

طلوع زندگی من

باسمه تعالی

ساعت نزدیک به دو شب بود باید میرفتم خونه ولی دلم میخواست تا صبح
بشینمو طلوع افتابو ببینم

رفتن تو اون ویلا واسم سخت بود

صدای ارام بخش موج های دریا رو خیلی دوست داشتم خیلی ارومم میکرد

ترجیح دادم همونجا بمونم

سیگارمو روشن کردم و اولین پوکشو زدم

صدای پایی که از پشت میومد توجه منو به خودش جلب کرد

سعی کردم خودمو به بیخیالی بزnm ولی صدای پا هر لحظه نزدیک تر می شد

سیگارمو به لبم نزدیک کردم برای پوکه چهارم

ولی صدایی که شنیدم منو از این کار منع کرد:

-چرا روی ماسه ها نشستی پسرخاله

کلمه ی پسرخاله قلبمو فشرد ادامه داد:

-نمیخواهی بیای بخوابی؟ ساعت ۲ شده دیر وقته

ترجیح دادم چیزی نگم از حرس سیگارمو تو ماسه ها فرو بردم:

-نمیدونستم سیگاری شدی

دیگه نتونستم اروم باشم برگشتم و با حرس نگاش کردم
با برگشتن من اون یه قدم رفت عقب با حالت مظلومی بهم نگاه کرد و گفت:

-چی؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ حرف بدی زدم؟

لبمو به دندون گرفتم که بتونم خودمو کنترل کنم و چیزی نگم برگشتم و باز به
دریا خیره شدم بعد از چند مین صدای پای اشنا ازم دور شد

انگار از او مدنش پشیمون شده بود و رفت

دستمو توی موهای پرپشتم فرو بردم

سرمو زیر انداختم متوجه قطره هایی که روی ماسه میریخت شدم

دستمو روی صورتم کشیدم و از ریختن اشکام جلوگیری کردم

من من فقط خوشبختیشو میخوام

میدونستم پوریا خوشبختش میکنه همین میتونست برام یه تسکین باشه

دستمو دور پاهام حلقه زدم و به دریا خیره شدم

این بار صدای پایی شنیدم که آشنا نبود
از ساعت ۱۲ به مردم رفتن و کم کم تنها شدم
خیلی عجیب بود اون صدای پانمی‌تونست صدای پای مهتاب باشه
معلوم بود از فاصله ی زیادی داره میاد اهمیت ندادم
یه سیگاره دیگه بیرون اوردم
روشن کردم و گذاشتم روی لبم

سیگار تنها چیزی بود که میتونست ارومم کنه
به کارام به حرفام به دوسال اخیر فکر کردم این که چقد زود گذشت
اینقد غرق فکر کردن بودم که صدای پای چند لحظه پیشو فراموش کردم
به ساعت نگاه کردم ساعت نزدیک به ۴ بود
آخرین پکه سیگارمو زدم و به سمت دریا پرت کردم
بلند شدم و شلوارمو تگوندم ولی فایده نداشت
خواستم به سمت ویلا برم که

صدای اهنگ توجه منو جلب کرد خیلی صدای اروم و قشنگی بود دنبال صدا
میگشتم

یهو چشمم به دختری افتاد که اون سمت روی نیمکت روبه دریا نشسته بود با
شالی سفید و مانتو مشکی

واسم تعجب اور بود که یک دختر اونم تنها اومده اینجا
شیطونیم گل کرد رفتم سمت نیمکت
چند قدم دیگه مونده بود که بهش برسم ولی هیچ عکس العملی نشون نداد
صدای اهنگ و موج دریا خیلی صدای ارام بخشی شده بود
محو صدا شده بودم رفتم اون سمت نیمکت نشستم
ولی بازم عکس العملی نشون نداد منم تصمیم گرفتم به اهنگ گوش کنم

تو نگو که خیاله محاله رفتنت واسه این دل تنها یه سواله بی جوابه
مثله خوابه یه عذابه
نمیدونی چه تیره و تاره حاله قلبی که از تو و دوریت بی قراره نگو دیره که میمیره
آخرین نفسامه و بی تو دارم حس میکنم که میمیرم لااقل بذار این دم اخر از
چشات همه چیرو بگیرم (مازیاد فلاحی)

به این قسمت که رسید سنگینی نگاه یک نفرو حس کردم به دختر نگاه کردم

چشای قهوه ای و کشیدشو گشاد کرده بود و بهم نگاه میکرد
توی نگاش میشد فهمید که چقد غصه خورده
صورتش خیس شده بود
پوستی گندمی و لبای قلوه ای

همینجور محو نگاه کردن همدیگه بودیم انگار تو نگای هم دیگه ارامشو پیدا کرده بودیم صورت بانمک و جذابی داشت
یهو لب تگون داد و گفت:

- تو کی هستی؟؟ اینجا چیکار میکنی؟ از کی اینجایی؟

لبخند مطمئنی بهش زدم و گفتم:

-خودمم نمیدونم از کی اینجا

به دریا خیره شدم و ادامه دادم:

-اهنگتون توجهه منو جلب کرد و منو کشوند اینجا

دوباره بهش نگاه کردم اما این بار سرشو به پشت نیمکت تکیه داده بود و
چشماشو بسته بود

انگار دوس نداشتم از ارامش چشماش دور بشم

اون دختر انگار خیالش راحت شده بود که من خطرناک نیستم

چهره ی معصومی داشت به خودم اجازه دادم که ازش بپرسم:

-این وقت شب اینجا چیکار میکنید اینجا امنیت نداره

چشماشو باز کرد و به من نگاه کرد و گفت:

-خودت اینجا چیکار میکنی؟

با این سوالش منو غافلگیر کرد نمیدونستم باید چی جواب بدم
دلم نمیخواست دروغ بگم. به پشت سرم نگاه کردم به ویلایی که یک هفته
مرگبار دارم داخلش تفریح میکنم
سرمو زیر انداختم و با دستام به موهام چنگی زدم و گفتم:

-فقط بدون نمیتونم فضای ویلا رو تحمل کنم

نگاهشو ازم گرفت و به روبه رو خیره شد و گفت:

-چون نمیتونی فضای ویلا رو تحمل کنی داری گریه میکنی و او مدی
اینجا؟ اونم این وقت شب؟

با تعجب بیشتری جوابم داد:

-چطور تو اومدی؟ اونم با همین دلیل

-خب معلومه من یک پسر ولی تو

نداشت حرفمو کامل کنم سریع حرفمو قطع کرد و گفت:

-ولی من چی هان؟ هان؟ چون من یک دخترم؟ چون دخترم نمیتونم ارامش داشته باشم؟

صداشو بالاتر برد و ادامه داد:

-متنفرم از همتون متنفر چرا نمیدارید ما دخترا هم مثله ادم زندگی کنیم با ما
ماهم ادمیم ماهم دلمون میخواد مثله همه زندگی کنیم چرا همه چیز واسه شما
پسراست؟ چرا؟ چرا نمیتونیم ازاد باشیم

بعدشم دستشو گذاشت روی صورتشو با صدای بلند گریه کرد

من واقعا نمیتونستم چی بگم من همچین منظوری نداشتم ولی انگار خیلی
دلش پر بود

ترجیح دادم چیزی نگم و بذارم خودشو خالی کنه
بعد از چند مین اروم تر شد بلند شدم و به سمت ویلا رفتم خیلی واسم سخته
رفتن تو اون ویلا

من نباید اینقدر سخت بگیرم نباید باید عادی رفتار کنم تا کسی متوجه حال
من نشه اره همینه

اینارو توی دلم گفتم و با اراده و محکم به طرف ویلا حرکت کردم

کلید و انداختم و وارد حیاط ویلا شدم از قسمت باریک ویلا که اطرافش پر از
گل بود رد شدم در ورودی ویلا رو باز کردم همه جا تاریک بود
نور گوشیمو روشن کردم و از پله هر بالا رفتم
رفتم سمت اتاقم خواستم دستگیره رو بکشم پایین که یک نیرو باعث شد به
سمت اتاق مهتاب برگردم

(یعنی پوریا داخل اتاقه؟)

یه حس حسادت تمام وجودمو فرا گرفت

محکم در اتاقو باز کردم و خودمو پرت کردم روی تخت از پنجره به ماه نگاه
کردم

به گذشته فکر میکردم به آینده ای که معلوم نبود قراره چه اتفاقی بیوفته
احساس گرما کردم خیلی گرم شد
پنجره اتاقو باز کردم باد خنکی به صورتم خورد

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم
یک لحظه و بی اختیار قیافه اون دختر با اون قیافه نازش اومد جلو چشمم
خیلی با نمک بود
بهش نمیومد سنش زیاد باشه

یعنی یک دختر توی سن کم چه غمی میتونه داشته باشه دلم براش سوخت
نباید بلند میشدم و میومدم باید میموندم شاید میخواست چیزای دیگه هم بگه
اینقدر فکرم درگیر بود که اون دختر و فراموش کردم چقدر چشماش ارامبخش
بود

تو همین فکر بودم که نفهمیدم کی خوابم برد

صبح با احساس سرمای عجیبی چشمامو باز کردم نور خورشید دقیق روبه
روی پنجره بود و به چشمم میخورد
بی اختیار چشمام بسته شد

بازم چشمای کشیده ی اون دختر اومد جلو چشمم

نمیفهمم اخه چرا از دیشب تا حالا باید چشمای اون دختر بیاد جلو من
توی همین فکر بودم که یک نفر مثل یابو در اتاقو باز کرد حدس میزنم بابک
باشه بعله حدسم کاملاً درست بود:

-او هو خرس پیر هنوز خوابه بابا بلند شو لنگ ظهره ها

چشمامو باز کردم نشستم روی تخت و گفتم:

-اخه یابو مگه اینجا طویلیست که سر میندازی زیر میای داخل

با صدای بلند قهقهه ای زد و گفت:

-د اخه اینجا اگه طویله نیست پس چیه؟

بعدشم با دست به اتاق اشاره کرد

راست میگفت اتاقم بهم ریخته بود گفتم:

-طویله عمه مهری جونت

اخماشو مصنوعی توهم کرد و گفت:

-عه عمه مهري جونمو بيخيال

با حالت تمسخری ادامه داد:

- اخه خیلی دوشش میدارم

سعی داشتم جلو خندمو بگیرم ولی نتونستم با صدای بلند خندیدم اونم باهام
همراه شد
گفتم:

-خوبه خوبه اینقد مزه نریز من میرم و یک ابی به صورتم میزنم به صورتم
اینجا رو تمیز کن

بدون اینکه منتظر جوابش باشم از کنارش رد شدم و وارو دسشویی شدم
شیر آبو باز کردم یکم آب زدم صورتمو به خودم تو آینه نگاه کردم نمیدونم چرا
احساس کردم دارم به چشمای اون دختر نگاه میکنم
کلافه سرمو تکون دادم دوباره آب زدم صورتمو و سریع رفتم بیرون

کلافه رفتم پایین و سر میز نشستم میز صبحونه آماده بود خیلی کلافه بودم
اینقد که متوجه نشدم فقط منو مهتاب سر میز نشستیم
به ساعت نگاهی انداختم ساعت 8:30 بود انگار من 4 ساعت خوابیده بودم

خودمو با خوردن سرگرم کردم و حتی یک نگاه بهش ننداختم
خواستم فلاک سه چای رو بردارم احساس کردم دستم روی دستای یک نفر
گذاشتم
وای این دسته مهتابه

سرمو بالا گرفتم چشمم خورد به چشم مهتاب
تا پنج ثانیه زل زدم تو چشماش داشت روی نقطه ضعفم راه میرفت
سریع دستمو کشیدم و به خوردن ادامه دادم انگار اتفاقی نیوفتاده گفتم:

-میخواستم چای برات بریزم میخوری؟

-خودم میریزم

دستشو از روی فلاکس برداشت منم واسه خودم چای ریختم
یهو بابک اومد سر میز نشست بی مقدمه گفت:

-مرسام تو دیشب ساعت چند خوابیدی؟

-چطور مگه؟

-اخه ازت معلومه خیلی گیجی نیم ساعت داشتی به خودت تو ایینه نگاه میکردی

اینو گفت و شروع کرد به خندیدن آخ که محتاجم به این خنده هاش اصلا خنده بابکو نشنوم روزم شب نمیشه

پوریا از اتاق بیرون اومد گفت:

خب بایدم به خودش نگاه کنه منم اگه همچین قیافه جذابی داشتم به خودم زل میزد

بازم بابک بود که قهقهه میزد مهتاب نگاهی بهم انداخت و پوزخندی زد پوریا کنار مهتاب نشست

مهتاب با همون پوزخند دست پوریا رو گرفت و گفت:

-عشقم به پای تو نمیرسه چشمای تو دنیا موازم گرفت

پوریا بود که زل زده بود به مهتاب پوریا *ب*و*سه ای رؤی پیشونی مهتاب زد و گفت:

-عشقم توهم دنیای منی

بابک زد روی میز و گفت:

-خیلی خب بابا این رمانتیم بازیا جلوی یک پسر بچه (و به خودش اشاره کرد)
انجام ندین خب منم دلم خواست

بعدشم قیافشو مثله بچه ها مظلوم کرد

پوریا و مهتاب زدن زیر خنده ولی اون وسط قهقهه های بلند بابک بود که منو
یاد گریه های اون دختر انداخت خودمم نفهمیدم چرا

یک نیروی جاذبه ای منو به سمت در خروجی برد خواستم دستگیره رو بکشم
که پوریا صدام زد:

-مرسام؟ کجا؟ چپشده یهو؟

-پوریا برمیگردم

کفشمو پوشیدم و رفتم سمت دریا خیلی شلوغ بود دریا دیگه اون ارومیه دیشبو
نداشت زن و مرد درحال عکس گرفتن و بچه ها درحال بازی بودن

ولی من دنبال یک چشمای اشنا میگشتم از بین اون همه جمعیت نمیشد کسی
رو پیدا کنی رفتم طرف همون نیمکت دیشب خودمم نمیفهمیدم چرا دارم
دنبال اون دختر میگشتم انگار میخواستم قدری توی ارامش چشماش سهم
داشته باشم

به نیمکت نزدیک شدم ولی کسی نبود روی نیمکت نشستم دریا طوفانی شده
بود انگار دریا هم به ارامشه چشمای اون دختر نیاز داشت موج های دریا
صدای بلندی ایجاد میکرد
موبایلم زنگ خورد جواب دادم:

-بله پوریا

مرسام کجایی تو بیا دیگه باید راه بیوفتیم دیر میشه

-اوکی الان میام

-باشه پس منتظرتم

گوشیو قطع کردم و بلند شدم یک نگاه سطحی به جمعیت انداختم و به سمت ویلا رفتم ماشین پوریا بیرون بود و سایلا داخل ماشین بود

سریع رفتم بالا و وسایلا مو جمع کردم اتاق تمیز بود لبخندی روی لبم اومد
چقد من این بشرو دوست داشتم

مثله یک برادر واقعی پشتمه

پسر شیطونیه باباش خیلی سختگیره. تو این جور مسایل به من اعتماد داره با خیالت راحت و بدون گیر دادن میذاره با من بیاد

در ویلا رو قفل کردم کلید و تو دستم چرخوندم و راه افتادم
ماشینو بیرون بردم و بعد از بستن در پارکینگ راه افتادیم بابک تو ماشین من بود
و مهتاب تو ماشین پوریا

بابک همیشه با من بود مثل یک برادر واقعی

نقش خیلی مهمی توی زندگیم داشت

برعکس همیشه خیلی اروم بود ساکت و تو فکر

نمیتونستم یعنی عادت نداشتم این جواری بینمش

گفتم:

-بابک؟ چرا ساکتی نکنه عاشق شدی

پوزخندی زد و گفت:

- نه باو عاشقیه چیه

- خب پس چته چرا مثل عاشقا ساکتیو و یک گوشه نگاه میکنی

به جاده نگاه کرد و گفت:

- نمیدونم مرسام یک جوریم دلم اروم نیست

لبخندی زد و گفتم:

- چرا داداش؟ چیشده؟

- چیزی نشده از وقتی تو ماشین نشستم یک جوری شدم

با این حرفش هر دو تامون ساکت شدیم

به جاده خیره شده بودم یک هفته اون یک هفته چقدر زود گذشت

پوریا پسر خالنه منو بابک از بچگی با هم بزرگ شدیم تولدش روز ۲۲ خرداد بود

یک هفته قبلش پوریا بهم گفت که قصد سوپرایز کردن بابکو داره و تصمیم داره به بهونه صفاصیتی و خوشگذرونی اونو به ویلای شمال ببره و واسش تولد بگیره البته همراه با نامزدش مهتاب

منم فقط بخاطر بابک قبول کردم چون هم کار داشتم هم نمیخواستم با مهتاب زیر یک سقف باشم

سرمو برگردوندم به بابک نگاه کردم خیلی اروم خوابش برده بود از تنهایی بدم میومد چون تنهایی منو تو فکر میبرد و اذیت میشدم

همونجور که که رانندگی میکردم همه ی گذ شتم جلوی چشمم رد میشد مثل قطار

نور خورشید چشمامو اذیت میکرد

عینکمو زدم ولی بازم چشمای کشیده ی اون دختر غریب اومد جلو چشمام عینکمو بیرون اوردم با دستم چشمامو فشار دادم یک لحظه حواسم پرت شد تنها چیزی که یادمه صدای بوق بلند بود

-میدونی چرا اینجایی و چه اتفاقی افتاده؟

انگار واسم گنگ بود گیج بودم مکث کردم
مثل اینکه هیچی تو سرم نبود نمیدونستم کجام و این اقا با روپوش سفید اینجا
چیکار میکنه

-از تصادف چیزی یادت هست؟

فکر کردم چند بار کلمه تصادفو واسه خودم تکرار کردم
تصادف تصادف تصادف
یک لحظه انگار سطل اب یخ ریختن روی سرم همه اتفاقا
تولد ویلا دریا پوریا
نه وای خدایا نه بدون مکث گفتم:

-بابک؟ بابک؟ الان کجاست؟ حالش خوبه؟

دستموروی سرم گذاشتم و گفتم:

-وای خدای من وای بر من چی شد یهو؟

درز عجیبی توی سرم پیچید

اروم و قرار نداشتم

اخ بلندی و گفتم

-حالت خوبه؟ درد داری؟ اروم باش پسرم تو وضعیتی نیستی که بخوای با

بدنت اینجوری رفتار کنی اروم باش

نفس نفس میزدم انگار نفس کشیدن واسم سخت بود ضعف داشتم

تکون خوردن واسم سخت بود بی حس بودم

زیر لب نالیدم:

- بابک؟ بابک کجاست

در حالی که سعی داشت منو از حرف زدن منعم کنه گفت:

خونسردیتو حفظ کن واست خوب نیست

ایشالا اونم مثل تو از کما بیرون میاد با این حرفه دکتر انگار یک نفر قلبمو

فشار میداد

احساس سرگیجه بهم دست داد حالم بد بود نمیتونستم حرفی بزنم انگار دهنم

قفل کرده بود

صدای مبهمی از دکتر میشنیدم که میگفت:

-پرستار ارامبخش سریع

بعد از چند مین خوابم برد نمیدونم چقد طول کشید ولی چشمامو باز کردم و
تمام حرفای دکتر و حلاجی کردم

بغض گلومو گرفت ولی نمیتونستم گریه کنم انگار اجازه اشک ریختن نداشتم
گلومو چنگ زدم

وای مرسام چیکار کردی

تنگی نفس داشتم صدای در اومد چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم

صدای دوتا مرد بود گوشه چشممو باز کردم
دو مرد بودن مه ورقه ابی رنگی که بعدا فهمیدم عکس سرم بوده جلوشون بود

خواستم خودمو به بیخیالی بزنم ولی حرف دکتر منو از بیخیالی منع کرد

-اقای سعیدی جمجمه اسیب جدی دیده بود با زحمت تونسستم جلوی

خونریزیه بیشتر و بگیریم

ممکنه دوباره خونریزی داشته باشه

وضعیتش زیاد خوب نیست یک مدت باید تحت مراقبت ویژه باشه

اون یکی دکتر عینکشو جابه جا کرد و گفت:

-تشخیص صتون کاملاً در سته تواین او ضاع بهوش اومدنش عجیب بود آخرین

عکس نشون میده بازم خونریزی داشته ولی چون کم بوده خودش ل*خ*ته

شده باید خیلی مراقب باشیم

جمجمه اسیب جدی دیده

اگه لازم باشه باید دوباره جمجمه رو ترمیم کنیم ولی ریسکش بالاست

اون یکی دکتر سرشو تگون داد و گفت:

-باید بذاریم چند روزی بگذره ببینیم چی میشه

بعدشم رفتن بیرون

من موندم و یک دنیا سوال و تعجب؟!

کلافه بودم به فضای باز احتیاج داشتم اکسیژن لازم داشتم نفسم بالا نمیومد

بازم صدای در اومد سرمو برگردوندم پوریا بود که مشتاق وارد اتاق شد

تا منو دید لبخندی زد و به سمتم هجوم آورد خنده صداداری کرد ولی کم کم
اون خنده ی بلند به گریه تبدیل شد سرشو روی دستام گذاشت
شونه های مردونش تکون میخورد دلم گرفت
از خودم دلم گرفت که باعث این اوضاع

دستموروی شونه هاش گذاشتم و با صدای دورگه ای گفتم:

پوریا داداش اروم باش من خوبم

سرشو بالا گرفت چشماش کاسه خون بود

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-تا اونجایی که یادمه هیچ چیز نمیتونست گریه تو در بیاره

بغضشو قورت داد و گفت:

-تو هر کسی نیستی مرسام

سریع اشکاشو پاک کرد و نشست روی صندلی زل زد تو چشمامو گفت:

-الان خوبی؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

اب بینیشو بالا کشید و بلند شد

-الانست که خانوادت برسن نمیدونی تو این مدت چقد ناراحت بودی و غصتو میخوردن منم میرم یکم استراحت کنم تا برسن

معلوم بود بغض داره و نمیتونه اینجا باشه همش بهونه بود .ولی چیزی نگفتم

بعد از رفتن پوریا چشمامو بستم و بدون هیچ فکری خوابم برد

با صدای گریه دختر بچه ای که خیلی واسم آشنا بود چشمامو باز کردم:

-مامانی چرا داداشی چشاشو باز نمیکنه دلم براش تنگ شده

صدای بغض داری مهربونی گفت:

-دخترم داداش الان خوابه. منم دلم براش تنگ شده

سرمو برگردوندم به سمتشون و بهشون نگاه کردم

بی اختیار اشکام سرازیر میشدن

آخ چقد دلم برای صدای مهربون مامانم تنگ شده بود

یهو چ شمای باران به من افتاد حالت صورتش تغییر کرد خوشحال شد و به
سمتم دوید:

-داداش جونم

سرشوروی سینم گذاشت خیلی دلم براش تنگ شده بود موهای بلندشو
نوازش کردم و گفتم:

-داداش فدات شه منم دلم برات تنگ شده بود

به مامانم نگاه کردم اما هنوز جای قبلی با فاصله و پشت به من نشسته سرش پایین بود

میدونستم الان چه حالیه لب باز کردم و در حالی که سعی داشتم بغضمو کنترل کنم گفتم:

مامان

صدای گریش بالا رفت درحالی بلند میشد و بهم نگاه میکرد گفت:

جانه مامان جونه دلم پسر

با گریه اومد سمتم باران خودشو کنار کشید و جای خودشو به مامان داد

کلی اروم شدم توی اغوش مامان تمام فکر و خیال ازم دور شد یک جوهره خاصی اروم شدم

بعد از رفع دلتنگی با مامان و باران ازشون خواستم که به خونه برن و استراحت کنن

طبق معمول بابا جلسه داشته و نتونسته بیاد

به اطرافم دقت کردم اتاقی مجهز تخت وسط اتاق بود و تلویزیون روبه روی
تخت

پنجره ای سمت چپ تختم بود. سمت راستم کمده بزرگ به رنگ قهوه ای
تیره به راه رو باریک پایین اتاق بود حدس میزدم آخر راه رو دستشویی و در
ورودی باشد

یهو چشمم به بخاری مبلی کوچکی افتاد که گوشه اتاق گذاشته شده بود و با
شعله کم روشن بود

اما اما تا اونجایی که یادم میاد آخرین بار هوا گرم بود

گیج بودم با صدای بسته شدن در از فکر بیرون اومدم
قیافه شنگول بابا هر لحظه نزدیک تر می شد

بدون هیچ حرفی منو در اغوش گرفت و گریه کرد

-کمرمو خم کردی مرسام میفهمی؟ چیکار کردی با خودت

بدون هیچ حرفی به روبه رو خیره شده بودم و سعی داشتم بغضمو کنترل کنم
از اغوشم بیرون اومدم. صورتمو گرفت و گفت:

-خوبی پسر؟

سرمو تکنون دادم و گفتم:

بیخس بابا من همش مایه دردسرم

-این چه حرفیه پسر من شرمندتم که توی این مدت کاری از دستم بر نمیومد

بازم *ب* *غ* *لم* کرد و هر دو گریه کردیم

بعد از چند مین یهویک چیز به سرم زد خودمو عقب کشیدم و گفتم:

-بابا؟ بابک؟ حالش خوبه؟

انگار انتظار همچین سوالیو نداشت اب دهنشو قورت داد و در حالی که

اشکاشو پاک میکرد گفت:

-بابک؟ خب اونم مثله تو ولی متاسفانه هنوز بهوش نیومده

چشامو روی هم گذاشتم و توی دلم گفتم:

-وای خدا من چیکار کردم حالا جواب عمو حمید و چی بدم اون به من
اعتماد کرد و

وای نه بابک داداش ببخشید
لب باز کردم و گفتم:

-کاش میمردم و همچین خبریو نمیشنیدم

-عه پسرم این چه حرفیه اون تصادف فقط یک اتفاق بود تو نباید خودتو
سرزنش کنی

-کی میتونم بینمش

با این حرفم به لکنت افتاد و با دستپاچگی گفت:

-کی ببینیش؟ خب تو که فعلا با این شرایط نمیشه بری حالا وقتی مرخص
شدی از دکتر اجازه میگیرم که ببینیش

سوزشی توی سرم احساس کردم آخی گفتم و چشمامو بستم

-چیشد؟ حالت خوبه مرسام؟

خوبم بابا فقط میخوام بخوابم

-باشه پسرم من بیرونم بعدا دوباره بهت سر میزنم

دیگه چیزی نگفتم صدای بسته شدن در نشون میداد که بابا رفته

از اون روزی که بهوش اومدم چهار روز گذشت تو این مدت کلی آزمایش و

عکس ازم گرفتن تا از خوب بودنم مطمئن بشن

توی این چهار روز همه اقوام به ملاقاتم اومدن از جمله مهتاب

دیروز مهتاب تنهایی اومد ملاقاتم از اول تا آخر ملاقات گریه میکرد

هیچ کس بهم نمیگفت که چه مدتی توی کما بودم تا اینکه دیروز مهتاب از

دهنش پرید و گفت که هفت ماهه داره زجر میکشی

حالی داشتم که هیچ کس نمیتونست درکم کنه

تنهایی میخوامم

مهتاب واسم مهم بود خیلیم مهم ولی دیروز حال و روز خوبی نداشتم فکرم

درگیر بابک بود

امروز دکتر گفته بود که عصر میتونی بری خونه
مامان و باران تا همین الان پیشم بودن باز من بودم که مجبور شون کردم برن
خونه

خیلی خسته بودم چشمامو روی هم گذاشتم و خوابم برد

وقتی چشمامو باز کردم بابا و پوریا داخل اتاق بودن

-بیدار شدی بابا؟ بلند شو که باید بریم خونه

-سلام بابا سلام پوریا اخیش بالاخره خلاص شدم

پوریا خندید و گفت:

-اره نی نی کوچولو باشو حاضر شو

وسایلامو بابا جمع کرده بود بعد از تعویض لباس از اتاق خارج شدیم
متوجه شدم دارن به سمت در خروجی میرن گفتم:

-شما که دارید میرید سمت خروجی

-پس قراره کجا بریم پسر؟

-قرار بود قبل از رفتن برم دیدن بابک دیگه

بابا نگاهی به پوریا انداخت و با دستپاچی گفت:

-اره قرار بود ولی دکترش اجازه نداد

-یعنی چی؟ چرا اجازه ندادن؟ دکترش کجاست؟ خودم باهاش صحبت میکنم

بابا دستمو گرفت و گفت:

-دکترش امروز مرخصی گرفته نیستش به پرستاراسپرده که کسی و راه ندن

-پس خانوادش چی؟

-اوناهم اجازه ندارن

-اخه چرا

به پوریا نگاهی انداختم که به دیوار تکیه داده بود و سرشو پایین انداخته بود
بابا ادامه داد:

نگران نباش بسیار به خدا

خیلی عصبی شدم بدون هیچ حرفی از بیمارستان زدم بیرون

سه روز از مرخص شدنم گذشت

گاهی وقتا سردرد داشتم و باید قرص میخوردم تا اروم شم دکتر گفت که این
سر دردا عادیه

تو این مدت خیلی حاله بابکو جويا شدم ولی هیچ جوابی نگرفتم دیروز رفتم
خونه عمو حمید تا حاله بابکو جويا شم ولی کسی درو باز نکرد خواستم برم
بیمارستان که بابا مانع شد

حال و روز خوبی نداشتم

لبتابمو باز کردم و نت گردی کردم

موبایلم زنگ خورد پوریا بود

-سلام داداش

-سلام مرسام خوبی؟

-بد نیستم میگذروم

-اماده باش پیام دنبالت یکم بگردیم

واقعا به بیرون رفتن احتیاج داشتم

-باشه منتظرم

شلوار کتون مشکی و بافت سورمه ای پوشیدم موهامو با دست یک ور زدم

ساعتمو بستم و از اتاق زدم بیرون

رفتم داخل اشپزخونه تا از مامان خدافظی کنم در حال تمیز کردن بود

مامان وسواسیه خاصی داشت راضی نمیشد که خدمتکار بیاد و کاراشو بکنه یه

جورایی مثل خودم بود

*ب*غ*لش کردم و گونشو *ب*و*سیدم:

-حاله مامان گلم چطوره

-خوبم مادر تو خوبی

یه *ب* و *سه دیگه روی گونش زدم و گفتم:

-ازه عزیز دلم

رفتم نشستم روی صندلی ناهار خوری اومد و کنارم نشست و گفت:

-جایی داری میری؟

نگرانی توی چشماش موج میزد

-اره با پوریا میرم بیرون قوربونت برم نگران نباش

لبخند کم جونی زد و گفت:

-مواظب خودت باش پسر

پشت دستشو *ب* و *سیدم و گفتم:

-چشم بانوی خونه حالا باران کجاست سروصداش نمیداد

- باران خوابه صبح زود بیدار شده بود خستش بود

صدای ویبره موبایلم تو جیبم بالا رفت. بلند شدم و بعد از خدافظی از مامان
زدم بیرون

آزارای سفید پوریا جلوی در بود باد سردی میومد
رفتم و سوار شدم و سریع حرکت کرد

- حال شازده ما چگونه؟

- خوب نیستم پوریا کلافم حال عجیبی دارم

خندید و گفت:

- خب اگه منم ضربه محکمی به سرم میخورد و هفت ماه میرفتم تو کما خول
میشدم

خول شدی برادر من خول

شروع کرد به خندیدن

-ببند اون لامصبو آگه من خولم پس تو چی هستی

-من چاکر اقا مرسامم هستم

لبخندی زدم و به بیرون نگاه کردم ادامه داد:

-اقای پسرخاله چون میدونستم حاله خوبی نداری اوردمت بیرون

-حالا کجا میریم؟

-میخوام ببرمت بیرون از شهر یکی از دوستانم یک رستوران شیک زده عالیه

سری تگون دادم و گفتم:

-پس بزن بریم

بعد از چند دقیقه و دیونه بازیای پوریا به یه جاده خاکی رسیدیم
ساعت 2 ظهر بود هوا ابری بود فضای اونجا رو قشنگ تر کرده بود
اطراف جاده خاکی پر از درختایی بودن که سر به فلک کشیده بود
کلاغ هایی که توی اسمون پرواز میکردن فضا رو مثل توی فیلما کرده بود

تا حالا ندیده بودم اینجا رو

چند لحظه بعد به یک کلبه خیلی بزرگ از چوب رسیدیم کلبه پر از پنجره بود

که پشت هر پنجره گلدون های کوچکی با رنگ های متفاوت بود

خیلی خوشم اومد از اون مکان

اطرافه کلبه هم پر از درخت بود که زیر هر درخت میز و صندلی شیک بود

زمینشم پر از سنگ ریزه بود

محو تماشای اونجا بودم که پوریا گفت:

-نمیخوای پیاده بشی؟

-جای قشنگیه پوریا

-تازه کجاشو دیدی پشت کلبه ایشار مصنوعی درست کردن مثله یک باغه

منو مهتاب همیشه اینجاایم

مهتاب مهتاب، آخه چرا هنوزم با شنیدن اسمش دلم میگیره؟ کاش توی اون

تصادف فراموشی میگرفتم و همه گذشتم و فراموش میکردم

یک سوال ذهنمو درگیر کرد:

-پس چرا امروز با اون نیومدی؟

-چون امروزو میخواستم با تو پیام بیرون

تا حالا اینقدر قانع نشده بودم

پیاده شدیم و به سمت رستوران رفتیم

فضای داخل رستورانو اهنگ بی کلامی پر کرده بود. حسه خوبی بهم دست میداد

پوریا میزی رو انتخاب کرد و نشستیم گفتم:

-دیوونه جا قحط بود؟

با تعجب گفت:

- خوش نیومد؟

- چرا خوشم اومده ولی به اطرافت یک نگاه بندازی میفهمی که اینجا همه زوج هستن

چند لحظه مثل دیوونه ها بهم نگا کرد بعد یهو زد زیر خنده

-چه مرگته الان برای چی داری میخندی زشته دارن نگامون میکنن

بین خنده هاش گفت:

-چرا فکر میکنی ما زوج نیستیم؟

بعدشم شروع کرد به خندیدن

من که چشام شده بود اندازه دوتا گلابی

اونم هر لحظه خندش بیشتر میشد

-عشقم میدونستی وقتی تعجب میکنی جذاب تر میشی؟

هنگ کرده بودم فقط تونستم بگم:

-زهرمار و عشقم

توی همون لحظه یک پسر خوشتیپ اومد سمت میز ما گفت:

- به اقا پوریا خوش اومدی داداش

رو کرد سمت من و گفت:

- شما هم خوش اومدی دوست من

بلند شدم و باهاش دست دادم

-فرشید جون چطوری

-خوبم پوریا نميخواي معرفي کنی؟

-ایشون اقا مرسام پسر خاله گله بنده

رو کرد سمت من و گفت:

-منم فرشید مدیر این رستوران

-خیلی خوشبختم

لبخندی زد و گفت:

-راحت باشید الان گارسونو میفرستم واسه سفارش با اجازه

لبخندی زدیم و با نگاهمون بدرقش کردیم بعد از سفارش دادن دو پرس
کوبیده گفتم:

-پوریا جای بابک خالیه عذاب وجدان دارم اون روی تخت بیمارستان و من
اینجا

-این حرفا چیه. بچه شدی مگه ایشالا اونم خوب میشه

توی چشمش یک غمی بود ولی سعی در پنهانش داشت
یهو چشمش روی در ورودی رستوران خشک شد برگشتم سمت در ورودی
چهار تا مرد غولپیکر وارد رستوران شدن

-مرسام اونجا رو نگاه نکن سرتو بنداز پایین

-عه؟ اخه چرا؟

-همین که گفتم و انجام بده

سفارشمونو آوردن

شروع کردم به خوردن

پوریا یک چشمش به اون چهار تا مرد که چندان میز بالاتر پایین تر از من نشسته بودن بود یک چشمش به غذا با یک استرس خاصی نگاشون میکرد

-پوریا موضوع چیه؟

در حالی که به اونا نگاه میکرد با دهنه پر گفت:

-تو غذا تو بخور

ببند اون دهن تو حالمو بهم زدی

یه نیم نگاه بهم انداخت و به کارش ادامه داد

بعد از چند مین پوریا بلند شد و به سمت صندوق رفت

برگشتم و یک نگاه به سمت اون چهار مرد انداختم

یک لحظه با یه نفرشون چشم تو چشم شدم

بینیال سرمو برگردوندم

بعد از برگشتن پوریا به سمت خروج رفتیم

پوریا سرشو پایین انداخته بود و خیلی با احتیاط حرکت میکرد

خواستیم در خروجی رو باز کنیم که صدای یک نفر باعث شد دست پوریا روی دستگیره خشک بشه

-هی مرتیکه صبر کن

از لحن حرف زدنش عصبی شدم

سریع برگشتم سمتش

بعله یکی از همون چهار نفر بود که تا وسط رستوران اومده بود و اون سه نفر پشت سرش

یک تایی ابرومو بالا انداختم و گفتم:

-با من بودی؟

با اون هیكله بزرگش به سمتم اومد روبه روم ایستاد.

.با انگشت ضربه ای به سینم زد و گفت:

-بله با خودت بودم

پوریا کنارم ایستاد و گفت:

-چیه؟ چی میخوای؟ با مرسام کاری نداشته باش اون فقط یک حادثه بود که ممکنه برای هر کسی اتفاق بیوفته

نمیفهمیدم چی میگه چه حادثه ای مربوط به منه

اون مرد ابروهاشو بهم گره داد و با صدای بلندی گفت:

-اون حادثه جون یک نفرو گرفته یک نفرو نابود کرده

با انگشت ضربه دیگری به سینم زد و گفت:

-این باعث شده این مرتیکه حالا هم دست از پا دراز تر اومده خوش گذرونی

دیگه امپرم زد بالا با شدت دستشو از رو سینم کنار زدم و گفتم:

-احترامتو گذاشتم چیزی نگفتم احترام خودتو نگه دار

-اگه احترام ندارم چی میشه مثلاً؟

تمام عصبانیت و قدرتمو توی مشتم جمع کردم و به صورتش زدم که باعث شد
روی زمین پرت شه
پوریا اومد منو کشید عقبو و با فریاد گفت:

-مرسام تو برو بیرون

خودمو جلو کشیدم و گفتم:

-من هیجا نمیرم تا تکلیفمو با این مرتیکه روشن نکردم

اون سه نفر به سمتم هجوم آوردن پوریا با صدای بلندی گفت:

-لعنتیا این هنوز خبر نداره برای بابک چه اتفاقی افتاده

صدای بلند پوریا باعث شد تمام افراد داخل رستوران ساکت شن و اون سه نفر
سرجاشون خشک شدن

پوریا روی زمین نشست و با مشت به زمین میکوبید گریه میکرد و میگفت:

-لعنتیا مرسام بابکو بیشتر از شما دوست داشت ما هنوز بهش نگفتیم لعنتیا

هی با خودش تکرار میکرد

و اما من

حسی نداشتم انگار تمام حسه بدنمو گرفته باشن
نمیتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم اشکایی که توی چشمم جمع شده
بودن باعث میشد که نتونم جلو مو ببینم
چند ثانیه چشمامو روی هم گذاشتم که باعث شد تمام صورتم خیس از اشک
بشه

کم کم زانو هام سست شدن نتونستن وزن بدنمو تحمل کنن

با زانو روی زمین افتادم

چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

پوریا با دیدن من به سمتشون هجوم برد و با صدای بلند گفت:

-لعنتیا میکشمتون

دیگه هیچی نمیدیدم همه چیز واسم گنگ بود مبهم بود

سرو صدای زیاد تورستوران حالمو بدتر میکرد

به زحمت و با کمری خم شده بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم

بارون میومد

قدرت راه رفتن نداشتم ولی پاهامو به زور روی زمین میکشیدم

از رستوران رفتم بیرون هوا سرد بود بارون شدیدی میومد با چشمای اشکی به

روبه خیره شدم

بی اختیار اشک میریخت از چشمام

نمیفهمیدم دارم کجا میرم

دیگه هیچی واسم مهم نبود حتی خیس شدنم واسم مهم نبود

پاهامو روی زمین میکشیدم

وارد جاده خاکی شدم انگار که شوکی بهم وارد شده باشه

دیگه نتونستم ادامه بدم نتونستم راه برم

با زانو روی زمین نشستم

فکر کردم اتفاقات رو تو ذهنم حلایجی کردم

بابک نه بابک نمیتونه تنهام گذاشته باشه

اون روز توی شمال توی جاده اروم بودنش افتاب

وای

خدایا من چیکار کرد

فریاد زدم:

-خدایا من چیکار کردم

از ته دل و با صدای بلند گریه میکردم میمون گریه هام ناله میکردم:

-بابک داداشم نه باورم نمیشه نه

یعنی من زندگیو از بابک گرفتم؟

با صدای بلند زیر بارون گریه میکردم

سرمو رو به اسمون بالا بردم قطره های بارون روی صورتم میریخت گریه کردم

و فریاذ زدم:

-بابک بابک بیا و بگو دروغه

دستامو مشت کردم روی زمین گذاشتم میون گریه هام نالیدم و گفتم:

-نه این امکان نداره یعنی واقعا قاتل شدم؟

نه

این نمیتونه درست باشه

نفس کم آورده بودم ولی واسم مهم نبود

-قاتل خودم من خودمو کشتم من خودمو نابود کردم وای خدا وای

.

تمام قدرتمو توی حنجرم جمع کردم و فریاد زدم: من یک قاتلم قاتل

به نفس نفس افتادم تمام انرژی بدنم گرفته شده بود سردم بود خیس بودم

به زمین خیره شدم و به قطره های بارون که روی زمین میریخت نگاه کردم

یک لحظه تصویر بابک جلوی صورتم ظاهر شد خنده هاش وای لعنت به من

صداش توی سرم پیچید

-تو داداش منی مرسام همیشه پشتم باش مثل کوه

با یادآوری این حرفش بغضم ترکید و گریه کردم

اما این بار اروم و بی صدا فقط شونه هان تکون میخورد چون چون از خودم

خجالت زده بودم

-من دیگه غروری ندارم از این به بعد زندگی هم ندارم

قلبم میسوخت از این داغ از این اتفاق از این تنهایی که خودم فقط و فقط

خودم باعثش بودم

تنها همدمم بابک بود که با دسته خودم کشتمش

اشکام با قطره های بارون که روی صورتم میریخت یکی شده بودن

یک نفر روبه روم قرار گرفت از کفشاش فهمیدم پوریاست

روبه روم نشست

صدای بغض دار پوریا رو شنیدم که گفت:

-بلند شو مرد بلند شو من عادت ندارم تورو اینجوری بینم

به زحمت سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم

وای این پوریاست؟

موهایش روی صورتش ریخته بود خونی که از بینیش اومده بود روی صورتش

خشک شده بود زیر چشماش نیلی

یقه لباسش پاره شده بود

توی دلم پوزخندی به خودم زدم و گفتم:

-هه بین باعث چه اتفاقی شدی

نمیدونم توی چهرم چی دید که *ب*غ*لم کرد و گریه کرد

منم به اشکام اجازه ریختن دادم

وای خدای من چه مصیبتی

صدای رعد و برق باعث شد پوریا از *ب*غ*لم بیرون بیاد و منو به زحمت

بلند کنه و منو به سمت ماشین ببره

پاهامو روی زمین میکشیدم با کمری شکسته روی صندلی ماشین نشستم

لرزم گرفته بود چشمام و گلووم میسوختن ولی اهمیتی ندادم

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم خیس خیس شده بودم

لباسام پر از خاک که تبدیل به گل شده بودن

چشمامو بستم و به بابک به خاطره هاش فکر کردم

اشک میریختم تا بلکه یکم از داغ دلم کمتر بشه ولی افسوس

توی دلم با خودم تکرار کردم
-انتقامتو از خودم میگیرم بابک اینو مطمئن باش

چشمامو بستم سردرد بدی گرفته بودم

-وای بابک شرمندتم داداشم اینو خوب میدونستی بدون تو هیچی نیستم الانم
نیستم از این به بعد
وای چه مصیبتی دیگه مراسمی وجود نخواهد داشت

تواین اوضاع صدای بالا کشیدن بینی پوریا روی مخم بود نفسمو بیرون
فرستادم و کلافه گفتم:

-پوریا بس کن دیگه اه

مطمئن نبود که از من صدایی شنیده باشه مرد بهم نگاه کرد و گفت:

- چیزی گفتی مرسام؟

-گفتم تو دیگه بس کن

نفس عمیقی کشید و با دستپاچگی گفت:

-مرسام راستش من

نذاشتم حرفش تموم شه وسط حرفش پریدم و گفتم:

-هیش هیچی نگو هیچی

بغض گلو مو گرفت با صدای بغض داری گفتم:

-فقط فقط بگو چند وقته

قیافش توهم بود ماشینو کنار اتوبان پارک کرد

سرشو روی فرمون گذاشت سکوت عجیبی بینمون بود تنها صدایی که میومد

صدای برف پاکن ماشین و قطره های بارونی که به سقف برخورد میکردن

به اشکام اجازه باریدن دادم مثله این که اسمون هم دلش به حاله من سوخته

بود

پوریا سرشو از روی فرمون برداشت اشکاشو پاک کرد و با صدای دورگه ای

گفت:

-مرسام هممون از این اتفاق ناراحتیم هممون داریم عذاب میکشیم

سرمو بین دستانم گرفتم و کلافه گفتم :

-پوریا پرسیدم چند وقته؟

سرمو بالا گرفتم و منتظر بهش نگاه کردم:

-هول کرده بود لبشو خیس کرد و مردد گفت:

-راستش خب اون روز

از جواب دادنش عصبی شدم. از حرص چشمامو فشار دادم و با صدای بلندی گفتم:

-پوریا پرسیدم

نذاشت حرفمو کامل بگم دستشو تو هوا تگون داد و گفت:

-خیلی خوب خیلی خوب اروم باش میگم

دستی تو موهاش کشید و گفت:

-بابک به بیمارستان نکشید بابک همون موقع رفت

صداشو بالا برد و گفت:

-همینو میخواستی بفهمی؟اره؟ همون موقع رفت

اینو گفت و با صدای بلند گریه کرد

به جنون رسیدم دستم و روی سرم گذاشتم و گفتم:

-وای خدا وای من چیکار کردم وای

نفسم بالا نمیومد نمیتونستم اون فضا رو تحمل کنم

سریع از ماشین پیاده شدم

هوا تاریک بود بارون میومد

نفس عمیقی کشیدم

فقط به آرامش نیاز داشتم به تنها بودن

توی پیاده رو اتوبان بدون توجه به صدا زدنای پوریا شروع به راه رفتن کردم

موبایلمو بیرون اوردم و اهنگی رو پلی کردم

دوباره باز تموم انتظارمو تموم خاطراتمو قدم زدم

کنار تو تو این خیال لعنتی نه این دفعه به راحتی قدم زدم

بارون اومد رو گونه های خستمو با این دله شکستمو قدم زدم

نبودنت مته یه کا*ب*و*س برام همش تو انتظار تو قدم زدم

بدون توجه به مکان و زمان روی زانو هام نشستم به نرده کنارم تکیه دادم به

پایین پل نگاه کردم و اشک ریختم ادامه موزیک پخش زد

-بهم زدم کاشکی بدونی حالموکه سرد و بی قرارمو قدم زدم دوس داشتنت

نهایت رفاقت بمونه تا قیامت قدم زدم

بارون اومد رو شونه های خستمو با این دله شکستمو قدم زدم

دیگه چیزی نمیشنیدم شنیدن این خبر اونم تو اون اوضاع واقعا برام سنگین بود

غیر قابل هضم

دیگه جونى نداشتم حسى نداشتم چشمامو بستم
دیگه چیزى نفهمیدم

با احساس سوزشى توى گلوم چشمامو باز کردم هوا روشن بود چشمامو اذیت
میکرد هنگ بودم

روى تخت نشستم. پوریا روی مبل خوابیده بود
خواستم بلند شم که سرم گیج رفت خواستم خودمو کنترل کنم که دستم خورد
به گلدون کنار تخت افتاد و شکست

پوریا سیخ نشست روی مبل و با چشای گرد شده نگام میکرد
با همون حالت گفت:

-چی شده؟ حالت خوبه؟

-بیخشد ام دستم خورد به گلدون و

-فدای سرت داداشم

-چرا اومدیم اینجا

-دیشب مثل دیونه رفتی زیر بارون و از حال رفتی منم به کمک بابات اوردمت اینجا

-بابام؟ بابا کجا بود؟

از قبل بهش خبر داده بودم اوردمت اینجا که خاله نگران نشه

رفتم سمت دستشویی
وقتی اومدم بیرون پوریا با سینی صبحانه وارد اتاق شد.

-بیا بشین صبحونه بخور جون بگیری

توی دلم به خیاله خامش پوزخندی زدم و گفتم:
-جون بگیرم؟ تا اخر عمر جون نمیگیرم فقط یک مرده متحرک باقی میمونم

با تعجب نگام کرد و گفت:

-چی؟ چرا وایسادی منو نگاه میکنی خب بیا دیگه

بدون توجه به حرف پوریا به سمت در رفتم

-عه کجا میری؟

میرم قبرستون

پوریا با صدای بلندی گفت:

-مرسام بس کن دیگه اه شورشو در آوردی خجالت نمیکشی با این هیكلت؟

مثلا ۲۵ سالته مثل بچه ها رفتار میکنی

مکث کوتاهی کرد و گفت:

-اصلا بدرک هر غلطی دلت میخواد بکن

پوزخندی زدمو از در خارج شدم خدا رو شکر خاله واسه کار به مسافرت رفته

بود وگرنه باید با اونم کل کل میکردم

وقتی وارد حیاط شدم صدای پوریا اومد که گفت:

-صبر کن هر جا میری میبرمت میدونم عادت نداری بدون ماشین جایی بری

بدون هیچ حرف دیگه سوار شدیم و حرکت کردیم
گفت:

-کجا میخوای بری؟

-قبرستون پیش بابک

با حرص نگام کرد و به راه افتاد

بعد از چند دقیقه رسیدیم همزمان با پیاده شدن من اونم پیاده شد برگشتم
سمتش و گفتم:

-میخوام تنهایی برم

-لااقل بذار قبرشو نشونت بدم

از این حرفش دلم گرفت حاضر بودم بمیرم ولی این حرفو نمیشنیدم
بغض داشت خفم میکرد پوریا جلو افتاد و منم پشت سرش حرکت کردم
سرمو زیر انداختم. طاقت دیدن همچین جایی و نداشتم

توی ۲۵ سال زندگیم هیچ وقت همچین جایی نیومده بودم ولی الان اونم
بخاطر کی آخ خدا انگار قلبم مچاله شده بود

پاهای پوریا دیگه حرکتی نکرد چشمامو بستم
میدونستم جلوی بابک ایستادم از خودم خجالت میکشیدم

-مرسام فقط سعی کن اروم باشی من تنهات میدارم پوریا رفت، رفت و منو با
این عذاب تنها گذاشت

کم کم سرمو بالا گرفتم و با دیدن اسمش روی سنگ قبروای خدا چرا اینکارو
باهام کردی عذاب بالا تر از اینم هست؟
طاقتم تموم شد خودمو روی سنگ انداختم و با سوز دلم گریه کردم

نمیدونم چقد گذشت ولی دیگه توانایی گریه کردن و اشک ریختن نداشتم

سرمو بالا گرفتم و به عکسش روی سنگ نگاه کردم

- وای بابکم وای چطور تونستم پاره ی تنمو بکشم

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-بابک دیدی؟ بهم گفתי مثل کوه پشتمی. دیدی چطور پشتت بودم؟ زندگیتو ازت گرفتم ایندتو ازت گرفتم کاش من به جای تو میمیردم

روی عکسش دست کشیدم و گفتم :

-می رم می رم جایی که کسی نتونه پیدام کنه انتقامه خونتو از خودم میگیرم

دیگه نمیتونستم اون مکانو تحمل کنم سریع بلند شدم و رفتم

پوریا به ماشین تکیه داده بود. با دیدن من سریع به سمتم اومد و گفت:

-خوبی داداش؟

به چهرش نگاه کردم چقدر پوریا خوب بود در هیچ شرایطی تنهام نمیداشت

با یاد اوری تصادف اخمامو توهم کردم

نه نه نباید همه جا باهام باشه هر کی با من باشه اخرش بدبخت میشه

-خوبم فقط بریم

سوار شدیم و حرکت کردیم

وارد خونه شدم ولی انگار کسی نبود از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم
چشمام میسوختن روی تخت دراز کشیدم

-اره درستش همینه باید برم بدون اینکه کسی چیزی بفهمه

سردرد اذیتم میکرد بلند شدم و دوتا قرص مسکن خوردم

به سمت کمد رفتم چمدون بزرگه رو بیرون اوردم و وسایلی لازم و جمع کردم
در چمدونم بستم که یهو در اتاق باز شد

وای نباید کسی چیزی میفهمید

با استرس سرمو به سمتش برگردوندم خاله سارا بود
با لبخند نگام میکرد ولی با دیدن چمدون همونجا خشکش زده چمدون اشاره
کرد و گفت:

-این چیه مرسام؟

اب دهنمو قورت دادم نمیدونستم چطوری بگم میدونستم مانع میشه.

به سمتش رفتم دستشو گرفتم و روی تخت نشوندم جلوش زانو زدم و گفتم:

-خاله واقعیش من دارم یک مدت میرم

-یعنی چی؟ کجا؟

انگشت اشارمو به نشونه سکوت روی لبهاش گذاشتم و گفتم:

-خاله خواهش میکنم نمیخوام کسی چیزی بفهمه درکم کن باید یکم تنها باشم

-ولی مرسام یکم به فکر ماهم باش. مامان بابات چیکار میخوای بکنی اخه

-فکر کنن منم مردم یعنی از این به بعد مردم

من من ادم کشتم من عزیزترینم و کشت

نذاشت حرفم تموم بشه و محکم زد تو صورتم

-مرسام دفعه آخرت باشه این حرفو میزنی فهمیدی دفعه آخر دستمو بردم
سمت صورتشو اشکاشو پاک کردم لبخند زورکی زدم و گفتم:

-چشم ترو خدا گریه نکن دیگم نمیگم

سریع منو پس زدو از اتاق خارج شد

درکش میکردم میفهمیدم خسته شده بودم از این او ضاع خسته از خودم بدم
میومد که باعث عذاب بقیه میشم

صدای مامان پشت در اومد که میگفت:

-مرسام پسرم بیداری؟

سریع بلند شدم. چمدونم و زدم زیر تخت رفتم درو باز کردم
سعی کردم از خودم چیزیو بروز ندم
اخه آخرین شبی بود که پیششون بودم

اون روز و با هزار تا عذاب خودمو خوشحال نشون دادم تا از چیزی بویی نبرن
اما فقط خاله بود که میدونست و ناراحت بود

ولی بعد از شام اومد تو اتاقمو کلید ماشینشو بهم داد نمیخواستم قبول کنم چون واسم سخت بود پشت فرمون بشینم ولی مجبور بودم مجبور

ساعت نزدیکای 9 بود که اعلام کردم میخوام بخوابم. با چشمم از شون خدافظی کردم مخصوصا باران کوچولو

حدود ساعت های 10 بود که متوجه شدم همه خوابیدن بهترین موقع بود واسه رفتن

وسایلامو جمع کردم و رفتم بیرون

وارد حیاط که شدم متوجه شدم صدای تگون خوردن تاب میاد به سمت تاب رفتم

خاله سارا بود که به یه نقطه زل زده بود

رفتم و کنارش نشستم

-میخوای بری؟

-اوهم

-کی برمیگردی

با دستام موهامو چنگ زدم و گفتم:

-نمیدونم واقعا نمیدونم

-به ماهرخ چی میخوای بگی؟

-تو پیش مامان هستی نذار عذاب بکشه

با عصبانیت سرشو سمت من برگردوند و گفت:

-دله شکستشو چی؟ جواب اشکاشو تو میخوای بدی؟

نمیخواستم این حرفا رو بشنوم بلند شدم و گفتم:

-دیگه واسه این حرفا دیره

خواستم برم که دستامو گرفت اومد جلوم وایساد و خودشو پرت کرد تو

*ب*غ*لم شروع کرد به گریه کردن

منم به اشکام اجازه باریدن دادم میون گریه هاش گفتم:

-داری به هممون بد میکنی به خودتم بد میکنی

-خیلی مواظب خودت باش

اگه یکم دیگه توی اون اوضاع میموندم ممکن بود پشیمون بشم از خودم
جداش کردم و گفتم:

-من باید برم دیر میشه

سرشو تکون داد و گفت:

-مواظب خودت باش مرسام

سریع ازش جدا شدم و به سمت ماشین رفتم بعد از بیرون بردن ماشین حرکت
کردم

راهمو سمت قبرستون کج کردم میخواستم از بابک هم خدافظی کنم

بعد از چند دقیقه رسیدم سمت قبر بابک رفتم

ولی هر چی نزدیک تر میشدم متوجه مردی شدم که سرخاک بابک نشسته

سرعتم و کم کردم
ولی انگار صدای پامو شنیده بود
به سمت برگشت و نگام کرد

وای خدا *گ*ن*ا*هه من چیه اخه تو این شرایط منو با حمید (پدر بابک)
روبه رو کردی

عمو حمید با دیدن من اخماشو بهم گره کرد

به سمتش حرکت کردم و روبه روش ایستادم

نفس نفس عمو حمید به گریه تبدیل شد بلند شد و روبه روم ایستاد
با دیدن چهره عمو حمید دلم گرفت چقدر شکسته شده بود بغض گلومو
گرفت

شونه هاش میلرزیدن
درحالی که از چشمام اشک میریخت دستای لرزونمو سمت شونه هام بردم

نمیدونم توی چهرم چی دید که منو *ب*غ*ل کرد و از ته دل گریه کرد
اجازه دادم بغضم بشکنه هر دومون با دلی خون گریه کردیم

احساس *گ*ن*ا*هم بیشتر شد وای چقدر بد کردم
عمو حمید با صدای گرفته گفت:

-تو بوی بابکمو میدی

با این حرفه عمو تنم شل شد زانوهم سست شد روی زمین نشستم عمو حمید
با من همراهی کرد
شونه هامو گرفت:

-من همیشه تو رو به اندازه خود بابکم دوست داشتم و دارم
به خودم قول داده بودم که تا آخر عمر کاریت نداشته باشم ولی الان با دیدنت
داغ دلم تازه شد رنگی به صورتت نمونده چشات کاسه خون بلند شو برو به
زندگی برس پاشو پسر

با این طرز حرف زدنش قلبم اتیش گرفت دلم میخواست فریاد بزنم بغض
داشت خفم میکرد
عمو به من اجازه حرف زدن نداد و رفت

دیگه جونم نداشتم کلی با بابک درد و دل کردم تا اینکه یکم اروم تر شدم
فاتحه ای خوندم و از اونجا زدم بیرون

سوار ماشین شدم و به این فکر کردم که کجا برم
یهو جرقه ای توی سرم زده شد یادم افتاد به پاتوق منو بابک ویلایی که چند
سال پیش خریده بودیم و با دلی خوش خریدیم و رو به روش کلبه چوبی
ساختیم

وای چه روزهایی بود چقدر خوشحال بودیم چقد وای فکرشو نمیکردم
همچین اتفاقی بیوفته

قبل از حرکت کردن شیشه ابی خریدم و به صورتم زدم تا یکم سر حال شم

حرکت کردم به سمت ویلا نرسیده بابلسر بود ۴ یا ۵ ساعت راه بود
همیشه عادت داشتم با سرعت رانندگی کنم اما اینبارهی خدا این چه بلایی
بود که سرم اوردی اخه چرا

خیس شدن چشمامو حس کردم اما مانع ریختن اشکام شدم

مرسام الان وقتش نیست اروم باش

تقریبا 4 ساعت طول کشید تا من به جاده خاکی مقصد برسم بعد از جاده
خاکی خیابونی بزرگ بود که اطرافش پر بود از ویلاهای بزرگ روی تپه های
سرسبز

ویلا ی ما توی یکی از کوچه ها بود وقتی به کوچه رسیدم تمام خاطراتم زنده شد

توی کوچه سه تا ویلا بود
شاید سه تا از بهترین ویلاهای این منطقه

پیاده شدم و نگاهی به اطراف کردم چشمم به کلبه چوبی روبه روی ویلا افتاد
که منو بابک ساخته بودیم
آخ بابک جات خالیه داداشم نابودم کردی

چون هوا تاریک بود درست دیده نمیشد خسته بودم سرم درد میکرد دیدن کلبه
رو واسه فردا گذاشتم

ماشینو داخل ویلا بردم تمام سرو صدای بیچه ها از جمله بابک توی سرم
پیچید

رفتم داخل ویلا تاریک تاریک بود کلید برقو زدم
نمای قهوه ای کرم ویلا دیگه معلوم نبود بخاطر خاکه زیادی که روی دیوار
نشسته بود

روبه روی در ورودی اشپزخانه بود و سمت راست فضای بسیار بزرگی بود که چند دست مبل چیده شده بود گوشه پذیرایی دوتا اتاق و حمام و دستشویی بود

سمت چپ هم پله بزرگ و پیچ داری بود که به اتاق های بالا راه داشت

خیلی خسته بود روی مبل رفتم و همونجا خوابیدم

صبح با احساس سرما بیدار شدم اولین چیز ساعت بود که جلوی چشم بود

در سالن باز بود بلند شدم و در و بستم

به در تکیه دادم و به اتفاقای اخیر فکر کردم

کسی از اینجا خبر نداره فقط منو بابک از اینجا خبر داشتیم

به سمت یخچال ولی چیزی داخلش نبود باید میرفتم خرید

یک نگاه کلی انداختم به ویلا گوشه به گوشه ویلا تار عنکبوت بسته بود

از قبل میدونستم که سر کوچه یک سوپری بود

زدم بیرون واسه خرید رفتم و خریدامو کردم همه چیزایی که لازم بود خریدم حتی مایع تمیزکننده بعد از حساب کردن از سوپری بیرون اومدم چشمم به پارک روبه رو افتاد یک حس منو به اونجا دعوت میکرد خریدامو به فروشنده سپردم و به سمت پارک رفتم یک حوض خیلی بزرگ وسط پارک و آب از وسطش فواره میزد رفتم نزدیک حوض قطره های آب روی صورتم میریخت خیلی حسه خوبی بود سرد بود خیلیم سرد بود ولی به سرما عادت کرده بودم روی صندلی نشستم و فکر کردم بازم بابک و خاطره هاش بیخیال همه چیز شده بودم حتی خانوادم

با صدای آخ گفتن دختری از فکر بیرون اومدم افتاده بود روی زمین قیافش معلوم نبود رفتم سمتش روی زانو خم شدم و گفتم:

-خانوم چیزی شده؟ کمک میخوايد؟

سرشو بالا گرفت با دیدن چشمای اون دختر دنیا روی سرم خراب شد موهای پریشونش روی صورتش ریخته بود چشمای خیشش اونو مظلوتر کرده بود دیگه هیچی نمیفهمیدم فقط تکون خوردن لبهاشو میدیدم داشت چیزی میگفت ولی تو حال خودم نبودم نمیدیدم نمیشنیدم همه چیز واسم تازه شد صحنه قبل از تصادف توی ذهنم واسم تداعی شد

این همون چشماییه که حواسه منو پرت کرد این همونیه که زندگیوازم گرفت
لعنت به اون چشم ها این همونیه که منو به این حال و روز انداخته لعنت به
این چشم ها لعنت به تو

دیگه نفهمیدم چی گفت فقط رفتم نمیدونم چقدر رفتم نمیدونم کجا رفتم
ولی صدای مردی منواز فکر و خیال بیرون آورد

-اقا خریداتون

کیسه های خریدو بالا گرفته بود و بهم نگاه میکرد ادامه داد:

-حالتون خوبه اقا؟ چیزی شده؟

بازم سکوت منو دید واقعا نمیتونستم حرف بزنم
داغه دلم تازه شده بود اون داغ واسم سنگین بود خیلیم سنگین بود

-میخواین خریداتونو براتون بیارم؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم راه افتادم سمت ویلا تمام مسیرو اشک ریختم
اشکی حاصل از شکستن غرورمم شکستن کمرم

کلیدو چرخوندم و رفتم داخل اون اقا خریدارو داخل گذاشت و رفت
با اینکه جونی نداشتم ولی با زحمت کیسه های خریدو داخل ویلا بردم

رفتم طبقه بالا و توی بالکن اتاق نشستم
سیگارمو بیرون اوردم روشنش کردم و روی لبم گذاشتم صدای ایفون بالا رفت
سیگارو اروم اروم پایین اوردم و رفتم سمت ایفون خودش بود مشتمو کنار
ایفون پایین اوردم
از عصبانیت نفس نفس میزدم کنترلمو از دست دادم و هر چی اطرافم بود و
شکستم عصبانیتمو با شکستن خالی کردم با فریاد گفتم:

-لعنتی لعنت به تو لعنت به خودم
دیگه چی از جونم میخوای دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم لعنت به تو

چنان فریادی میزدم که احساس میکردم حنجرم نابود شده

کنار دیوار روی زمین نشستم و به حالو روز خودم گریه کردم واسه دله شکستم
واسه غرور شکستم زار زدم

نمیدونم چقدر طول کشید که توی همون حال بودم

ضعف داشتم حالم بد بود خریدارو داخل یخچال گذاشتم و به سمت بالا رفتم رفتم داخل اتاق و روی تخت روبه روی آینه نشستم

-هه این همون مرسامه؟ همون مرسامی که هیچ وقت کسی اشکشو نمیدید؟

این همون مرسام خوشتیپه؟

چه به سرم اومده؟

موهام پریشون لباسام خاکی

از این حالت بدم میومد

با پاهایی سست رفتم چمدونمو اوردم وسایل لازم برای حمام و برداشتم و

رفتم حمام

بعد از حمام کسل بودم از بین رفت روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم

بخوابم

وقتی بیدار شدم هوا هنوز روشن بود ساعت 4 عصر بود از وقتی اومده بودم

چیزی نخورده بودم

رفتم پایین

وای چرا اینجا اینجوریه؟

از بین وسایلا پخش شو تو سالن به سمت یخچال رفتم ایمیوه ای برداشتم و با
کیک خوردم

ویلا با اون بهم ریختگی کلافم کرده بود رفتم تو حیاط
هوا ابری ولی بارون نمیومد
تصمیم گفتم به کلبه برم تا یکم حال و هوام عوض شه

از پله های چوبی بالا رفتم با دیدن داخل کلبه تعجب کردم قالیچه ای پهن
شده بود جانماز و چادر یک گوشه از کلبه بود یک میز کوچک و دفتر و
خودکار هم روی میز بود

اصلا فکرشو نمیکردم با همچین صحنه ای روبه رو شم خیلی تمیز و بامزه
صدای فرود اومدن قطره های بارون روی سقف کلبه ارومم کرد و اسم سوال
بودتو این مدت کی اینجا بوده؟

دفتری که روی میز بود توجهمو جلب کرد جلوه قشنگی داشت روبه روی میز
نشستم دفتر و برداشتم و بازش کردم

صفحه اول با خط ظریف و قشنگی بسم... نوشته شده بود چند خط اولو که
خوندم متوجه شدم که دفتر خاطرت

دفتر و بستم و دوباره از وسط بازش کردم شروع کردم به خوندن

- امروز 20 تیر ماه هست طبق هر سال بعد از تموم شدن امتحان یلدا با خانواده عمو اومدیم ویلای شمال ولی من دلم نمیخواست پیام متفرم از این زندگی چون دخترم باید خفه شم و هر جا رفتن بگم چشم و منم برم کاش میتونستم بگم من نمیتونم دستای ارسلانو توی دستای یکی دیگه ببینم نمیخواهم ببینم ارسلان صاحب یکی دیگست گریه جوابمو نمیده آرامش میخوام

دیگه حوصله خوندن بقیشو نداشتم بازم چند صفحه زدم جلوتر یهو چشمم به تاریخی خورد به تاریخی که روی سنگ قبر بابک نوشته شده بود

-دیروز 93/3/28 بود خیلی کلافه بودم دیروز عصر ارسلان تاریخ عروسیشونو اعلام کرد و من بی قرار تر از همیشه شدم خدایا حقه من این نیست دیشب اتفاق عجیبی برام افتاد

بعد از اینکه همه خوابیدن تصمیم گرفتم برم کنار دریا تا یکم اروم شم خیلی حالم بد بود از ویلا تا کنار دریا اشک میریختم بدون توجه به اطرافم روی نیمکت روبه روی دریا نشستم اهنگ مورد علاقم و گذاشتم توی فکر بودم و اشک میریختم که احساس کردم کسی کنارم نشسته سرمو برگردوندم پسری دیدم با فاصله از من نشسته بود و به دریا خیره شده بود سنگینی نگاهمو حس کرد و به من نگاه کرد همون نگاه کردن وا سه من کافی بود که همه غصه هام و وا سه چند لحظه هم که شده فراموش کنم

چشمای سبزش بهم ارامش میداد ازش پرسیدم که اینجا چیکار میکنه راستش
یکم ترسیده بودم

با افتادن سایه ای روی دفتر سرمو بالا گرفتم
دیگه شکم به یقین تبدیل شد مطمئن شدم که خود شه همون ملکه عذابه من
دفتر و کنار گذاشتم و بلند شدم ابرو هامو بهم گره دادم و با عصبانیت نگاه
کردم
اونم کم کم حالتش تعجبش به عصبانیت تغییر داد هر دو با خشم بهم نگاه
میکردیم با اون چشم های لعنتیش

بالاخره دهن باز کرد و گفت:

-بهتون نمیخوره که کم سن و سال باشید و ندونید که نباید به حریم خصوصی
دیگران وارد بشید

یک تای ابرومو بالا دادم و با پوزخندی سرتاپاشو نشون دادم و گفتم:
-و فکر نمیکنم تو هم عقل تو اون سرت نداشته باشی و به این فکر نکرده
باشی که داری کجا حریم خصوصیتو پهن میکنی

کم کم اخماش و باز کرد و با دستپاچگی گفت:

-فک میکنم به خودم مربوط باشه

پوزخند صداداری از روی حرص زدم با عصبانیت گفتم:

-دنه دیگه نشد اتفاقا به من مربوط میشه چون اینجایی که حریم خصوصیتو
پهن کردی مال منه

لبخندی به نشونه تاسف زدم و دست به سینه ایستادم

-من از کجا بدونم که اینجا مال شماست؟ از کجا معلوم راست میگویی؟ مدرک
داری؟

من دارم برای کی چیزیه توضیح میدم؟ به قاتل زندگیم؟ به عامل بدبختیام؟
اصلا این از کجا پیداش شد یهو از کجا
اخمی کردم و انگشت اشارمو بهش نزدیک کردم معلوم بود ترسیده اب دهنشو
قورت داد و با ترس نگام میکرد گفتم:

-من لزومی نمیبینم برای تو چیزیه ثابت کنم

اخمی کرد و گفت:

-عه؟ اینجوریه؟ ولی من ادمی نیستم که زیر بار حرف زور برم همینجا میشینم
تا بهم ثابت شه اینجا مال شماست

اینو گفت و یه گوشه نشست

اینقدر ازش تنفر داشتم که اصلا برام مهم نبود که چی فکر میکرد اهمیتی
ندادم و روبه روی ورودی کلبه نشستم سیگارمو روشن کردم و فکر کردم
یک لحظه چشمامو بستم یک خاطره از زمانی که با بابک اینجا بودیم واسم
یادآوری شد وای چه روزایی و از دست دادم روزی که سر باد زدن جوجه سربه
سر بابک گذاشتم

اون روز قرار گذاشتیم که جوجه کباب کنیم
منتقل و پایین کلبه گذاشته بودیم و منو سهیل و حامد هم بالا نشسته بودیم
همه کارا روی دوش بابک بود چون شرط بندی و باخته بود
جوجه ها رو سیخ کرد و گذاشت روی منتقل اومد و بالا و گفت:

-پاشو مرسام بدو برو که جوجه ها نسوزن

بعدشم خودش با خیال راحت دراز کشید ما سه تا بهم نگاه کردیم و با صدای بلند خندیدیم

-چه مرگتونه؟

-حامد میون خنده هاش گفت:

-اخه روانی تو فکر میکنی مرسام همچین کاریو میکنه؟ شرط بندی دیشبو یادت رفته؟

سریع بلند شد و با تعجب گفت:

-ولی قرار ما این نبود که حتی کمک هم نکنید

بازم خندیدیم و گفتم:

-اختیار داری داش من اتفاقا شرط ما همین بود

چشماشوریز کرد و انگشتشو تهدید وار تو هوا تکون داد و گفت:

-بهم میرسیم اقا مرسام

بعدشم با حرص بلند شد و رفت بیرون
ما سه تا هم فقط میخندیدیم چشمم به شیشه نوشابه افتاد یه فکر شیطانی به
سرم زد لبخندی زدم و نوشابه رو از بالا روی بابک ریختم
بابک غافلگیر شده بود و فریاد میکشید
تا حواسش پرت بود سریع پریدم پایین و رفتم داخل ویلا
بابک دنبالم کرد صدای خنده هامون کل ویلا رو پر کرد

با صدای ملکه عذابم از فکر و خیال بیرون اومدم چشمممو باز کردم و اون
دختر و دیدم که با نگرانی نگام میکرد
پرسید:

-حالتون خوبه؟

لیوان ابی به سمتم گرفته بود
با دیدنش عصبانیتم بیشتر شد بدبختیام که این چشم ها باعثش بود یادم ادم با
عصبانیت زدم پشت لیوان لیوان اب پرت شد بیرون از کلبه و شکست

دختر هین بلندی کشید دستشو جلو دهنش گذاشت و با گریه رفت بیرون

رفتارام دسته خودم نبود

وای خدا چیکار کردم وای خدا من چم شده؟ چرا اینجوری شدم
زانومو *ب*غ*ل کردم و به بیرون زل زدم
اشکام خود به خود میریختن چشماش بهم ارامش میدن ولی همین چشم ها

با دستام صورتمو پوشوندم چشای کشیده و نازش اومد جلوم
دندونامو بهم فشار دادم و غریدم:

-ازت متنفرم از اون چشما ت متنفرم
وای خدا چرا این بغض تموم نمیشه خسته شدم دیگه خسته
بابک کمکم کن عذاب وجدان داره منو میسوزونه
یک لحظه چشمم خورد به کیف پولم که روی میز بود برداشتم

اینجا چیکار میکنه
آخ نکنه امروز صبح این دختره اومده بود ویلا که اینو بهم بده شاید تو پارک یا
مغازه جا گذاشته بودم

خیلی از کارام پشیمون شدم نباید اینجوری باهاش حرف میزدم اون خب
نمیشه گفت همش اون مقصر بوده نمیتونم کاره خودمه گردن کسه دیگه بندازم

سردرد عجیبی داشتم دراز کشیدم و چشمامو بستم تا اینکه خوابم برد

با صدای زده شدن گیتار چشمامو بیدار شدم ولی چشمامو باز نکردم

وای این باید پوریا باشه اما این اینجا چیکار میکنه اخه

خیلی اروم گیتار میزد

یعنی با خودش فکر نمیکرد من بیدار میشم؟ عجب

چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم اونم با چشمای خیس نگام میکرد وقتی

دیدم بیدارم سریع چشماشو مالید و لبخندی زد

-به به ساعت خواب آقای عاشق

بلند شدم و نشستم گفتم:

-من که مثل تو نیستم آقای مزاحم

به اطراف نگاهی کرد و گفت:

-متوجه منظورش شدم حوصله توضیح دادنو نداشتم:

-پوریا تو اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

چشمکی زد و گفت:

-اولا بحثو عوض نکن من خودم ختم عاشقیم دوما از سهیل گرفتم

وای راس میگه ها سهیل و حامدم از اینجا خبر داشتن یادم نبود

-چرا اومدی؟

-اومدم تو رو ببرم (همراه با لبخند ژکوند)

درحالی که داشتم از پله ها میرفتم پایین گفتم:

-راهو اشتباهی اومد داداش

دنبالم به سمت ویلا اومد

-راستی چرا خطت خاموشه خجالت نمیکشی مرد گنده؟

-شکوندمش حوصله هیچ کسو نداشتم

-بابا دمت گرم راستی اینجا کجاست؟ چرا من ندیده بودمش

رفتم داخل ویلا و روی مبل نشستم گفتم:

-اینجا رو منو بابک خریدیم اون دو دهن لقم همراهمون بودن

پوریا در حال نگاه کردن به اطراف بود

-مرسام اینجا زلزله اومده؟

-ببین پوریا من برنمیگردم اینو تو گوشت فرو کن اوکی؟ و اینم بدون میخوام

تنها باشم

با حالت مظلومی نگام کرد و گفت:

-یعنی اینکه من از اینجا برم؟

-من این حرفو نزدم ولی

-خیلی خوب بابا فقط بگو این خراب شده تلویزیون نداره؟

-چرا داره ولی توی انباره

اینو گفتم و رفتم سمت یخچال اب خوردم و برگشتم توی سالن ولی خبری از پوریا نبود چند لحظه بعد پوریا با تلویزیون کوچکی برگشت با تعجب نگاهش کردم ولی بدون توجه به من تلویزیونو وصل کرد بعدشم رفتم دوتا جارو آورد و جلوم ایستاد

اینا چیه؟

یک نگاهی به جاروها انداخت و گفت:

-فکر کنم جارو باشه اگه اشتباه نکنم

-اقای نمکدون میدونم جاروهه منظورم اینه که چرا آوردی؟

-اقا مرسام اگه یک نگاهی به اطراف بندازی میفهمی اینا واسه چیه

-من که حوصله این کارا ندارم

-میشه بدونم حوصله چیه داری؟

-حوصله هیچی بفهم اینو

سکوت کرد و دیگه هیچی نگفت

منم با خیال راحت سرمو روی پشت مبل گذاشتم یک لحظه فریاد بلندى کشید که باعث شد بپریم جلو و با چشای گرد شده نگاش کنم:

-مرسام بسته دیگه بسته این چه وضعشه

چند مین تو همون حالت نگام میکرد خندم گرفته بود
در حالی سعی داشتم خندمو کنترل کنم گفتم:

-منفجر نشی یهو

دوباره با فریاد گفت:

-د شدم دیگه منفجر شدم از دست مثل بچه ها اومدی اینجا که هیچ کس
ازش خبر نداره نه به فکر حاله مادرتی نه به فکر باباتی نه به فکر باران بیچاره
که همش بهونتو میگیره دست از پا دراز تر میگه حوصله هیچی نداری

صداشو بالاتر برد و گفت:

اخه که چی بشه؟ هان؟ با این کارات بابک بر میگرده؟
غصه تو از مامان باباش بیشتره؟

بعد از گفتن این حرف نفس عمیقی کشید
این حرفا باعث شد اشکم در بیاد شده بودم مثل دختر بچه ها که تا یه چیزی
میشد اشک میریزن خودم از این وضع خسته بودم ولی چاره ای نداشتم. تنها
راه اروم شدنم بود

-ولی این تنها راه اروم شدنمه

-تنها راه نابودشدنته نه اروم شدن

چشمامو بستم لبامو خیس کردم و حرف دلمو زدم:

-من تا هر موقع که دلم بخواد تا هر موقع که خودم تشخیص بدم اینجا میمونم
نیاز به وکیل وصی هم ندارم اینو تو گوشت فرو کن

-این حرف اخرته؟

-اره حرف اخرم

با عصبانیت رفت بیرون و محکم درو بست

وجودم یخ زده بود حرفام رفتارام سرد شده بود
من دیگه وجودم ارزشی نداره پس بهتره همینجا تنها بمیرم

بلند شدم که به سمت اتاق رفتم یهو پاهام خورد به پلاستیکی برگشتم دیدم
دوتا شیشه ویسکی داخل پلاستیکه حدس زدم که پوریا آورده باشه

تا تونستم خوردم خوردم و به کارام فکر کردم اینقدر خوردم که بیهوش شدم

چشمامو که باز کردم تنم خسته بود

هوا روشن بود توی اشپزخونه صدا میومد بوی قورمه سبزی تمام خونه رو
گرفته بود از شیشه ویسکی دیشب خبری نبود

حتما پوريا برگشته ولى مگه پوريا اشپزى بلده؟

بلند شدم سرم گيج رفت سعى كردم تعادلمو حفظ كنم و بايستم كم كم بهتر
شدم و به سمت اشپزخونه رفتم

با ديدن اون در حال جابه جا كردن ظرف ها خشكم زد چند بار چشمامو
مالش دادم كه نكنه توهم زده باشم

واى اخه اين تو خونه من! دركش واسم سخت بود
سرگيجم شروع شد ديوار و گرفتم تا نخورم زمين

-عه عه اين زمين چقدر برق ميزنه

با صدائى كه شنيدن تعجبم دو برابر شد

-اين پسر چقدر كثيفه تا حالا جايى رو به اين كثيفى ندیده بودم اين ديگه كيه
اگه بخاطر پوريا نبود محال بود پامو تو خونه اين خود پسند بذارم

پوريا؟ يعنى چى اخه؟

سرمو بالا گرفتم اما اينبار با دو جفت چشم قهوه اى روبه رو شدم

این چشم ها چرا قصد ندارند دست از سر من بردارن؟
تو چشمات خجالتو میدیدم با دستپاچگی و لکنت گفت:

- یه پنج دقیقه دیگه زیر خورش رو ببند

اب دهنشو قورت داد و سریع از کنارم رد شد

و من همچنان با تعجب و با کمال ناباوری به دیوار روبه و خیره شده بود
یک لحظه به خودم اومدم سریع برگشتم و قبل از اینکه بیرون بره گفتم:

-صبر کن. یک لحظه صبر کن

سرجاش ایستاد نزدیکش شدم و گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا اومدی اینکارارو کردی؟

سرشو پایین انداخت و با انگشتاش بازی میکرد بعد از مکث طولانی گفت:

-راستش راستش قرار نبود شما بیدار بشی

با ترس نگام می کرد بازم این چشم ها لعنتی اخه چرا نزدیکش شدم نزدیک تر
با برداشتن یک قدم به جلو اون یک قدم به عقب رفت این قدر رفت عقب که
خورد به در به سختی نفس میکشید دوتا دستاشو به در چسبوند و با ترس نگام
میکرد

صورتمو به صورتش نزدیک کردم با انگشت به چشم هاش اشاره کردم و گفتم:

-میدونستی میدونستی از چشما

اخمی کردم و ادامه دادم:

-متنفرم

سعی کردم نفرتمو کنترل کنم و این باعث شد تند تند نفس بکشم
این بار با خیال راحت اب دهنشو قورت داد و با تعجب نگام کرد چشماش
روی تمام اعضای صورتم چرخید و به چشمام خیره شد

بخاطر مظلومیتش دلم به حالش سوخت. بوی سوخت تمام خونه رو گرفته بود

یهو با عجله منو کنار زد و به سمت اشپزخونه رفت

دستامو کردم تو جیب شلوارمو بهش نگاه کردم

چقدر این دختر مظلومه حالا هر کس جای این بود یه عکس العمل دیگه ای

نشون میداد انگار که چیزی نشده

رفتم کنار اسپزخونه ایستادم و گفتم:

-نگفتی چرا اینجایی

در قابلمه رو گذاشت و گفت:

-یک نفر ازم خواهش کرد منم نتونستم ردش کنم

-چیه؟ چرا مثل طلبکارا حرف میزنی

پوزخندی زد و بدون حرف از کنارم گذشت

عجب دنیایی شده ها ولی خودمونیم چقد مظلومه ادم دلش میسوزه باهاش

بدرفتاری کنه

-بهتره زنگ بزنی پوریا این همه راهو بخاطر من اومده بود و من اونجوری
باهاش رفتار کردم

موبایلمو برداشتم و و با خط جدیدی که انداخته بودم شمارشو گرفتم یه بوق
دوبوق

-بله؟

-سلام نمکدون

-مرسام؟ خوبی؟ این شماره کیه؟

-شماره جدیدمه دیگه

-هووووف از دست تو پسر کجایی؟

-من ویلا تو کجایی

-شرکت

-پوریا راستش رفتارام دسته خودم نیس بهم حق بده من هنوز تو باور نیستم

خنده صداداری کرد و گفت:

-چه پسر خوبی شده تو تو این چند ساعت چه اتفاقی برات افتاد که اینجوری حرف میزنی

-درد اصلا تو ادمی نیستم که بخوام این حرفا رو بزنم

صدای خنده هاش توی گوشی پیچید

-زهره مار لیاقت نداری راستی این دختر چرا همچین چیزو ازش خواستی؟

-کدوم دختره؟ مارال و میگی؟

-پس اسمش ماراله، اره همون

-خب راستش دیشب

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-میدونم نیازی نیست توهم توضیح بدی من از این دختره خوشم نمیداد چرا
اجازه دادی بیاد ویلا

-عجب بابا تو از این خوشت نمیداد؟ میدونستم کلاست بالاست ولی نه تا این
حد دختر به این نازی

-چشاش چشاش اذیتم میکنه دوس ندارم ببینمش

-خب حالا تو هم از کجا معلوم اون از تو خوشش بیاد اصلا در ضمن قرار
نیست که بیاد پرستاریت توهم به خودت برس با فکرای بچگانت خودتو اذیت
نکن به مامانتم یک زنگ بزن

-بابا کسیو جای من استخدام کرده؟

-نخیر اقا من دارم جای تو کار میکنم

-باشه برو به کارت برس کاری نداری؟

-نه داداش خدافظ

این جمله اخر منو یاد بابک انداخت همیشه همینو میگفت

-چقدر دلم برات تنگ شده داداشم

دلتنگی چیزه بدیه خیلی بد

فاتحه ای به یادش خوندم و به سمت آشپزخونه رفتم

بینم مارال خانم ملکه عذاب بنده چه کرده

-هوم به به عجب بویی

واسه خودم کشیدم بعد از دو روز یک چیز درست و حسابی خوردم. واقعا

دستش درد نکنه

بعد از خوردنم ظرفا رؤ توی ظرفشویی گذاشتم و روی کاناپه دراز کشیدم و

خوابیدم

وقتی چشمامو باز کردم صدای قطره های بارون به گوشم خورد

روزی بارونی هیچ وقت تو خونه نمیومدم همیشه با بابک میزدیم بیرون به

گفته خودش خیلی دلگیر میشه و باید بزنی کوه آخ بابکم کجایی اخه

ابی به صورتم زدم و یه خودم نگاه کردم

-این منم؟ چرا این شکلی شدم اخه *گ*ن*ا*هه من چی بود خدا گ*ن*ا*ه*م
چی بود که این جزاشه

لرزم گرفت تو این مدت اولین بارم بود که سردم میشد رفتم طبقه بالا و شلوار
گرم کن و کاپشن پوشیدم
از بالکن بیرونو نگاه کردم نم نم بارون میدمد بوی نم بارون منو یاد خاطره هام
انداخت

چشامو بستم و نفس عمیقی کشیدم
وقتی چشمامو باز کردم مارالو دیدم که داشت از پله های کلبه بالا میره

این دختر چقدر عجیبه چرا میره تو کلبه من؟
البته خب حق داره دو سالی میشه که اینجا خالیه شاید اگه منم جای این دختر
بودم شاید میرفتم تو کلبه و وقت میگذر و ندم

اصلا چرا باید تو این فصل سال اینجا باشه چرا باید بعد از این مدت اینجا
پیداش کنم چرا باید تو دفتر خاطراتش از من بنویسه

کلافه سرمو تکون دادم

هوا گرگ و میش بود این هوا واسه هواخوری عالیه

از ویلا خارج شدم و به سمت پارک رفتم با ریختن بارون روی سرم حالم بهتر میشد خیلی بهتر

روی نیمکت نشستم خیلی سرد بود شاید بخاطر اینه که تمام وجودم یخ کرده
وای مرسام خودتی؟

بردیا رو دیدم که با تعجب بهم نگاه میکرد لبخندی زدم بلند شدم و گفتم:

-اره خودمم چطوری پسر

با غم خاصی بهم زل زده بود چشماش خیس شد و منو*ب*غ*ل کرد گفت:

-بهت تسلیت میگم داداش ایشالا که غم آخرت باشه منو الهام از وقتی این
خبرو شنیدیم همش حالتو میپرسیدم

الهام پشت سر بردیا وایساده بود

- سلام اقا مرسام تسلیت میگم

لبخند تلخی به هر دوزدم و گفتم:

- ممنونم از همدردیتون

-خب اینجا چیکار میکنی؟

-اومدم یک مدت تنها باشم همین

الهام و بردیا بهم دیگه نگاه کردن. بردیا گفت:

-خب داداش زودتر خبر میدادی تا بهت سر بزنم

اخه تک و تنها اوم تو این فصل اومدی اینجا چیکار

خودتو تو اینه دیدی؟ این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی

الهام و بردیا همدیگرو میخواستن سالی که با بابک اومدیم اینجا باهاشون آشنا

شدیم بعد از عروسیشونم چند باری به تهران اومدن و باهم رفتیم بیرون

سرم گیج رفت احساس ضعف کردم. نشستم روی نیمکت

بردیا کنارم نشست و گفت:

-مرسام خوبی؟ چرا رنگت پرید

-چیزی نیس داداش یکم سرم گیج رفت

-حتما چیزی نخوردی

الهام نگاهی به من انداخت و گفت:

- من میرم یک چیزی بخرم و پیام

اینو گفت و رفت بلند شدم و گفتم:

-ببخشید داداش ولی باید برم

-ولی الهام رفت

-میدونم. بهش بگو نخره باید استراحت کنم

بلند شدم و بعد از خدافظی به سمت ویلا حرکت کردم

کلبه روشن بود انگار چراغی داخلش روشن بود

-این دختر چقدر پروهه خوبه میدونه این جا ماله منه ولی بازم میاد حیف که حوصله بحث ندارم وگرنه نشونش میدادم

وارد ویلا شدم با دیدن فضای تمیز ویلا لبخندی زدم:

-همین پروه بودنش به نفعم شد ادم حال میکنه بیاد داخل ویلا

بعد دوش گرفتن روی به روی تی وی نشستم به ظاهر تی وی نگاه میکردم ولی فکرم درگیر بود اینقدر فکر کردم تا خوابم برد

وقتی چشمامو باز کردم بوی نیمرو میومد

-یعنی چی؟ یعنی بازم اومده؟ یعنی تا این حد پرو؟

رفتم داخل اشپزخونه دینش تو اون وضعیت منو به خنده وادار کرد پیشبندی بسته بود و ظرفا ها رو میشت و واسه خودش شعر میخوند
بهویی زدم زیر خنده با خنده من ترسید و بشقاب از دستش افتاد و شکست

-ای درد ای مرضی ای کوفت چه مرگته اول صبحی اینجوری میخندی با اون
قیافت

بین خنده هام گفتم:

-اخره قیافتو ببین من تا حالا تو رو اینجوری ندیده بودم

-یه نگاه به خودش انداخت و گفت:

-عمتو اینجوری دیدی تا حالا؟

خندم بیشتر شد

با دستای کفی به سمتم هجوم آورد دستام به نشونه ثبت بالا بردم و گفتم:

- باشه پوری باشه غلط کردم

با حرص نگام کرد و گفت:

-چی گفتی؟

هیچی عزیز دل برادر

برگشت و به کارش ادامه داد منم تخم مرغ و برداشتم و شروع کردم به خوردن
بعد از شستن ظرف ها بهم ملحق شد و خورد

-امروز ناهار دعوتیم مرسام

-دعوت کی؟

-مارال

با آوردن اسمش لقمه پرید توی گلوم و شروع کردم به سرفه کردن چایی و سر
کشیدم

-چیه بابا چرا ترش میکنی

-ببینم اصلا این دختر کیه که نتونسته روی تو روزمین بندازه

-بابا دختر آقای شفیعیه همون همکار قدیمی که الان بازنشست شده ما باهم
رفت و امد داشتیم صمیمی بودیم البته خانواده ها

-حالا چرا دعوت اون

-صبح که او مدم منو دید بعدشم دعوتم کرد

-جلل خالق ادم چه چیزایی میشنوه اصلا خود گور به گور شدت اینجا چیکار میکنی

-او مدم که تو رو بخندونم داداشم

غصم گرفت وای اره من خندیدم وای چطور دلم او مد بعد از بابک بخندم

-چته باز چرا ناراحت شدی

- چیزی نیست

-خیلی خب من برم یه سر به بردیا بزنم و پیام

-اوکی برو

دستاشو شست و رفت منم رفتم روی کاناپه دراز کشیدم چشمامو بستم
نمیدونم چقد توی همون حال بودم که یک نفر مثل دزدا یواش درو باز کرد

- اقا پوریا؟ هستید؟

- یواش یواش با دوتا ظرف غذا وارد شد منو ندید حواسش نبود

- کسی خونه نیست؟

بعدم یواش یواش رفت داخل آشپزخونه سرو صداهایی که میومد نشون میداد
داره کارایی میکنه یواش یواش رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:

- اینجا چیکار میکنی

هین بلندی کشید و با ترس نگام کرد یک شلوار تنگ سفید و مانتو سورمه ای
شالی سفید پوشیده بود خیلی جذابش کرده بود مخصوصا چشمش لعنت
بهشون

- ش شما خو خون خونه بودید؟

- کلا عادت داری بدون اجازه میای خونه مردم

سرشو پایین انداخت و با خجالت گفت:

-اخه در باز بود فکر کردم کسی داخله گفتم غذا رو بدم و برم

یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم:

- اهان بخاطر همینه اومدی اشپزخونه سر و صدا میکنی؟

اب دهنشو قورت داد و گفت:

-اخه نرسیدم سالاد درست کنم خواستم تا مادر بزرگم نیس پیام غذا رو بدم و

برم تا قبل از اومدنش خب خب گفتم واستون سالاد هم درست کنم

بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفتم گفت:

-بخشید به اقا پوریا سلام برسونید خدافظ

-من با موندنت مشکلی ندارم یعنی اصلا واسم مهم نیس هر کاری میخوای

بکن

بعدشم از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق شدم

سعی کردم به خودم به ذهنم استراحت بدم

-خیلی خستم نه خسته خواب خسته از زندگی و روزای تکراری
اره این حقمه بی ثمر گریه کنم این تاوانه که دارم پس میدم حقمه

نمیدونم تو این اوضاع احوال این دختره از کجا پیداش شده همین چشما
باعث بدبختیم شد ولی ولی ای خداااخه موندنم چه نفعی داره

-موندنت نفعی که نداره هیچ تازه مایه دردسرم هستی پاشو ببینم این چه
وضعشه اخه

صدای پوریا بود که باعث شد چشمامو باز کنم شنگول بود رفت پرده ها رو
کنار زد و گفت:

-پاشو که اوادم یه روز توپ واست بسازم

نور چشمامو اذیت میکرد بلند شدم و گفتم:

-پوریا کی میخوای دست از این کارات برداری؟

-کدوم کارام؟

-چرا هی این دختر و میفرستی اینجا

چشمکی زد و گفت:

-بیچاره مجبور شده تو چرا نسبت به این بیچاره اینجوری هستی

-دست بردار پوریا مگه این دختر کلفت توه که برات غذا درست کنه

-عه مرسام این چه حرفیه میزنی. خودش خواست درست کنه

-تو الان دقیقا اومدی اینجا چیکار ؟

-عه بداخلاق نشو دیگه دو روز مرخصی گرفتم بریم بگردیم پاشو این لباسای

مشکيه بیرون بیار

-بگردیم ؟ یعنی کجا

-کنار دریا

-برو بابا توهم دلت خوشه

اینو گفتم و رفتم تو دستشویی ابی به صورتم زدم با شنیدن حرف پوریا همونجا خشک شدم

-راستی مرسام تاریخ عروسیمون مشخص شد

نفس به شمار افتاد سرمو زیر اب بردم

-من چمه؟ به من چه؟ من چرا باید ناراحت شم نه ناراحت نیستم عروسی پسرخاله باید خوشحال باشم
موهامو با حوله خشک کردم و با ظاهری خوشحال رفتم بیرون

-مبارکه داداش خوشحال شدم

پوریا با یک لباس خردلی توی دستش روبه روم وایساده بود

-بیا لباستو عوض کن ببین چه خوشکله

-پوریا داداش میدونم نگرامی ولی من بچه نیستم به وقتش عوض میکنم

-اما کی؟

-هر موقع با خودم کنار او مدم

-اما مرسام

-میدونم چی میخوای بگی ولی به زمان احتیاج دارم باشه؟

ناامید سرشو تکون داد و گفت:

-باشه داداش

لبخندی زدم و گفتم:

-حالا بیا بریم پایین ببینم این دختره چیکار میکنه

رفتیم پایین مارال سخت مشغول بود منو پوریا رفتیم تی وی دیدیم

داشتیم فیلم میدیدیم که یهو تی وی قطع شد:

-اوه جای حساس بودا

-فک کنم مشکل از بالاست حتما باد تکنون داده انتنشو حالا میرم درستش میکنم

-نه من بهتر سر در میارم بذار من میرم

-اوکی پس درستش کن

احترام پلیسی گذاشت و گفت:

-چشم قربان

خنده ای کرد و رفت

-نمیدونم چرا نمیتونستم مثل قدیما باشم

تشنم شد رفتم سمت اشپزخونه یهو موبایلم زنگ خورد همین که موبایلمو بیرون اوردم احساس کردن کسی پرید توی *ب* *غ* *لم و بعدش صدای شکستن چیزی اومد موبایلم افتاد زمین

شوکه شدم سرمو بالا اوردم و با دو تا تیله قهوه ای رو به رو شدم عطرش مستم
کرد دوتا دستشو پشت گردنم قلاب کرده بود و بهم چسبیده بود
شال از روی سرش افتاده بود موهایش روی شونه هاش پریشون شده بود
نفساش به صورتم میخورد و حس و بدی بهم دست میداد
یهو با شنیدن صدای پا خودشو عقب کشید و روی زمین نشست و شیشه ها رو
جمع کرد هنوزم تو شوک بودم چقد جذاب بودن
یهو صحنه تصادف اومد جلوم و باعث شد همه چیز یادم بیاد اخمی غلیظ
روی پیشونیم نشست با صدای پوریا به خودم اومدم:

-چی شده؟ مرساد؟

مارال:

-خیلی وقت بود پوریا رفته بود طبقه بالا ولی خبری ازشون نبود
ماهی ها رو توی فر گذاشتم تا یک خورده گرم شه
رفتم سراغ یخچال و مواد لازم و برای سالاد آماده کردم

سرگرم سالاد درست کردن بودن که صدای تی وی روشنیدم

پس بالاخره اومدن

بعد از چند دقیقه سالاد و تموم کردم
پارچ اب و دوتا لیوان داخل سینی گذاشتم

صدای بسته شدن در نشون میداد یک نفر رفته بیرون سینی رو برداشتم و به
سمت سالن حرکت کردم.

-عه این سینی چقد شبیه سینی مادر بزرگه

با بالا رفتن صدای زنگ موبایل که از فاصله نزدیک میومد سرمو بالا بردم ولی
دیر شده بود سینی به مرسام برخورد کرد و روی زمین افتاد و شکست
خودمم داشتم تعادلمو از دست میدادم برای اینکه روی شیشه ها نیوفتم رؤی
پاشنه پا ایستادم و دستامو به گردن مرسام قلاب کردم .
توی شوک بود . سرشو و بالا آورد و با چشمای سبزش بهم خیره شد.

چقدر این چشما غم دارن

بوی عطرش و حس کردم
ک تی از عطرشم میشد فهمید که چقدر مغروره

با شنیدن صدای پا که از بیرون میومد جای پامو درست کردم و خودمو عقب

کشیدم

خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم

روی زمین نشستم و شیشه ها رو جمع کردم

صدای پوریا اومد که میگفت:

-چی شده؟ مرسام؟

سرمو بالا گرفتم مرسام با اخم غلیظی نگام میکرد

بازم دلم شکست. هر موقع نگام میکنه اخم داره چرا؟؟ مگه چیکارش

کردم؟؟

سرمو زیر انداختم و به کارم ادامه دادم

-با شما هستم. چی شده؟

دیدم سکوت جایز نیست. گفتم:

-چیزی نیست خوردیم بهم دیگه تنگ افتاد شکست
ببخشید

مرسام در حالی که گوشیشو بر میداشت به پوریا گفت:

-چی شد؟ درست شد؟

-اره درست شد

بعد رو کرد به من و گفت:

-کمک میخوای؟

-نه ممنون خودمم جمعش میکنم

رفت تو اشپزخونه جارو و خاک انداز آورد و خورده ها رو جمع کرد بعدشم
رفت تو سالن

-وای خدا حالم یک جوریه یک حسه عجیبی دارم. چرا اینجوری شدم یهو

نفس عمیقی کشیدم بوی عطر مرسام وارد ریه هام شد شالمو درست کردم و رفتم میزو بچینم...

میز و با سلیقه چیدم ماهی رو از فر بیرون اوردم و سر میز گذاشتم

لبخند رضایت بخشی زدم.

-میز و اماده کردم اقایون

او مدن و سر میز نشستن

-امیدوارم که خوشتون بیاد

پوریا چشمکی زد و گفت:

-از رنگ و بوش معلومه که چی ساختی

-نوش جان. خب با اجازتون من دیگه باید برم

مرسام با تعجب نگام کرد ولی چیزی نگفت. انگار سعی داشت چیزی بهم بگه ولی پوریا گفت:

-کجا؟ تو که چیزی نخوردی

-نه ممنون من واسه شما درست کردم

-اصلا راهی نداره این همه زحمت کشیدی بعد خودتم نخوری؟

مرسام نگاهشوازم گرفت و گفت:

-بیا بشین خودتم بخور

خودبه خود لبخندی روی لبم اومد

نمیدونم چرا اخه چرا با این حرفش باید خوشحال بشم؟

بدون هیچ حرفی سر میز نشستم همگی شروع کردیم به خوردن

چند مین گذشته بود که پوریا گفت:

-راستی مارال نگفتی شمال چیکار میکنی. اونم این فصل از سال

مرسام هم بهم نگاه کرد. انگار منتظر جواب دادنم بود
پوریا ادامه داد:

-اخره تعجب کردم تو اینجایی یکم عجیب بود

-بخاطر مریضیه مادر بزرگم مجبور بودم پیام پیشش. خب واسه خودمم خوب
بود هم کمکی واسه مادر بزرگم بود

-یادمه پرستار داشت. پس اون چیشد

-اون که ازدواج کرد و رفت

-یعنی تا کی اینجایی

-نمیدونم. یک مدت دیگه میرم

-مامانت با این موضوع مشکل نداره؟

-نمیدونم. شایدم خونه خودمون نرفتم

موبایله مرسام زنگ خورد. ببخشیدی گفت و بلند شد رفت تو سالن

-چرا؟؟ حتما نمیخواسته کسی صحبتاشو بفهمه هه حتما عشقش بوده اصلا
به من چه

نفس عمیقی کشیدم و غذامو خوردم
بعد از چند دقیقه مرسام اومد سر میز
پوریا رو کرد به من و گفت:

-خیلی خیلی خوش مزه بود مارال جان. دسپختت به مامانت رفته

خنده ای کردم و گفتم:

-نوش جان

-مارال این وسایلو از خونتون آوردی؟

-نه همینجا بودن. فقط دوتا ظرف مال منه

رو کرد به مراسم و پرسید:

-مرسام این همه وسیله تو این خونه چیکار میکنه؟

ولی انگار حواسش اینجا نبود. داشت با غذا بازی میکرد. پوریا تکونش داد و گفت:

-مرسام کجایی؟ جواب منوبده

مثل اینکه تازه متوجه شده بود چی میگه

-چی گفتی؟ حواسم نبود

- میگم این وسایلا رو از کجا آوردی؟

-همینجا بوده. ما این ویلا از یک زن و شوهر خریدیم که میخواستن ویلا رو با تمام وسایلاش بفروشن

-اها. پس بگو

مکئی کرد و گفت:

-راستی مارال جان ممنون بابت این دو روز. خیلی زحمت کشیدی

-خواهش میکنم. هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم

این بار مرسام گفت:

-ما هیچ توقعی از شما نداریم و نداشتیم

بعد از مکئی گفت:

-مادربزرگتون امروز ناهار داشتن؟

-مادربزرگ امروز رفته خونه یکی از اقوام

-خیلی خوب بازم ممنون از لطفتون

دیگه حرفی رد و بدل نشد. با کمک هم دیگه میز و جمع کردیم. خواستم ظرفا

رو بشورم که پوریا نداشت

چایی که از قبل دم کرده بودم و جلوشون گذاشتم

-نوش جان. با من کاری ندارید؟

-کجا؟ حالا بودی. بشین چایی بخور

-نه دیگه واقعا باید برم

-خیلی خوب. بازم ممنون بابت زحمات

-خواهش میکنم

بعداز خدافظی از خونه زدم بیرون

نفس عمیقی کشیدم انگار اونجا نمیتونستم درست نفس بکشم

-وای خدا شکر که به خیر گذشت

خیلی خسته بودم

ساعت ۲ ظهر بود. بعداز دوش گرفتن یکم خوابیدم

ساعت ۵ از خواب بیدار شدم و به سمت اسپزخونه رفتم

-الاناست که مادر بزرگ بیاد. بهتره از اون کیکا که دوس داره درست کنم

بعد از آماده کردن مواد کیک داخل فر گذاشتمش. چایی هم دم کردم و گذاشتم کنار.

روی صندلی داخل اشپزخونه نشستم رفتارای مرسام فکرمو مشغول کرده بود
چرا یهو رنگ نگاهش عوض میشه

بعد از آماده شدن کیک به سمت کلبه چوبی رفتم .
نشستم روبه روی میز و شروع کردم به نوشتن از بچگی عادت کرده بودم
اتفاقای زندگیمو بنویسم یک لحظه صحنه برخوردم با مرسام اومد جلو
چشمام

-وای خدا چقدر بد شد . بد شد که بهش اویزون شدم. اصلا چرا باید این
جوری اخم کنه بهم ؟ چرا باید بهم بگه از چشمام متنفره

کلافه سرمو تو دستام گرفتم و اشک ریختم
دلیلشو نمیدونستم . فقط دلم پر بود . میخواستم خالی شم .
به اتفاقات اخیر فکر کردم به زندگیم
به اینکه باید این زندگی کوفتیو تحمل کنم

خودکارو برداشتم و شروع کردم به نوشتن.

-من دختری ساده...دختری شکست خورده.دیگه تحمل شنیدن بی احترامی ندارم.

چند خط نوشتم که

با شنیدن صدای ماشین سریع اشکامو پاک کردم. میدونستم مادر بزرگم اومده رفتم پایین و کمک کردم از ماشین پیاده شه. رفتیم داخل. نشست روی مبل. منم رفتم اشپزخونه تا کیک و چایی بیارم.

-آخیش هیجا مثل خونه ادم نمیشه

خندیدم و در حالی که چایی میریختم گفتم:

-مگه بهت بد گذشته مادر جون

-نه خوشکل مادر.اتفاقا خیلی بهم لطف داشتن.خاطرات دوران جوونیمونو مرور کردیم و کلی خندیدیم

کنارش نشستم و گفتم:

-خب پس چرا اینجوری میگی

-خب بالاخره تو خونه خودم را احترام

استکان چایی رو جلوش گرفتم و گفتم:

-بفرما مادر چون این چای تازه دم

موهامو نوازش کرد و گفت:

-پیر شی مادر. دستت درد نکنه

چایی رو ازم گرفتم کی کو قاج کردم و گذاشتم تو بشقاب

-مادر چون ناهار چی درست کردی؟؟

دستپاچه شدم.. ندونستم چی بگم

-یک چیز حاضری درست کردم خوردم

گونشو*ب*و*سیدم و رفتم تی وی روشن کردم ساعت ۷:۳۰ بود سریال مورد
علاقه مادر جون داشت. باهم نشستیم و سریالو دیدیم
حوصله فیلم دیدن نداشتم
ظرفا رو بردم تو اشپزخونه کلی کیک اضافه شده بود

- کاش یکخوردشو میبردم واسه پوریا و مرسام

ظرفی اوردم و دوتا تیکه کیک گذاشتم داخلش
ماتتو و شالمو انداختم و به سمت بیرون رفتم

-کجا مادر؟

-برمیگیردم مادر جون

رفتم بیرون هوا سرد بود لرزم گرفت

یک لحظه گربه ای با سرعت از کنارم گذشت. ترسیدم و جیغ بنفشی کشیدم
تعادلمو از دست دادم و محکم خوردم زمین زانو هام خورد روی سنگ بزرگی
درد خیلی بدی توی زانو هام پیچید

آخم بالا رفت. ظرف کیک از دستم پرت شده بود روی زمین. زانو هام خیلی درد میکرد.

سعی کردم بلند شم ولی خیلی درد داشتم نتونستم

صدای رعد و برق بالا رفت بارون داشت خیسم میکرد

-وای خدا چیکار کنم نمیتونم بلند شم

تکونی خوردم که بلند شم. ولی از درد زیاد قیافم مچاله شد.

یهو در ویلا مر سام اینا باز شد انگار میخواست ما شینو بیرون بپاره. ولی منو ندید که پشت ماشین افتاده بودم

-وای نه الان با ماشین میاد لهم میکنه

ماشینو روشن کرد و عقب عقب اومد. خودمو تگون دادم بلکه بتونم برم کنار ولی درد شدیدی توی زانو هام پیچید. جیغ بلندی کشیدم. دردش اینقدر زیاد بود که منو به گریه وادار کرد
با صدای بلند گریه کردم.

اشکام مانع دیدم شده بودن ولی تصویر مبهمی دیدم که ماشین دیگه حرکتی نکرد

چشمامو روی هم گذاشتم و لبمو به دندون گرفتم

چشمامو باز کردم با ریختن اشکام تونستم جلومو واضح بینم

مرسام با دو اومد سمتم. هر چه نزدیک تر میشد سرعتشو کم تر میکرد.
بالاخره کنارم رسید. جلوم زانو زد

-عه توی؟؟ چرا اینجا نشستی؟ چیشده؟؟

من فقط گریه میکردم. از درد زیاد نمیتونستم حرف بزنم.
با یک حالت خاصی نگام میکرد انگار دلش به حالم سوخته بود.

دستمو گرفت و سعی داشت منو بلند کنه. منم کمک کردم بلند شم ولی بازم
درد شدیدی توی پاهام پیچید از ته دل جیغ کشیدم و گریه کردم

انگار انتظار همچین برخوردی نداشت هول کرد و خودشو عقب کشید

- بینم جاییت درد میکنه؟؟ خوردی زمین؟؟

فقط تونستم سرمو تکون بدم قدرت حرف زدن نداشتم

مردد به اطرافش نگاهی انداخت و با خودش گفت:

- چیکار کنم

..کاش پوریا بود. اه اونم که رفته حموم.

بلند شد ایستاد .

دستپاچه بود نمیدونست چیکار کنه..

تو این شرایط بارونم شدت گرفت

تردید و کنار گذاشت خم شد و زیر پاهامو گرفت و *ب*غ*لم کرد

از این حرکتش شوکه شدم. اصلا دردی که داشتم و فراموش کردم برای اینکه

نیوفتم مجبور بودم دستامو دور گر گردنش حلقه کنم

بهش نگاه کردم بهم زل زده بود به چشماش خیره شدم

قطره های بارون که روی صورتم حرکت میکرد حس خوبی بهم میداد انگار

حالم بهتر شد

موهایش خیس شده بود و چند تا از نخ موهایش به پیشونیش چسبیده بود.

خیلی قیافش جذاب تر شده بود

چند دقیقه تو همون حالت بهم نگاه میکردیم

بخاطر اویزون بودن پاهام زانوم تیر کشید. قیافم مجاله شد

انگار خودش متوجه شد که درد دارم به سمت ماشین رفت و اروم اروم منو

داخل ماشین گذاشت

بوی عطر تلخش و بوی سیگار ونیسون باهم قاطی شده بودن بوی خوبی شده

بود.

انگار دردمو فراموش کرده بودم.. لبخندی روی لبام بود که خودمم دلیلمو

نمیدونستم

با استرس سوار شد و حرکت کرد

-کجا داریم میریم؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-مگه پاهات درد نمیکنه؟

- چرا خب خیلیم درد میکنه

- خب پس میریم دکتر

یهو باد مادر بزرگم افتادم. راه طولانی بود. طول میکشید تا برگردم نگرانم میشد

-وای مادر بزرگم

یک نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت:

- به پوریا پیام میدم که به مادر بزرگت خبر بده نگران نشه

بعدشم موبایلشو بیرون آورد و درحالی که رانندگی میکرد سریع پیامی نوشت و فرستاد.

خیالم راحت شد هر دو خیسبه خیس شده بودیم

حسه آرامش داشتم سرمو روی پشتی صندلی گذاشتم و چشمامو بستم.

با توقف ماشین چشمامو باز کردم... جلوی درمانگاهی ایستاده بود. به ساعت نگاهم انداختم... ساعت ۹ شده بود

خواستم پیاده شم که آخم بالا رفت .نگاهی بهم انداخت و گفت:

-صبر کن الان برمیگردم

چند لحظه بعد با دوتا خانم و یک ویلچر برگشت
اخمی بهش کردم نمیدونم چرا.
ولی یکم ناراحت شدم بی تفاوت نگاشوازم گرفت

به کمک دوتا خانم پرستار روی ویلچر نشستم
منو بردن پیش دکتر

عکس از زانو هام گرفت با اینکه درمانگاه بود ولی اتاق مجهز به همه چیز بود
همونجا عکس گرفت و سریع جوابشو آماده کرد

دکتر گفت زانو هام ضربه شدید خورده ولی خوشبختانه نشکسته دکتر یکم
ماساژ داد و کمک کرد که بلند شم و راه برم
یکم بهتر شدم . بعد از کلی تمرین تونستم راحت راه برم البته اروم

از مطب بیرون اوادم مرسام توی سالن روی یکی از صندلی ها نشسته بود
سرشوبه دیوار تکیه داده بود و چشماشو بسته بود دستاشم توی سینهش جمع
کرده بود تقریبا لباسمون خشک شده بود

-وای چقدر جذابه این بشر الهی خسته شده خوابش برده

عه مارال چرا اینجوری حرف میزنی تو جدیدا حرفای گنده تر از دهنتم میزنی
سرمو تکون دادم و رفتم سمتش

-اقا مرسام؟ خوابی؟

چشماشو باز کرد چشاش قرمز قرمز بود تکونی خورد و بلند شدانگار تازه منو
دیده بودبا تعجب بهم نگاه کرد

- الان دیگه میتونی راه بری؟

- اره تقریبا

-توبرو من الان میام

معلوم بود میخواد بره سمت صندوق. خجالت کشیدم..ولی چاره ای نبود

اروم اروم رفتم پیش ماشین ولی مرسام هنوز نیومده بود سردم شد لرز کردم

بعد از چند مین که داشتم یخ میزدم با عجله به سمت ماشین اومد و قفل و زد
هر دو سوار شدیم... در حالی که بخاری رو روشن میکرد گفت:

-ببخشید صندوق شلوغ بود

سرمو پایین انداختم و اروم گفتم:

-من باید عذر خواهی کنم... زحمت کشیدی

نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفت:

-خواهش میکنم

از این رفتار سردش کله وجودد یخ کرد اخه چرا؟ چرا رفتارش باید واسم
مهم باشه. سردم بودم و گرم نمیشد. مچاله شدم و به بیرون خیره شدم ف
کر کردم به این فکر کردم که تو این دو سه روز موضوع ارسال فراموش کردم.

با ایستادن ماشین از فکر بیرون اومدم ..

بهش نگاهی کردم و گفتم:

-ممنون بابت لطفتون. واقعا زحمت کشیدی

-خواهش میکنم. هر کسی جای من بود همین کارو میکرد

هه راست میگه این فقط لطف یک غریبست

با زحمت پیاده شدم و به سمت ویلا رفتم زنگ زدم و مادر در و باز کرد

بعد از توضیح دادن به مادر جون توی اتاق رفتم و خوابیدم.

مرسام

-مرسام مرسام بلند شو. مثل خرس میخوابیا

بالش توری سرم گذاشتم و گفتم:

-اه ولم کن بابا. کله صبحی چیکارم داری

-پاشو بینم میخوام ببرمت صبحونه بخوری

-حالا بعدا میخورم

-احمق اینجا نه میخوام ببرمت بیرون

- بابا بیخیال دیشب ساعت ۱۲ خوابیدم حوصله ندارم

- به من چه مگه من گفتم تا ساعت ۱۲ با دختر مردم بری بیرون

اینو گفت زد زیر خنده بالشتو سمتش پرت کردم که با دست گرفتش:

-کم تر زر زر کن .مگه مثل توهم

-بین خواب از چشمت پرید. پاشو دیگه

در حالی که چشمامو میمالیدم بلند شدم:

- لعنت به تو میمون نمیدونم چرا هر موقع دلت میگیره میای روی سر من
خراب میشی تو

- به جونه تو دلم نگرفته پاشو واست سوپرایز دارم

- سوپرایزت تو سرت بخوره

بالاخره موفق شد منو بیدار کنه
تیپ مشکی زدم و رفتم پایین حوصله رانندگی نداشتم از پوریا خواستم
رانندگی کنه به ماشین خودشم که دست نمیزد

سوار شدیم. ریموت زد ولی در باز نشد. باز امتحان کرد ولی باز نشد
یک نگاه بهم انداخت و گفت:

- ریموتتم مثل خودت حالتیه بلند شد درو باز کن

- چیه چرا اینجوری نگام میکنی اصلا راه نداره پاشو درو باز کن

- ای تو روح. اول صبحی بیدارم کرده حالا هم ازم کار میکشه

در حالی که غر میزدم درو باز کردم ظرف زردی روبه روی در دیدم و رفتم
برداشتمش

- فک کنم ظرف مارال باشه عه عه عه اصلا نپرسیدم که تو اومدی اینجا
چیکار

خودمم یادم رفت واسه چی میخواستم برم بیرون

پوریا ماشینو بیرون برد. سوار شدم و حرکت کردیم

- این ظرف چیه

بازش کردم. دوتا تیکه کیک داخلش بود

- فکر منم کنم مال دخترست

- اخی واسمون کیک آورده بود... چقد دختره ماهیه

- اره گزینه خوبیه واسه تو

خنده ای کرد و گفت:

- خفه بابا

دیگه حرفی رد و بدل نشد . چند مین بعد به یک صبحانه خوری سنتی ولی
شیک رسیدیم

مثل باغی بود. پوریا رفت داخل دود قلیون اذیتم میکرد

- پوریا؟ بریم بیرون بشینیم

- باشه داداش

بعدم رو کرد به گارسون و گفت:

به اندازه سه نفر صبحانه کامل بیارید بیرون

به سمت بیرون رفتیم و روی میز و صندلی شیکی نشستیم

- پوریا چرا به اندازه سه نفر

چشمکی زد و گفت:

- صبر داشته باش

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و شروع کردم به خوردن
بعد از چند لحظه احساس کردم کسی جلوم ایستاده یک جفت کفش مشکی
پاشنه بلند جلوم دیدم سرمو بالا گرفتم

-این اینجا چیکار میکنه

با لبخندی که قبلا عاشقش بودم گفتم:

- سلام من اومدم

با تعجب زیر لب سلامی کردم و به خوردن ادامه دادم
کنار پوریا نشستم. پوریا دستشو گرفت و گفت:

- به روی ماهت خانمم. خیلی خوش اومدی کی رسیدی؟

- تقریبا یک ساعتی میشه

پوریا نگاهی بهم انداخت و گفت:

- مرسام اینم سوپرایز من

- چرا باید واسه من سوپرایز باشه؟؟

مهتاب وسط بحثمون پرید و گفت:

- چطوری مرسام

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- میگذرونم

دیگه چیزی نگفت خیلی عصبی بودم

تند تند لقمه میگرفتم و میخوردم حالم دست خودم نبود

دستم به لرزش افتاد خیلی سعی میکردم بهش نگاه نکنم انگار داشتم زهرمار

میخوردم

نتونستم خودمو کنترل کنم سرمو بالا بردم و بهش نگاه کردم

متوجه حالم شد انگار به هدفش رسیده بود..

خنده ی ریزی کرد و لباسو غنچه کرد. با ناز گفت:

-خب عشقم امشب بریم؟

- هر چی تو بگی. اگه بخوای میریم

از اینکه قرار بود امشب برن خیالم راحت شد نفسمو اسوده بیرون فرستادم
بهش نگاه کردم سنگینی نگاهمو حس کرد و سرشو بالا آورد و نگاهم کرد
فوق العاده خوشکل شده بود

آخ مهتاب..تو باید مال من میشدی
بخش گلومو گرفت چشمامو بستم و بغضمو قورت دادم

پوزخند صداداری زد و گفت:

- عشقم مثل اینکه اقا مرسام حالش خوب نیس

از این رفتارش دلم گرفت یعنی این همون مهتابه؟؟ با ناراحتی من خوشحال
میشه؟؟؟

پوریا با نگرانی گفت:

-مرسام چی شده ؟

خیلی سعی کردم خودمو خوب نشون بدم ولی حالم خیلی بد بود
...نمیتونستم
با بغض گفتم:

- خوبم...فقط یک...یکم...

بغضم داشت میشکست .باورم نمیشد این همون مهتاب باشه همون مهتابی
که حاضر بود جوشو واسم بده. یکنگاه دیگه بهش انداختم .
رنگ نگاهش تغییر کرده بود نگران بهم زل زده بود
قبل از اینکه بغضم بشکنه و احساسمو فاش کنه بلند شدم و رفتم سمت
ماشین بی توجه به مراسم گفتن های پوریا
سرعتمو بیشتتر کردم و سوار ماشین شدم و پامرو روی گاز گذاشتم و سریع
حرکت کردم نفسم بالا نمیومد .شیشه ها رو پایین اوردم.

هوای سردی که به سرم خورد باعث شد بغضم بشکنه..اهنگ مورد مورد
علاقمو پلی کردم و از ته دل گریه کردم بغضم روی پدال گاز خالی کردم
با سرعت ۱۵۰ میرفتم...سرموازشیشه بیرون بردم و فریاد زدم:

-خدایا بسه خسته شدم. بسمه لعنتی کافیه

احساس کردم حنجرم پاره شده گلویم میسوخت

چشای خیسیم نمیداشت جلویمو ببینم

به خودم اوادم دیدم توی جاده مه الود حرکت میکنم...زدم کنار...سرمو

روی فرمون گذاشتم و به حاله خودم گریه کردم به بابکم به مهتابی که از

دستشون داده بودم فکر کردم....اشک میریختم و با اهنگ زمزمه میکردم:

- تو که میدونی هنوز دلم باهاته .تو که میدونی من چشمام هنوز براته. خنده ی

رو لبات واسه گرمیه صداته..اخه دوتا چشمام محو رنگ اون چشاته

عشقه تو اروم اروم تو قلبه من نشسته...حسه تو اروم تمام فکرمو گرفته (2)

خیلی دلم پر بود پر بود از این زمونه....دلم گشته میخواست گشته ای

که هم مهتابو داشتم هم بابکو از خودم بدم میومد که باعث مرگه داداشم شدم.

میون گریه هام باادامه اهنگ همراه شدم:

-اگه دوست نداشتم که کنار تو نمیومدم...اگه دلم نمیخواستت که حرف تو

رو نمیخوندم....خونه بوی تو رو میده

بین پنجره ها بستست . جز تو کسیو نمیخوام... دلم از ادما خستست
عشقه تو اروم اردم تو قلبه من نشسته ... حس تو اروم تمام فکرمو گرفته (2)

سرمو بالا اوردم... واقعا نفسم بالا نمیومد ... تمام خاطره های داخل ویلای
شمال... روز تولد.... توی ذهنم مرور کردم

خیلی سخته خیلی دردناکه دو نفر که جونتم واسشون میدادی و از دست
بدی خیلی داغ داره کشتن داداشو ادمو پیر میکنه

گریه کردم و با خودم تکرار کردم:

-بابکم.. داداشم دلم دیگه مرده.. دیگه هیچی شادم نمیکنه
داغه تو پیرم میکنه.. حسرت داشتن مهتاب پیرم میکنه.. نمیتونم اونو کنار کسی
بینم

فریاد زدم:

- بابک بابک وای بابک دلم هواتو کرده... دلم میخواد مثل قبل مردونه باهات
درد و دل کنم دلم میخواد مثل قبل بهت بگم داداش دلم گرفته تو هم بگی
مگه داداش مرده که تو دلت بگیریه.

محکم تو سینم زدم و گفتم:

- اره اره مردی... الان مردی من کشتت من

قلبم سوخت قلبم داغ شد من دیگه وجود ندارم

اره داداش نیستی که منو اروم کنی

دیگه هیچیم اروم نمیکنه

گریه هام تمومی نداشت هر لحظه بیشتر دلم میگرفت هر لحظه داغم

بیشتر میشد

- خدایا به جون خودت طاقت ندارم طاقت ندارم عشقمو کنار یکی دیگه

ببینم طاقت ندارم فکر کنم که داداشمو کشتم

بعد از چند دقیقه گریه کردن انگار چشمه اشکم خشک شده بود...

انگار وزنه ۲۰۰ کیلویی تو سرم بود سرموبه صندلی تکیه دادم

میدونستم هیچ کاری از دستم بر نیامد میدونستم باید با این داغ بسازم

میدونستم باید دیدن مهتابو کنار پوریا رو تحمل کنم

کاش میشد بمیرم کاش میشد تنها بمونم. باید از پوریا بخوام بره اره همینه
باید ازش بخوام بره و تنهام بذاره...

دنده رو جابه جا کردم و حرکت کردم جاده مه الود بود. به سختی میشد ببینی
با هر سختی بود خودمو به ویلا رسوندم

وارد کوچه شدم از دور پوریا و مهتابو دیدم
پوریا سرش تو گوشیش بود از اون فاصله هم میشد فهمید که چقدر استرس
داره
با دیدن من گوشیشو کنار گذاشت

ماشینو کنار کلبه پارک کردم و پیاده شدم... روبه روی پوریا ایستادم
از عصبانیت نفس نفس میزد وقتی سرمو بالا گرفتم کم کم گره بین ابروهایش
باز شد
مهتاب هین بلندی کشید و دستاشو جلو دهنش گذاشت...

- مرسام؟؟ چرا این شکلی شدی؟؟ داری با خودت چیکار میکنی
.... این چه وضعیه واسه خودت درست کردی

دوتا بازو هامو گرفت و تگونم داد

- پس کو اون مرسام؟؟؟ مرسام قوی کجاست؟ کجا رفته؟؟ اون مرسام قوی
نیستی که من می شناس

پوزخندی زدم و گفتم:

- اون مرسام مال وقتی که ادم نکشته بود کشتمش اون مرسامو

سیلی محکمی که پوریا بهم زد برق از چشمم پروند سرم به سمت راست
پرت شد

متوجه شدم که مارال با اضطراب پشت پنجره داره بهم نگاه میکنه

سرمو به سمت پوریا چرخوندم

پوزخندی بهش زدم

پشیمونی از صورتش بیداد میکرد

من مرسام راد پسر مهران راد پسری بسیار مغرور پسری که جلوی هیچ
کس حتی پدرش ضعف نشون نمیداد پسری که کسی جرعت نداشت
صداشو واسش بالا بیره هه

الان اینه وضعیتم روم دست بلند شده ضعف نشون دادم تحقیر شدم

جلوی دوتا دختر دیگه غروری واسم نمونده من مرسام راد...دیگه تموم شدم...تموم

از کنار پوریا گذشتم و چند قدم برداشتم که پوریا گفت:

-مرسام متاسفم

سرجام ایستادم...وقتش بود مهتابو از اینجا دور کنم برگشتم سمت پوریا و عصبی به خودم اشاره کردم و گفتم:

- این پسر ی احمق چند سالشه

پوریا کلافه نگام میکرد....صدامو بالا بردم و گفتم:

- د لعنتی بگو دیگه...منه احمق چند سالمه؟

با صدایی که به زور میشد بشنوی گفت:

-۲۵

عصبی سرمو تکون دادم و گفتم:

- اها. الان شد خوبه میدونی که ۲۵ سالمه. ۱۸ سالم نیست

انگشت اشارمو به سمتش گرفتم و ادامه دادم:

- که یکی مثل تو بخواد بهم بگه چیکار کنم چیکار نکنم

سرشو با خجالت پایین انداخت

- حالا هم ازت میخوام که بری نمیخوام هیچ کسو بینم برو و تنهام بذار

پوریا سریع و با تعجب سرشو بالا گرفت. با صدایی که سعی داشت لرزششو کنترل کنه گفت:

- من من که عذرخواهی کردم

هه عذرخواهی چه فایده

من نیازی به عذرخواهی ندارم خیلی وقته خورد شدم کاش میفهمیدی با این کارت

اینارو با خودم گفتم تنها جمله ای که تونستم به پوریا بگم:

پوریا ازت خواهش میکنم فقط برو

برگشتم و خواستم برم داخل ویلا که پوریا دستمو گرفت:

-مرسام داداش قصد بدی نداشتم من تو رو تنها نمیذارم با این حالت

دیگه کفری شدم با حرص به سمتش برگشتم و محکم کف دستامو به تخته
سینه هاش زدم

اینقدر محکم زدم که کنترلشو از دست داد و افتاد روی زمین

مهتاب جیغی کشید و سریع به سمت پوریا رفت و کمک کرد بلند شه

عصبی بودم ولی با دیدن این صحنه به جنون رسیدم با صدای بلندی گفتم:

- هر دوتون گمشید بیرون

بعدشم با قدم محکم وارد ویلا شدم

خیلی عصبی بودم نفس هام صدادار شده بود

وقتی وارد خونه شدم هر چی دم دستم بود و به دیوار کوبیدم

چشمم به گلدونه سفالی خورد برداشتمش و محکم به دیوار زدمپشت سرهم
میزدمش به دیوار و با صدای بلند میگفتم:

تو باید مال من میشدی لعنتی مال من

اینقدر گلدونه به دیوار زدم که دسته خودمم زخمی شد

داشتم اتیش میگرفتم گرم شده بود..

سریع وارد حمام شدم و با لباس رفتم زیر اب سرد

با ریختن اب سرد روی سرم وجودم یخ زد

اب دوش قطره های اشکامو تو خودش حل میکرد

واسه یک مرد خیلی زشته که فقط گریه ارومش کنه

یک زمانی نمیدونستم گریه چیه

-بدجوری خستم خدا منم ببر پیش بابک
نذار بیشتر از این زجر بکشم. دیگه طاقت هیچیو ندارم

چند دقیقه ای همین جور زیر اب موندم

دوش گرفتم خیلی به بهتر شدنم کمک کرد.
سردم بود ولی اهمیت ندادم.رفتم توی بالکن نشستم

فندک طلایی رنگمو روشن کردم کردم و به سیگارم نزدیک کردم

تا تاریک شدن هوا سیگار کشیدم و خاطرات گذشتمو مرور کردم

هیچ کس نمیتونست بفهمه چه حالیم. ته دلم خالی بود. خالی از هر احساسی

..

از بس سیگار کشیدم حالت تهوع گرفتم...احساس پوچی میکردم
به زور بلند شدم و چراغ اتاقو روشن کردم

سرمو بالا گرفتم

روبه روم پسری دیدم با موهای اشفته .چشمای بسیار قرمز..ریش های بلند

خستگی از صورتم میبارید..

پلکام سنگین بودن

هه این همون مر سامه؟ لیاقتت همچین زندگیه... زندگی پر از غصه و خالی از

هر احساس و خوشحالی

توی ایینه پوزخندی به خودم زدم و رفتم طبقه پایین. خونه کاملاً تاریک بود

کلید برق اشپزخونه رو زدم..

تنها چیزی که به چشمو خورد ظرف زرد رنگی که تو کوچه پیداش کرده بودم

با دیدن اون ظرف چشمای مارال او مد جلوم.. وقتی ناراحت بود وقتی

*ب*غ*لش کردم

چشماش ادمو جذب میکرد جوری جذب میکرد که.

با یادآوری صحنه تصادف بغض گلومو گرفت.. اخم غلیظی روی صورتم

نشست

چند ثانیه نفسمو حبس کردم و چشمامو بستم

توی یک لحظه با پشت دست ضربه ای به ظرف زدم که برخوردش با ظرفهای
روی کابینت صدای وحشتناک رو ایجاد کرد
همراه با اون صدا از ته دل داد زدم.

-لعنتی تو کجا بودی که همون چند دقیقه دیدنت باعث شد زندگیمو زیر و
رو کنی؟؟؟ د اخه کجا بودی تو
چرا باید فقط توی اون روز تو رو ببینم. چرا نباید تصویرت از جلو چشمم
پاک شه
تو کی هستی اخه

نفس نفس میزد. کم کم نفس زدنم به حق حق مردونه تبدیل شد به دیوار تکیه
دادم..

سر درد داشت دیونم میکرد با هر تکونی که میخوردم سرم تیر میکشید

همونجا دراز کشیدم و سرمو روی زمین گذاشتم اینقدر غرق فکر بودم که
نفهمیدم کی خوابم برد

با سردرد بدی چشمامو باز کردم..

روشن بودن هوا چشمامو اذیت میکرد..

احساس کردم بدنم خشک شده نمیتونستم تگون بخورم..

به اطرافم نگاهی انداختم:

-یعنی من تا صبح روی زمین خوابیدم؟؟؟

کف دستامو روی زمین گذاشتم که بلند شم. کمرمو از پارکت سرد جدا کردم
که اخم بالا رفت

با هر بدبختی بود نشستم دستو پاهامو ماساژ دادم تا بالاخره تونستم روی
پاهام وایسم

-هه وقتی کسیو نداشته باشی همینه وقتی از همه بریده باشی همینه
لعنت به این زندگی

رفتم توی اشپزخونه...از کشوی اشپزخونه بسکوییتی بیرون اوردم و خوردم..

خواستم از اشپزخونه برم بیرون که پام خورد به همون ظرف دیگه کفری شدم
با عصبانیت ظرفو برداشتم و به سمت ویلای مارال حرکت کردم

-تا کی این ظرف باید تو خونه من باشه و منو یاد اون تصادف لعنتی بندازه
کافیه دیگه

به جلوی در که رسیدم متوجه شدم در بازه...اروم درو باز کردم

با دیدن منظره روبه روم دهنم باز موند...مثل اینکه وارد بهشت شده بودم پر
از گل و درخت خیلی حیاط با صفایی داشت

میشد بگی اینجا خونه باغه...دیدن این منظره ارومم کرد. دیگه از عصبانیت
چند لحظه پیش خبری نبود

انگار ضربان قلبم منظم شده بود

-چقدر اینجا ارومه واقعا منبع آرامشه..

ایستادم و هوای پاک اونجا رو وارد ریه هام کردم...بوی گل های مختلفی
میومد

خیلی سر حال شدم

همون چند دقیقه اون هوا تاثیر خودشو گذاشت

توی همون لحظه نظرم راجب مارال عوض شد با خودم فکر کردم

- خب اون دختر هم تقصیری نداره من این حقو ندارم که بخوام با هاش
بدرفتاری کنم... اگه اتفاقی افتاده بخاطر سهل انگاری خودم بوده
من باید تاوان بدم
اون دختر چه *گ*ن*ا*هی کرده

رسیدم به در ورودی ویلا چند بار در زدم اما انگار کسی متوجه نشد

اروم درو باز کردم و یک قدم به جلو رفتم
به اطراف نگاه کردم ولی خبری نبود

ویلا دکوراسیون خیلی شیکی داشت. معلوم بود سلیقه یه ادم با حوصله و
ارومیه..

اون قدر اونجا اروم بود که روی منم تاثیر گذاشت. همین جور که داشتم
اطرافمو دید میزدم صدای گیتار اومد... گیتار با مهارت خاصی زده میشد

رفتم سمت صدا. صدا از اتاقی کنار پله ها میومد
در نیمه باز بود... از کنار در داخلو نگاه کردم...

مارالو دیدم که با لباسی قرمز و شلواری جین... موهای ل*خ*ت*شو اطرافه
صورتش ریخته بود رژ قرمزش با لباسش همخونی داشت

چشماس خیس بودن و به یه جا خیره شده بود...

چند ثانیه دست از گیتار زدن کشید

نفس عمیقی کشید و شروع کرد به زدن. اما این دفعه با یه اهنگه دیگه...
به دیوار کنار اتاق تکیه دادم و گوش دادم... با بغض خاصی شروع کرد به
خوندن

-یکروز بارونی... زده به سرم پاشم برم یک جای دور... دور از این حالت
بگردم این شهر و خیس شم تو این بارون
باور نمیکردم... میبینمت تورو..... این اره خوده تویی... چقدر بزرگ شدی
دلم گرفت یهو..

فکر و خیالت نمیداره خوابم بگیره... نذار دلم تنها بمونه بی تو بمیره.... منو تو
یه عمری باهم زندگی کردیم.... کی باورش میشه مارو باهم نبینه (۲)

بعد از خوندن این قسمت شروع کرد به گیتار زدن... حس خوبی داشتم انگار آرام شو به تک تک سلولای بدنم تزریق کرده باشن بم صدا شو بالا تر برد و خوند:

- هر روز همین ساعت خیره به در میشم حتی نمیتونی یه درصد اونو بفهمیشم
چیشد چرا اینجوری جدا شیم از هم یه کاری کردی که من حتی با خودمم بد شم...

بعد از خوندن اهنگ حق میزد و گریه میکرد

به خودم اومدم دیدم کل صورتم خیس خیس من کی گریه کردم که خودم نفهمیدم...

اینقدر حرفه ای و با احساس خوند که منو به گریه وادار کرد...

صدای گریش قطع شد سریع ظرفو روی پله ها گذاشتم و رفتم بیرون

توی باغ ویلا برای آخرین بار ایستادم و نفس عمیقی کشیدم
لبخند ارومی روی لبم نشست. رفتم بیرون..

وقتی رفتم تو ویلای خودم هنوز لبخند روی لبم بود... دلم نمیخواست این
حس تموم شه..

خیلی وقت بود اینقد اروم نبودم

با این که صبح بود ولی ویلا تاریک بود

پرده ها رو کنار زدم.. نور خورشید به داخل ویلا تابید .

-چقد روشن شد کاش زودتر به عqlم میرسید

روی کاناپه نشستم و به بیرون خیره شدم چند لحظه چشمامو روی هم
گذاشتم گیتار زدن مارال واسم یادآوری شد..

- بهش نمیومد از این هنرا داشته باشه ولی عجب هنرمندیه حتی بهتر از من

من؟؟ اره منم یه زمانی گیتار میزدم ولی هیچ وقت تنها گیتار نمیزدم. همیشه
با بابک گیتار میزدیم میخوندیم

- نه نه نه نمیخوام این حسه خوبو از دست بدم

بلند شدم و رفتم سمت یکی از اتاقای پایین.

در و که باز کردم چشمم خورد به گیتار م شکی منو بابک.. که الان پر از خاک بود...

نزدیک شدم و گیتار و برداشتم با دست قسمتی از خاک روی گیتار و پاک کردم...
هنوزم بودی عطر بابکو میداد.

روی تخت نشستم و با سیم های گیتار بازی کردم صدای قشنگی ایجاد کرد...

-چقدر روزای خوب زود تموم شد
این حقت نبود بابکم... شرمندم.. من همیشه باید حسرت نداشته هامو بخورم
... خوب بودن بهم نیومده

بازم غم بزرگی توی قلبم نشست... اخه سخت بود خیلیم سخت ...

- واقعا نبودنت مثله یه کاب* و*سه برام

قطره اشکی روی گیتار افتاد سر خورد و خاک ها رو تو خودش حل کرد و در
آخر با انگشت پاکش کردم...

گیتارو برداشتم و رفتم روی کاناپه، گرسنه بودم ولی حسش و نداشتم بلند شم
واسه خودم چیزی درست کنم.

-کاش بازم مارال بود قدرشو ندونستم...

به این فکر احمقانم خنده ای کردم...

-نمیدونم چرا هروقت بهش فکر میکنم یک حس خوبی بهم دست میده

شاید چون خیلی دختر آرومیه... منم آروم میشم.. خیلی روح لطیفی داره مثل
بچه‌ها میمونه...

سرم و تکون دادم تا از این افکار دور شم؛ اراده کردم و بلند شدم و رفتم سمت
آشپزخونه...

اون حس خوبی که داشتم باعث شد
گرسنه بشم، همیشه از املت بدم می امد.

سوسیس تخم مرغ واس خودم درست کردم و با ولع خوردم انگار 10 روز
چیزی نخورده باشم

-بعد از خوردن صبحونه خیلی حوصلم سر رفت. نمیدونستم چیکار کنم.....از ویلا زدم بیرون

کلافه بودم ولی نمیخواستم اون حسه خوبو از دست بدم

هیچ هدفی نداشتم نمیدونستم دارم کجا میرم فقط رفتم

توی هوای آزاد دور از افکار خراب و مریض نفس کشیدم، آزاد بودم، آزاد از هر چیزی.

-منی که حتی از پدر و مادرم حتی خواهر عزیزم گذشتم، گوشی و بیرون اوردم و به مامان زنگ زدم دلم واس همشون تنگ شده بود بعد از چند بوق ارتباط وصل شد اما هیچ صدایی نمیومد.

سرم گیج رفت، روی نزدیک ترین نیمکت نشستم. بغضی که داشتم نمیذاشت حرفی بزنم

ا همون بغض لعنتی گفتم:

-مامان

همین یک کلمه کافی بود واسه شکستن بغض مامانم... فقط صدای گریه های
پر سوز مامان میامد، به اندازه کافی داغون بودم و دیگ نمیتونستم گریه های
مامانمو تحمل کنم داغون ترم میکرد

- مامان خرابم حالم خرابه خیلی داغونم

اصلا حالم خوشی ندارم، ترو به هر کسی که میپرستی با گریه هات داغون ترم
نکن. خواهش میکنم.

قطره اشک های مزاحم از چشمم چکید. صدای آروم مامان توی گوشم پیچید:

میدونی وقتی پسرت پسری که توی 25 سال زندگی هیچ وقت گریه نمیکرد
غرورش اجازه نمی داد خود شو ضعیف نشون بده الان تو بدترین شرایط داره
دور از خانوادش تو تنهای تو غربت روزش و با گریه شب میکنه چه دردی
داره؟ میدونی این خودش یک داغه؟....

میدونی واسه یک مادر چقد سخته همچین چیزی؟ من ترو ضعیف بار نیاوردم
تو مرسام منی، مرسام قوی و محکم که هیچ مشکلی نمیتوست از پا درش بیاره
...

- قضیه مهتاب خیلی واست سخت بود ولی خودتو ضعیف نشون ندادی هر
چند که میدونم خیلی داغون شدی ولی به روی خودت نیاوردی...

اینقدر بهت نزدیک بودم که همچین قضیه ای رو باهام در میون گذاشتی.
اما الان چی ؟ چرا نیومدی پیش من غصه هاتو بگی؟؟ چرا خودتو قایم کردی
از همه؟ چرا چرا پوریا رو بیرون کردی...

با یاد اوری صحنه دیروز آهی از ته دل کشیدم.

- مامان تو خودت میدونی من چقدر بابک و دوست داشتم بعد از شما
عزیزترینم بابک بود.

شما درک نمیکنی که وقتی باعث مرگ مرگ داداشت بشی چقدر سخته.

احساس *گ*ن*ا*ه داره من و میسوزونه مامان

باید تنها باشم این درد و هیچکس جز خودم نمیتونه حل کنه. الانم زنگ زدم

چون خیلی دلم براتون تنگ شده بود.. من حالم خوبه فرصت میخوام ازتون

_ مامان با گریه گفت: مواظب خودت باش عزیزم مرگ دسته خداست نه دست

بنده خدا

دیگ تحمل شنیدن صدای بغض مامان و نداشتم بدون هیچ حرفی قطع کرد

سرمو به دستام تکیه دادم.

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم بغضم رو قورت بدم، باد سردی بهم خورد لرز کردم ولی اهمیت ندادم

بلند شدم و به راهم ادامه دادم نمیدونستم قراره کجا برم فقط رفتم

هوا ابری بود مثل حال و روز خودم، بدون توجه به راهم ادامه دادم. نمیدونستم چقد رفتم که صدای موج دریا من و به خودم آورد.

سرم و بالا آوردم و خودمو کنار ساحل پیدا کردم.

با دیدن ساحل خاطره های شمال واسم زنده شد نزدیک رفتم..

روبه روی دریا ایستادم دستامو توی جیب شلوارم کردم و به دریا خیره شدم. تا یکم آرام شم. سعی کردم به گذشته فکر نکنم.

ضعف کردم روی سنگی که نزدیک به ساحل بود نشستم و به صدای دریا گوش دادم. چند لحظه صدای اهنگی که مارال خونده بود و شنیدم... به پشت سرم نگاه کردم پسر و دختری توی آلاچیق نشسته بودند و این آهنگ و گوش میدادن

این دختر غصش چی میتونه باشه؟ یادمه توی دفترچه خاطراتش از پسری به اسم ارسلان حرف میزد.

معلومه عاشقش بوده و عشقش میخواد ازدواج کنه.

..هه مثل تقدیر من..عاشق نامزد پسر خالم بودم...عاشق دختری که 5سال باهاش بودم..واسه هم دیگه میمردیم دوس داشتم مال خودم باشه زنم شه...خانمم شه...بهش گفتم دیگ نمیخوام باهات دوس باشم میخواستم بهش بگم میخوام بیا خاستگاری...

ولی با جوابی که شنیدم تمام ارزوهایم محو شدن.

گفت:این حرفی که زدی من خیلی وقت پیش میخواستم بزنم...

دیگ دنبالش نرفتم...فقط سوختم تو این عشق...

داشتم با این موضوع کنار میامدم که شنیدم پوریا میخواد نامزد کنه.

اونم باکی؟ با عشق سابق من... خیلی سخت بود خیلی اون زمان غرورم و داشتم، به غرورم اهمیت میدادم، سعی میکردم خودمو بیخیال نشون بدم. تا اینکه از طرف پوریا به ویلای شمال دعوت شدم و... این شد وضعیتم.

دلم نمیخواست این آرامشی که داشتم و از دست بدم سرم و تگون دادم تا به گذشته فکر نکنم.

به دریا خیره شدم و فقط نفس کشیدم همین

_تاحالا ندیده بودم یک پسر اینقدر تو خودش باشه!...

چون توی فکر بودم یک لحظه جا خوردم.

سرم و سمت صدا برگردوندم با چشمای خندون مارال رو به رو شدم.
با غرور نگاهش کردم.

هه مرسام با غرور نگاه کردند واسه چیه؟ نگاهمو ازش گرفتم و به رو به رو خیره شدم

-روی ماسه ها نشست و به سنگ تکیه داد

با تعجب نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم.

+چطوری اومدی تو ویلا؟

!

با این حرفش شوکه شدم. نمیدونستم چی بگم..

وقتی سکوت و دید گفتم:

+در باز بود؟!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-آره.

_آها چون در باز بود باید میامدی داخل؟!

-حالا که امدم و ظرفتو پس دادم..دیگه بحث نکن حوصله ندارم.

سرش و سمت دریا چرخوند و چیزی نگفت.

کنجکاوی قلقلکم میداد. گفتم:

- ولی خیلی قشنگ میخونیا

سریع به سمتم چرخید و گفت:

- یعنی تو... تو

- اره اره

با حرص سرشو برگردوند..

- ببینم چرا من هر جا میرم توهم باید باشی؟ نکنه تعقیبم میکنی؟

پوزخندی زد و گفت:

- منم همین فکر و راجب تو میکنم

- عجب

سکوت کرد و چیزی و نگفت. نمیدونم چرا دوست داشتم باهاش حرف بزنم.

- کلاس گیتار رفتی؟

با این سوالم جا خورد انگار انتظار همچین سوالیو نداشت
از روی ماسه ها بلند شد و گفت:

- میشه بشینیم روی نیمکت؟ اینجوری گردنم درد میگیره

- اوکی بریم

زودتر از من رفت روی نیمکت نشست...مردد بلند شدم و رفتم و با فا صله
کنارش نشستم...

هر دو به دریا خیره شده بودیم....یادم افتاد به اون زمانی که اومده بودیم شمال
و نصف شب روی نیمکت نشستیم....چقدر دنیا کوچیکه...کی فکرش میکرد
همچین جایی ببینمش

توی همین فکرا بودم که گفت:

- گیتار زدنو اون بهم یاد داد

- اون کیه؟

- کسی که معنیه زندگيو بهم فهموند

توی ذهنم این جمله رو حلاجی کردم... تا مفهوشو درک کنم... که ادامه داد:

- تا حالا شده به کسی دل ببندی و فکر کنی مال خودته... ولی بعد متوجه بشی اون هیچ حسی بهت نداشته؟؟

با این حرفش بدجور داغونم کرد.. نفسمو چند ثانیه حبس کردم تا یک وقت اشکام نریزه..

نمیتونستم چیزی بگم انگار لال شده بودم...

بهش نگاه کردم.. چونه هاش میلرزیدن... یهو زد زیر گریه.

معلوم بود داره از ته دل گریه میکنه... این دختر منو یاد بدبختیام میندازه
میون گریه هاش گفت:

- نمیدونم چرا اوادم این حرفا رو به شما میزنم..

اشکاشو پاک کرد و بلند شد. رو کرد به من و گفت:

-بخشید وقتتونو گرفتم

میخواستم بیخیال باشم .. ولی دلم یک چیز دیگه میگفت.... حرفه دلمو به
زبون اوردم..

- صبر کن...دوس دارم بشنوم

سرجاش ایستاد..برگشت سمتم و با چشمای خیس بهم زل زد
با نگاه کردن بهم حس خوبی بهم منتقل میکرد..

سرشو پایین انداخت و نشست روی نیمکت...
با انگشتاش بازی میکرد..

منم دوست داشتم از غصه هام خالی شم دوست داشتم غصه هامو به یکی
بگم تا یکن اروم شم

-دردت تقریبا مثل منه

هنوز سرش پایین بود ...ادامه دادم:

-کسی که 5 سال به پاش موندم رفت و با پسر خالم نامزد شد...رفتنش داغونم کرد...

ولی رفتن بابک داغون ترم کرد..
توی تصادفی رفت که من باعثش بودم..
من داداشمو...من....

بغضم نداشت حرفمو کامل بگم...نفس کشیدنو واسم سخت کرد..

قبل از اینکه اشکمو ببینه بلند شدم و چند قدم جلو تر رفتم
دستام میلرزیدن.
پاهام سست بودن.

به صدای دریا گوش دادم و اجازه دادم اشکام بریزه

صداشو از پشت سرم شنیدم

- اما اون فقط یک تصادف بوده..نمیشه گفت تو باعث مرگش شدی. تو که
نمیخواستی اینجوری بشه بالاخره اتفاقه
هیچ کاره خدا بی حکمت نیست مطمئن باش تا خدا نخواد هیچ اتفاقی
نمیوفته

همش صلاح و مصلحت خدا بوده.

به خدا توکل کن و از خودش کمک بخوا

با این حرفاش حالم عوض شد.. انگار که یک ذره از غم کمتر شد... یک
جوره خاصی شدم...

اومد کنارم ایستاد و گفت:

- یک پسر هر چقدرم بگه من ضعیفم بازم قویه.. مرد همیشه مرده محکم و با
اراده... نمیذاره چیزی زندگیشو نابود کنه

- تو شرایطش نبودی که داری به همین راحتی در بارش حرف میزنی

- نه تو شرایطش نبودم ولی از کار و حکمت خدا یک چیزایی میدونم...

سریع به سمتش چرخیدم که اون یک قدم رفت عقب... گفتم:

- یعنی حکمت خدا این بوده که من داداشمو بکشم؟؟؟

با این حرفم جاخورد... با حالت شوک بهم نگاه کرد و گفت:

-یعنی واقعا اینجوری فکر میکنی؟

-فکر نمیکنم مطمئنم

-باور کن علت تصادف هر چی بوده حکمت خدا بوده

هه نمیدونه دلیل تصادف خودش بوده..

یعنی تو حکمت خدایی؟! هه چه حرف مسخره ای...حرف دلمو به زبون
اوردم...

-ولی فک نمی کنم اون دلیل حکمت خدا بوده باشه

لبخندی زد و گفت:

_تو از کار خدا هیچی نمیدونی پس هیچی نگو

اینقدر این حرف و محکم زد که دیگ نتونستم حرفی بزنم...

ادامه داد:

-برای چی تنهایی اومدی اینجا؟

وسط حرفش پریدم گفتم:

+احساس *گ*ن*ا*ه*...

-حالا امدنت چه کمکی بهت میکرد؟!

_از ادمای اطرافم دور بودم

چند مین هر دو سکوت کردیم

-راستی بابت دو شب پیش ممنونم اگر شما نبودى.

_خواهش میکنم وظیفه هر انسانی کمک به هم نوعشه

خخخ عجب حرفی زدم چقدر عوض شدم من خخخ معلوم بود داره جلو من
خودشو میگیره که نخنده.

با چهره خندانی گفت:

من گشتمه. موافقی بریم چیزی بخوریم؟؟

از پیشنهادش خوشم امد

_آره موافقم

-من یه رستوران سراغ دارم غذاش عالیه

_اوکی پس بریم.

کنارش راه رفتم، به تپش نگاهی کردم.

شلوار جذب تنگی و مانتو قهوه ای که خیلی به رنگ چشمش میومد و شالی مشکی.

متوجه نگاهم شد. سر شو برگردوند و نگاهم کرد؛ بی اختیار لبخندی روی لبم نشست. اول تعجب کرد و بعد لبخند جذابی بهم زد

بعد از چند دقیقه جلوی یه رستوران خیلی شیک ایستاد.

-بفرمائید اینم از رستوران

_خانمها مقدم تر هستند. شما بفرما

خودمم از این حرفم تعجب کردم وای به حال مارال

لیخند محوی زد و رفت داخل. میز و صندلی کنار پنجره رو انتخاب کرد و نشست.

پنجره رو به دریا بود. خیلی خوشم امد از این سلیقش. به دریا خیره شده بودم که گفت:

-فکر کنم شما هم دریا رو خیلی دوستداری.

نگاهی بهش انداختم

وای این دختر چقد جذابه تا حالا انقدر بهش توجه نکرده بودم. نمیتونستم نگاهموازش بگیرم. ذهنم قفل کرده بود

هر دو بهم زل زده بودم که گارسون اومد و گفت:

-خیلی خوش امدید. چی میل دارید

منو رو گرفت جلومون

بدون گرفتن منو گفتم:

-من کباب برگ میخورم

-جناب کلی غذای اروپایی داخل منو هست یک نگاه بندازید

-از اون غذاها خوشم نمیاد

بعد رو کرد به مارال و گفت:

-شما چی بانو

با گفتن بانو با خشم بهش نگاه کردم که متوجه شد. خودشو عقب کشید مارال گفت:

-منم کباب برگ

-اوکی میارم خدمتتون

وقتی گار سون رفت مارال سرشو زیر انداخت .. انگار خجالت میکشید بهم نگاه کنه

نگاهمو ازش گرفتم و به صدای دریا گوش سپردم

سوالی تو ذهنم جرقه زد:

-تو چرا تو این فصل سال اینجایی؟

سرشو بالا آورد ولی تو چشمام نگاه نکرد:

-قبلا گفتم

-ولی فکر میکنم دروغ گفتمی

با این حرفم تو چشمم نگاه کرد. واقعا چشماش خیره کننده بود.

-خب...خب راستش...

دست به سینه به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-اگه دوست نداری نمیخواه بگی

چند بار سرشو تکون داد و گفت:

- نه اشکالی نداره.

مکشی کرد و با تردید گفت:

- نمیخواستم تو مراسم ارسال شرکت کنی.

میدونستم درباره کی صحبت میکنه ولی گفتم:

- ارسال؟

- اره.

سرشو پایین انداخت و با انگشتش بازی کرد.

معلوم بود گفتن این حرف واسش سخته.

یک لحظه سرشو بالا آورد و در حالی که چونه هاش میلرزیدن گفت:

-دوسش داشتم جوری باهام رفتار میکرد که فکر میکردم دوسم داره. ولی

لبشو بهم فشار داد و گفت:

- فهمیدم هیچ حسی بهم نداده

ارسالان بعد از مرگ عموم و زن عموم بابام نداشت تنها زندگی کنه آوردش

پیش خودمون

تو این ده سال خیلی باهم صمیمی بودیم هیچ چیز و از هم قایم نمیکردیم

تا این که فوق لیسانس اصفهان قبول شد

وقتی برگشت بهم گفت...گفت که عاشق شده

منو به عنوان خواهرش میدونست میفهمی؟؟

نامزدیشه و من به بهونه مادر بزرگ زدم بیرون

دستشو روی صورتش گذاشت و دیگ ادامه نداد،

وقتی این جووری ناراحت میشد انگار منم ناراحت میشدم

گارسون او مد؛ غذاها رو با مخلفات رو روی میز چیند و رفت

.مارال دستش رو از روی صورتش برداشت.

وقتی صورتش و خیس دیدم خود به خود اخمی روی صورتم نشست. خودمم نفهمیدم چرا ولی دست خودم نبود. برای اینکه حال و احوالش عوض بشه تصمیم گرفتم باهاش شوخی کنم.

-همیشه وقتی گریه میکنی اینقدر خیلی زشت میشی؟

سریع صورتش و بالا آورد و با چشمای گرد شده نگاهم کرد.
دستش رو روی صورتش حرکت داد، بعد شم سریع از جاش بلند شد و رفت سمت سرویس بهداشتی.

کم کم نیشم شل شد و زدم زیر خنده.
وای خدا این دخترا چقد روی این جمله حساسن

اینقدر خندیدم که دختر میز *ب* *غ* لی با تعجب نگاهم میکرد. سعی کردم خندم و جمع کنم.
همچین خنده ای از من بعید بود

متوجه شدم مارال از سرویس بهداشتی بیرون اومد.

قیافم و جدی کردم و شروع کردم به غذا خوردن. خیلی شیک اومد نشسته.
زیر چشمی نگاش کردم معلوم بود آرایش ترمیم کرده

خیلی سعی کردم جلوی خندم و بگیرم ولی نمیشد، بی صدا خندیدم. نیم
نگاهی بهم انداخت و دوباره شروع به غذا خوردن کرد..

-خیلی خب بابا شوخی کردم جدی نگیر

بدون اینکه سرش و بالا بیاره گفت:

+ میدونم

لبمو گاز گرفتم تا نخندم یعنی تنها جوابی که میتونست بده همین بود

مارال

_اه این پسره چقد خودپسنده فکر کرده فقط خودش خوشگله حالا اصن
خوشگله؟!_

اوهم نمیشد از حق گذشت واقعا خوشگله.

ولی خب منم خوشگلم

پسره پرو بهش رو دادم دیگ

اشتهام کور شد دیگ نتونستم چیزی بخورم بیشتر با غذا بازی میکردم

زیر چشمی نیم نگاهی به مرسام انداختم تقریباً چیزی نخورده بود

— خیلی دلم میخواست دلیل تصادفشو بدونم یعنی چی بود؟

+ خوابش برده؟ یا شایدم یه ماشین دیگ بهش زده

کنجکاویم نداشت بیشتر از این فک کنم. پرسیدم!

+ آقا مرسام؟!

— بله؟!

— یک سوال پرسم قول میدی جواب بدی؟!

چند ثانیه مکث کرد و گفت:

— اوکی قول

برای اینکه مطمئن بشم جوابم و میده گفتم:

+قول مردونه؟!!

سرش و کج کرد و گفت:

-ببینم چی میخوای پرسی؟!!

-قول مردونه

نمیدونستم چطوری بپرسم کف دستامو بهم مالش دادم آب دهنمو قورت دادم
و گفتم:

+چرا تصادف کردی؟! دلایلش چی بود؟!!

با این سوالم اول چشماش و گرد کرد ولی بعد چشماشو پایین برد و به میز نگاه
کرد. مثل اینکه ناراحتش کردم

الهی سنگ قبرت و بشورن مارال آخه این چه سوالی بود؟!!

ا صن یکی نیس بگه به تو چه چشمم روشن یه پسر غریبه رو به ناهار دعوت
کردی بعدشم

صداش من و از افکارم بیرون کشید

-واقعا میخوای بدونی؟!

چند بار سرم و به نشونه مثبت تکون دادم

تو چشمام زل زد با یک حالت خاصی نگاهم میکرد، انگار قصد نداشت چشم برداره. لعنتی تو داری من و توی اون چشمای سبزت حل میکنی

بلاخره لبهاشو تکون داد و گفت:

-یادته بهت میگفتم از چشما متنفرم؟!

_خب آره چیه ربطی داره؟!

سرش و پایین انداخت و نفس عمیقی کشید. چند ثانیه بعد دوباره به چشمام زل زد و گفت:

-ربطش به اینه که همین چشمای تو باعث تصادف من شد؛ زندگیم و چشمای تو نابود کرد.

با حالت شوکی بهش نگاه کردم!!!! این چی داره میگه؟؟!!!! ینی چی؟؟!!!!

افکارم و خوند و گفت:

- شب قبل از تصادف کنار ساحل دیده بودمت از اون لحظه چشمت جلوم بود. تا خود روز تصادف چشمت حواسم و پرت کرد نابودم کرد

+وای خدای من این چی داره میگه؟!

ینی من؟! من باعث نابودی یه نفر شدم

خیس شدن چشمام و حس کردم.. جلوی بغضم و گرفتم.. تنم به لرزش افتاد فقط تونستم بلندشم و از انجا بزنم بیرون

حال عجیبی داشتم دلم گریه میخواست اما نمیتونستم گریه کنم
به هیاهوی آدمای کنار ساحل نگاه میکردم و به حرفای مرسام فکر میکردم

یعنی چه اتفاقی افتاده؟

چرا چشمای من باید جلوی مرسام باشه؟! آخه یعنی چی؟!

یادم افتاد به روزی که رفته بودم خونه مرسام که ناهار درست کردی وقتی توی حصار دستای مرسام زندونی بودم بهم گفت از چشم متنفره

الان دلیشو فهمیدم

وای خدا این پسر چقدر بدبخته از آدمای اطرافش فرار کرده به این جا پناه آورده حالا هم که با قاتل زندگیش روبه رو شده!
آخه چرا؟ خدایا پس کو عدالت؟؟؟

چشمارو هم گذاشتم. سیلی از اشک رو صورتم ریخت

این پسر مثل همه پسرای جوونه امروزی نیست همه زندگیش توی این سن کم از بین رفته نابود شده. خدایا دیگه چرا منو سر راهش قرار دادی؟؟

لبامو به دندون گرفتم که صدام در نیاد.

—باید حالش خوب بشه مرسام باید مثل قبل بشه اما چه طوری؟؟

چشمامو لحظه ای روی هم گذاشتم و تصمیممو توی ذهنم تایید کردم.

—آره خودشه نباید جلوش باشم باید خودمو ازش قایم کنم

ولی جالب اینجا ست با این که میدونه من لعنتی باعث بدبختیشم چرا باهام
خوب رفتار میکنه؟ چرا اون شب منو به دکتر برد؟ چرا؟؟؟
دعوتمو قبول کرد

خودمم جواب خودمو دادم.

—همچنین رفتاراش خوب نبود اون شبم مجبور بود هر کسی جای اون بود
این کارو میکرد. این منم که هر جا هست میرم و آزارش میدم

سرمو پایین انداختم و با شرمندگی به خودم گفتم :

—خدا منو ببخشه فقط همین

اشکامو پاک کردم و بلند شدم به سمت خونه حرکت کردم
هوا خیلی سرد بود. دستامو توی جیب مانتوم فرو کردم و سرعتمو بیشتر
کردم.

اون روز با هزارتا فکرو نفرین کردن خودم گذشت خیلی فکر کردم خیلی با
خودم کلنجار رفتم تا این که تصمیم گرفتم برم تا از این عذاب راحتش
کنم

—وا؟ مادر چرا میخوای بری؟ مگه قصد نداشتی تا عید اینجا باشی؟

در حالی که دستای مادر جونو می*ب*و*سیدم گفتم:

—آره مادر جون قرار بود اما شرایط فرق کرده. برم بهتره.

—اما ارسالان

مادر جون همیشه محرم رازهای من بود هیچ چیزیم از مادر جون پنهون نبود
وقتی هم تهران بودم تلفنی با مادر جون حرف میزدم و باهاش مشورت میکردم

لبخند تلخی زدمو گفتم:

—باید عادت کنم مادر جون

دلم به حال خودم سوخت. سرمو پایین انداختم تا مادر جون اشکامو نبینه.

اشکام پشت سر هم میریختن

مادر چون چونمو گرفت و سرمو بالا آورد با دستای مهربونش اشکامو پاک کرد

مهر مادری مادر جون باعث شد بغضم بشکنه و با صدای بلند توی *ب* *غ* *لش گریه کنم من گریه میکردم مادر جون موهامو نوازش میکرد: —مادر قوربونت برم حیف اون چشما نیست که این جوری خیسش میکنی؟ بلند شو مادر بلند شو چایی خوش مز تو برام بیار... تو هم هیچ جا نمیری مادر جون تو تنها نزار. نمیتونم بزارم دخترکم با دل عاشقش تنها بمونه. صبر کن هفته آینده با هم میریم.

باشنیدن این حرفش سریع سرمو بالا گرفتم و با خوشحالی گفتم:

—مادر جونم راست میگی؟ باهام میای؟

پیشونیمو *ب* *و* *سید و با لبخند مهربونش گفت:

—آره عزیز دلم حالا هم باشو دستو صورتو بشور.

گونه تپلشو *ب* *و* *سیدم و رفتم توی آشپز خونه توی دلم غوغا بود ولی مجبور بودم مجبور بودم با این شرایط کنار بیام

شب که مادر جون خوابید و مطمئن بودم الان مرسام خوابه رفتم توی کلبه چوبی و وسایلامو جمع کردم تا دیگه اثری ازم نمونه تا بخواد عذاب بکشه

بعد از جمع کردن وسایل توی باغ ویلا نشستم خیلی سرد بود دستامو به هم مالش دادم به این فکر کردم چرا یک مدت مرسام برام مهم شده؟ چرا از وقتی مرسامو دیدم خیلی کم به ارسال فکر میکنم؟ چرا وقتی این جوری گفت چشمای تو باعث بدبختیमे قلبم غصه دار شد؟ چرا وقتی میبینمش خوشحال میشم و دل تو دلم نیست که باهاش حرف بزنم؟ چرا غرور مردونش واسم جذابه؟

پاهامو توشکمم جمع کردم سرمو کج کردم وبا خودم گفتم :
—خودمو که نمیتونم گول بزنم. مرسام خوب مرسام یک جور خاصی برام مهم شده..اما هنوز مطمئن نیستم چه حسیه؟ خدایا؟ چرا من به کسایی دل میندم که راهشون از من جداست؟

باد شدیدی وزید که باعث شد تمام موهام رو صورتم بریزه. —رزم گرفت بلند شدم و رفتم داخل.

مرسام

صدای زنگ موبایلم بالا رفت. از خواب پریدم و مثل دیوونه ها روی تخت نشستم.

در حالی که بزور چشمامو باز میکردم روی تخت دنبال گوشیم میگشتم..

- اه این لعنتی کجاست!

گوشی همچنان زنگ میخورد. سعی کردم چشمامو بیشتر باز کنم یهو گوشیمو روی پاتختی دیدم. چنگ زدم و گوشی رو برداشتم.
تا خواستم به صفحش نگاه کنم قطع شد.

_ ای بابا فقط قصد داشت منو بیدار کنه..

انگار وزنه 200 کیلویی به چشمام وصل بود چشمام بسته شد و با سرافتادم روی بالشت. روی شکم خوابیده بودم. داشت خوابم میبرد که دوباره گوشیم زنگ خورد. در همون حالت گوشی رو گذاشتم کنار گوشم. با صدای دورگه گفتم:

_ بله؟

چند لحظه سکوت.

_ ببخشید فک کنم اشتباه گرفتم

صدای بردیا بود این شمارمو از کجا آورده. قبل از اینک قطع کنه روی تخت نشستم صدامو صاف کردم و گفتم:

_ نه اشتباه نگرفتی خودمم

صدای خنده بردیا توی گوشی پیچید... بین خنده هاش گفت:

_ چقدر من خرم فک نکردم ممکنه الان خواب باشی

در حالی ک به سمت ساعت روی دیوار میچرخیدم گفتم:

_ مگه ساعت چنده؟

_ هشت صبح

ساعت روی دیوار هشت رو نشون میداد.. پوفی کشیدم و گفتم:

_ حالا چرا این موقع زنگ زدی. اصلا این شماره رو از کجا آوردی؟

_ اینکه شما رتو از کجا دارم و بعدا بهت میگم. ولی الان زنگ زدم چون
میخواستم دعوت کنم خونمون برای صبحونه، ناهار شام.

_ آخه زحمت میشه

_ ای بابا چه زحمتی

_ ولی منکه خونتونو بلد نیستم

_ من و الهام اومدیم شهر واسه خرید. آخه نانوائی اونجا بسته بود مجبور
شدیم بیاییم شهر تو بیا دنبالمون باهم میریم دیگ

_ باشه ولی کجایی؟

آدرس رو بهم داد و قطع کرد.

بلند شدم و بعد از انجام کارهام

بافت جذب مشکی و شلوار سرمه ای و پوشیدم. ساعت مارکمو زدم. موهامو مدل کج زدم و از خونه زدم بیرون.

ماشین هنوز بیرون ویلا بود. هر موقع به اون روز فک میکردم سردرد میگرفتم. سوار شدم و حرکت کردم. بارون گرفت اول نم نم میبارید ولی بعد شدید شد. به فک اینکه بردیا و الهام الان زیر بارون خیس میشن سرعتمو بیشتر کردم.

بعد از چند مین به شهر رسیدم. دنبال آدرس بودم که بردیا بهم داده بود. بارون همچنان میبارید. همه عابرا میدویدن. بین عابرا یه دختر دیدم ک خودش رو جمع کرده بود و سریع حرکت میکرد. خیس خیس شده بود ولی چون سرش پایین بود قیافش مشخص نبود. موها شو فرق و سط زده بود و اطرافش ریخته بود بارونیه کرم و شلوار دمپا مشکی پوشیده بود. داشتم بهش نزدیک میشدم یهو سرشو بالا گرفت.

با دیدن مارال یهو زدم روی ترمز که صدای بلندی ایجاد کرد.. مارال از صدای ایجاد شده ترسید و سرجاش ایستاد به من نگاه کرد.

ناخودآگاه از ماشین پیاده شدم و گفتم :

_ مارال خانم بیایید می‌رسونمت. خیس شدی.

داشت میلرزید. خواست اعتراض کنه که گفتم:

_ جای اعتراض کردن نداره سوار شو

مردد بود ولی چاره ایی ندا شت. نزدیک شد و رفت صندلی عقب نشست.
بخاری ماشین رو روشن کردم.

من چرا اینجوری شدم؟؟ چرا یهو زدم روی ترمز. واقعا انگار اختیار دست
خودم نبود..

حس خیلی خوبی داشتم. بوی عطرش توی ماشین پیچیده بود.

از توی آینه بهش نگاه کردم سرش کاملاً پایین بود.

منو از دیدن چشمش محروم کرده بود..

ای بابا مرسام؟؟ چت شده تو؟ تو که از چشمش متنفر بودی سرمو تکون دادم
تا از افکارم دور بشم.

رسیدیم به جایی ک قرار بود بردیا و الهام رو سوار کنم. نزدیک به ایستگاه اتو*ب*و*س بود. بردیا و الهام توی ایستگاه ایستاده بودن.. تا خیس نشن. متوجه من شدن و با سرعت به سمت سمت ماشین اومدن با یک عالمه خرید.

مارال با تعجب بهشون نگاه میکرد بردیا هنوز متوجه مارال نشده بود. درحال گرم کردن خودش بود. الهام هم با لبخند با مارال نگاه میکرد.

مارال سنگینی نگاهشو حس کرد و بهش نگاه کرد. با دیدن الهام لبخندی زد که باعث شد تعجب کنم.

— ایشون همسایه بنده هست. توی خیابون بود گفتم برسونمش

بردیا برگشت و به مارال نگاه کرد. الهام درحالی ک به مارال نگاه میکرد گفت:

— قبلا افتخار آشنایی باهاشو داشتم.

بردیا گفت:

— آره قبلا باهاشون آشنا شدیم. بالاخره ما توی یک منطقه هستیم خیلی جاها

بهم برخورد کردیم

چطوری مارال خانم

مارال با لبخند جذابش گفت:

– ممنون آقا بردیا شما چطوری

بردیا به الهام اشاره کرد و گفت:

– با وجود خانومم عالیم

الهام گفت:

– چقدر خوب شد اینجا دیدمت مارال جون... بین خیس خیس شدی

– آره دیگ خیلی وقته زیر بارون بودم.

دور زدم و به سمت ویلا حرکت کردم تا اول مارال رو برسونم، برای اینک

مطمئن شم خونه میره پرسیدم:

– مارال خانم ویلای خودتون میرید؟

— بله ممنون میشم

الهام گفت:

— عه خب چرا بری ویلای خودتون. بیا پیش من، مرسام هم امروز خونه ما

دعوت

ه

— نه ممنون الهام جان برم خونه بهتره

— به جان تو اگه بزارم

نمیدونم چرا توی دلم غوغا بود ک مارال هم بیاد. دوس داشتم اونم باشه.

بردیا گفت:

— آره مارال جون تو هم بیا، دیگ الهام هم تنها نمی‌مونه.

از آینه به مارال نگاه کردم بازم چشای خوشگلشو دیدم.

یهو تو آینه متوجه نگاهم شد. سرشو پایین انداخت و گفت:

— نه آقا بردیا میرم خونه

الهام دستاشو گرفت و گفت:

— بینم اصلا تو اومده بودی شهر واسه چی؟

— تنها بودم حوصلم سر رفته بود اومدم ی چرخه بزوم که از شانس من بارون گرفت

— خب دیگ تنهام هستی. به هیچ عنوان نمیدارم بری م مرسام برو سمت خونه ما

— اما...

— عه مارال جای اما و اگر باقی نمونده

معلوم بود دلش نمیخواه بیاد. دودل بود..

شاید بخاطر وجود منه. با اون حرفی که من بهش زدم معلومه نخواه با من یجا باشه

دیگ حرفی ردوبدل نشد. بجایی که بردیا گفت رفتم

خونشون ویلایی بود مثل ما... خب این منطقه همش ویلا هست تعداد خیلی کمی بود ک داخل ویلا زندگی نکنن. مدتها بود که اینجا یک منطقه مسکونی شده بود.

ماشینو داخل حیاط بردم. الهام و مارال زودتر از ما رفتن داخل بردیا اومد کنارمو گفت :

— خوش اومدی مرسام فک کن خونه خودته

— ممنونم داداش

باهم رفتیم داخل. بردیا بهم لباس راحتی داد.
منم لباسمو عوض کردم. رفتم روی مبل نشستم.. کسی داخل سالن نبود.
الهام از اتاق اومد بیرون و گفت:

— ببخشید دیگه الان صبحونه رو آماده میکنم

— نه بابا این چ حرفیه شما باید ببخشید مزاحم شدم

— ای بابا این چ حرفیه

بعد هم رفت تو آشپزخونه. بردیا درحالی ک دستاشو با حوله خشک میگرد. از دستشویی بیرون اومد و کنارم نشست.

– خب چخبیر مرسام

– خبری نیست میگذرونیم دیگه

بلندشو بریم سرمیز ساعت 10 صبحه یکم دیر شده ولی بهتر از هیچیه.

هردو خندیدیم و سرمیز نشستیم... میز آماده بود. الهام در حالی چایی میریخت گفت:

– بفرمایید مرسام خان نوش جان کن

– مرسی الهام خانم. کدبانویی شدیا

تک خنده ایی کرد و گفت:

– شکم آقا بردیا منو به این کار مجبور کرده دیگ

بردیا خندید و گفت:

— یعنی فقط بخاطر شکم من؟ پس شکم خودت چی؟

خنده ی ریزی کرد و گفت:

— منکه در برابر تو چیزی نمیخورم

بردیا چشمکی به الهام زد و گفت:

— از این به بعد میخوری

همه سرمیز بودیم ولی مارال نبود حتما داره از من فرار میکنه

انگار الهام فکرمنو خوند گفت:

ا راستی مارال کجاست.... مارال؟ مارال کجایی عزیزم بیا چایی یخ کرد

— اومدم الهام جون

لباساشو عوض کرده بود با لبخند جذابش سرمیز نشست. نمیتونستم چشممو

ازش بگیرم

ای خدا آخه چرا؟ من چم شده؟!

به زور چند لقمه خوردم و خودمو سرگرم کردم نمیتونستم با مارال یک جا باشم چون دلم میخواست همش بهش نگاه کنم و مارال متوجه میشد. چایی رو سر کشیدم و بعد از تشکر کردن روی مبل نشستم.

— اه مرسم — حالم ازت بهم میخوره خیلی ضعیف شدی. اصلا نمیشناختم مرسام. خودتو جمعو جور کن بابا این چه وضعشه.

بردیا کنارم نشستو گفت:

— حالت خوبه مرسام؟ کلافه ای

با حواس پرتی بهش نگاه کردم و گفتم:

— ها؟ آها آره خوبم چیزی نیست.

مارالو الهام روی مبل روبه رو نشستن سعی کردم به مارال نگاه نکنم که بخواد آبروریزی بشه. از بردیا سوال پرسیدم:

—راستی بردیا نگفتی این شمارمو از کجا آوردی ؟
یکم تو هم شد ولی سعی کرد به روی خودش نیاره. لبخند مصنوعی زدو
گفت:

—راستشو بخای به خاطر یک جریان که باعث شد منو الهام خیلی خوشحال
شیم تصمیم گرفتیم یک مدت بریم خارج از کشورولی قبلش از دوستانمون
خدافضلی کنیم این شد که تصمیم گرفتم دعوت کنم به شماره قبلیت زنگ
زدم که خاموش بود بعد زنگ زدم به پوریا....

به این جا که رسید مکشی کرد....نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

—پوریا شمارتو بهم داد

تعجب کردم که چرا ناراحته

—خوب؟ همین؟

—آره

—پس چرا ناراحتی؟

—خب راستشراستش پوریا خیلی ناراحت بود وقتی دلیلشوازش پرسیدم

مکث کرد نگران شدم بازو شو تکون دادم و گفتم:

—خب؟

مارال نگران و منتظر به بردیا خیره شده بود بردیا چیزی نگفت ولی الهام ادامشو گفت:

—نامزدیش با مهتاب بهم خورده

با چشم های گرد شده به الهام زل زدم دستامو مشت کردم
—چی؟؟ اما...اما چرا؟

این بار بردیا ادامه داد.

—مهتاب نامزدیو بهم زده دلیلشم نمیدونست واقعا حالش خراب بود میگفت
آخرین بار با تو دعواش شده

با یاد آوری اون روز لعنتی دلم گرفت. سرمو به دستام تکیه دادم

—وای آخه چرا مهتاب باید این کارو بکنه؟ نکنه؟

نه نه نباید این جور باشه من بمیرم بر نمیگردم با مهتاب

یک نگاه به مارال انداختم داشت بهم نگاه میکرد نگاهمو ازش گرفتم و
چشمامو بستم

—وای مرسام؟ یعنی بازم عاشق شدی؟ یعنی بازم خل شدی؟

بردیا دستشو روی کمرم گذاشتو گفت:

—خوبی مرسام؟

سرمو بالاگرفتمو گفتم:

—آره خوبم.

به مارال نگاه کردم چشماش پر از اشک بود

—وا این چشه؟ چرا داره گریه میکنه؟

الهام یک لحظه بلند شد و گفت:

—خیلی خوب بسه دیگه حتما دو سش ندا شته یا به هر دلیلی تقدیر هرچی

باشه. حالا هم میرم جوجه کباب هارو آماده کنم کع شما بزنید به سیخ

بردیا نفسشو بیرون داد و گفت:

—پاشو داداش امروز وقت غصه خوردن نیست.

لبخند زوری زدم و به کمک الهام رفتیم

مارال

همه رفتن تو آشپزخونه دلم نمیخواست بامرسام یه جاباشم بیچاره شانس نداره

هر جامیره منم هستم.

بلند شدم و رفتم تو اتاق الهام لباسامو که خشک شده بودن از بیرون آورده بود

—وایی ماتنوم کجا پاره شده؟؟ وای خدا من الان چیکار کنم

یهو در باز شدو الهام اومد داخل..قیافمو که دید تک خنده ای کردو گفت :

—عه وا چته مارال جون چرا ناراحتی؟

ماتنومو نشونش دادم و گفتم :

—بیین ماتنوم پاره شده.

—ا شکال نداره جای ح ساسش پاره نشده میشه در سشش کنی برو داخل

انباری زیر راه پله اونجا نخو سوزن هست .

من برم ناهار درست کنم که دیر نش

_ باشه عزیزم مرسی تو زحمت افتادی

_ برو دختر این حرفارو هم نزن

لیخندی زد و رفت

به سمت انباری زیر راه پله ها رفتم درشو باز کردم

– وای اینجا چقدر تاریکه آدم میترسه

رفتم داخل پشت سرم در بسته شد هییییی کشیدم و دستم روی قلبم گذاشتم
به اطرافم ک فقط سیاه بود نگاه کردم

– وای من میترسم

دنبال گوشیم گشتم تا چراغش روشن کنم

– وای خدا موبایلم تو اتاق الهامه

روی دیوار دنبال پریز برق گشتم

– عه پیداش کردم خودشه

کلید برق روزدم یه جرقه زد و بعدشم خاموش شد

– هوف بهتره برم موبایلمو بیارم اینجا چیزی معلوم نیست

یک قدم برداشتم ک یهو در باز شد سرجام ایستادم از بوی عطرش میشد
بفهمی ک مرسامه خودمو به دیوار چسبوندم تا متوجه من نشه

_ اینجا چقدر تاریکه

دستشو روی کلید برق کنار من گذاشت:

_ وای خدایا منو نینه

_ عه چرا روشن نمیشه

نفسمو حبس کردم بک امید اینکه بره بیرون ولی دیدم چراغی روشن شد

چراغ موبایلش بود روبروش گرفته بود

_ خب حالا این منقل کجاست

آخه این شانس من دارم؟ چرا الان اونم باید بیاد اینجا آخه خیلی آروم نفس
میکشیدم

با خودم گفتم:

_ عه مارال خب حالا تورو بیینه چی میشه مثلاً؟ این کارا چیه

رفت جلوتر ولی بعد نا امید شد و به سمت من برگشت

_ یا خدا خدایا خودت کمک کن

چشمامو بسته بودم و نفسمو حبس کرده بودم یهو صدایی نیومد

چشمامو باز کردم چراغ موبایلش دقیق پایین پاهام بود

_ وای حتما متوجه من شده خدایا منو بکش راحت کن

نزدیکتر اومد نزدیکتر انقدر نزدیک شد ک فقط یک انگشت باهم فاصله

داشتیم

نفسمو حبس کرده بودم داشتم خفه میشدم نفسمو بیرون دادم

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

آب دهنمو قورت دادم و لبمو به دندان گرفتم چشمامو بهم فشار دادم

چونمو گرفت و گفت:

— بازم تو مثل جن میمونی دختر هرجا میرم سر راهم سبز میشی

چشمامو با ترس باز کردم نوری ک پایین پاهام بود باعث میشد بتونم یکم
چهره ی همدیگرو ببینم

تو چشمام خیره شده بود کم کم چشاشو پایین آورد و به لبام رسید

— راستش خب من اومده بود

— وسط حرفم منو مست کرد مهر سکوت رو به لبام دوخت تمام تنم گر گرفت

توی حال عجیبی بودم *و*س*د*ن*ش* منو آروم میکرد نمیدونستم چرا
عکس العملی نشون نمیدادم کم کم منم همراهیش کردم

دستاش بین موهام بود و شروع کرد به نوازش کردن خیلی حس خوبی بهم

دست میداد

نفس نفس میزد

بلاخره راضی شد و ازم جدا شد

چشم‌امو باز کردم و تو چشم‌اش زل زدم

با صدایی که انگار از ته چاه می‌ومد گفت:

– تو با من چیکار کردی دختر؟ از کجا طلوع کردی که زندگی‌مو زیرورو کردی همچنان موهامو نوازش می‌کرد

– زندگی‌مو زیرورو کردی کله زندگی‌م بخاطر تو و اون چشمات عوض شد

این روزا اصلاً حالم خوب نیست الان فهمیدم ک فقط وجود تو میتونه آرومم کنه

قفل کرده بودم نه میتونستم حرفی بزnm نه میتونستم عکس العملی نشون بدم

– این داره چی میگه خدای من من چیکار کردم وای لعنت به من مارال این داره چی میگه؟! همون حسی ک تو بهش داری اونم بهت داره

دلم میخواست منم *ب*غ*لش کنم دلم میخواست موهاشو نوازش کنم تو چشم‌اش زل بزnm و بگم منم حس خوبی بهت دارم

منم دوس دارم آرامشمو با تو تقسیم کنم

سرش نزدیک آورد میخواست دوباره منو مست کنه

میخواست دوباره منو تو خودش حل کنه

_ نه نه نه مارال نه مارال تو همونی هستی ک باعث مرگ دوستش شدی تو

باعث تصادفش شدی

مارال برو مارال نذار دوباره از خود بی خودت کنه

شاید داره تورو امتحان میکنه مارال راهه شما از هم جداهاه این امکان نداره برو

برو

برخلاف خواسته دلم به عقلم گوش دادم و قبل از *ب* و *و* سیدنم به عقب

هولش دادم و سریع از اتاق زدم بیرون

دستم میلرزید تو حاله خودم نبودم احساس میکردم نمیتونم نفس بکشم نفس

نفس میزدم

سرم گیج میرفت یک لحظه خواستم بیوفتم ولی دستمو به دیوار تکیه دادم و دستمو روی قلبم گذاشتم آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم نزارم اشکام بریزه قطره اشک مزاحمی روی گونه هام چکید

_ وای خدا حالا چی میشه

صدای الهام منو به خودم آورد

_ مارال جون کجایی؟ پیدا کردی؟

استرس گرفتم نمیدونستم چیکار کنم به اطرافم نگاه کردم دستشویی سمت راست داخل راه رو بود سریع رفتم تو دستشویی تا منو با این وضع نبینه

بازم صدای الهام

_ مارال جون؟

_ الهام اینجام الان میام

_ آها باشه عزیزم

نفس راحتی کشیدم به آینه نگاه کردم

_ کاش نبودی مارال کاش میشد بمیری

توی چشمای خودم زل زدم چشام برق میزدن اخم کردم آب مشت کردم زدم
به آینه

_ لعنتی همش تقصیر توعه

اشکام دونه دونه میرختن میدونستم الان چشمام قرمز میشه و لو میرم سریع
اشکامو پاک کردم آب زدم به صورتم

_ لعنتی چرا حس خوبی داشتی چرا دوس داشتم ب*ب*و*سمش

راه منو مرسام از هم جداست نباید این اتفاق میوفتاد میدونم مرسام از روی
عقلش این حرفو نزده دوروز دیگ صحنه تصادف میاد جلوش و بازم از من
متنفر میشه اینجوری من عذاب میکشم

بهترین راه حلش اینه که برم آره خودشه

یک بار دیگ آب زدم به صورتم سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم

صورتمو خشک کردم نفس عمیقی کشیدم و رفتم بیرون
رفتم روی مبل نشستم همه بودن مرسام هم درحال حرف زدن با بردیا بود.
الهام نشست و گفت:

_ پیدا کردی؟

توی دلم غوغا بود متوجه نشدم چی گفت

بهش نگاه کردم و گفتم:

_ هان؟ چیو؟

با دیدن من رنگ نگاهش تغییر کرد با تعجب و نگرانی گفت:

_ چرا رنگت پریده دختر؟ حالت خوبه

واقعا حالم خوب نبود ولی نباید بروی خودم میاوردم باحرف الهام بردیا و
مرسام بهم نگاه کردن

سرمو پایین انداختم و گفتم:

– خوبم عزیزم یکم فشارم افتاده

– صبر کن یه شربت درست کنم برات

الهام رفت تو آشپزخونه بردیا رو کرد به مرسوم و گفت:

– داداش بلند شو بریم جوجه ها رو کباب کنیم که کم کم وقت ناهاره

اصلا بهشون نگاه نکردم خجالت میکشیدم با رفتن بردیا و مرسوم انگار دنیا رو
بهم دادن نفسمو بیرون دادم و به میل تکیه دادم

الهام لیوان شربتو جلوم گرفت و گفت:

– عزیزم بخور حالت جایباد

لیوانو گرفتم و بعد از تشکر خوردم دلم خنک شد

– وای ممنونم عزیزم داشتم آتیش میگرفتم

با تعجب گفت:

– تو این سرما؟!

وای مثل اینکه سوتی دادم سکوت کردم نمیدونستم چی بگم

– مارال خوبی؟ چیزی شده؟ اصلا نخ و سوزن و پیدا کردی؟

– نه عزیزم چیزی نشده پیدا نکردم چون چراغ روشن نشد حالا تو خونه

میدوزمش

– مطمئنی خوبی؟

داشت عصبیم میکردم

– آره عزیزم خوبم

-باشه پس بلند شو بریم کارای نهارو بکنیم

خیلی روز پر استرسی بود نهار با کلی استرس صرف شد منتظر یک فرصت خوب بودم ک بتونم برم باید هر چه زودتر برم تهران فایده نداره باید مادر جونو راضی کنم زودتر بریم

مرسام

مارال هنوز سرش پایین بود این رفتارش داشت منو دیوونه میکرد دسته خودم نبود انگار یک لحظه مثل ربات شده بودم ک کارام دسته خودم نبود *ب*و*سیدنش حس خوبی بهم داد مطمئن شدم که دوشش دارم

_ مرسام موافقی آهنگ بذارم وقتی قهوه میخوری آهنگ میچسبه

_ آره داداش بزار

بردیا رفت و آهنگ رو پلی کرد

با شروع شدن آهنگ احساس کردم تمام سلول بدنم داغ شده
قلبم شروع به تپش کرد

_ دو سه شبه کناره پنجره دیگ خوابم نمیره

توی دلم یه عالم حرفه که توی دلم بمونه بهتره من حالم خوش نیست یکی تو
قلبمه ک همیشه وابسته

سرمو بالا گرفتم و به مارال نگاه کردم دقیقا اونم داشت بهم نگاه میکرد

انگار داشت حال منو توصیف میکرد توی یک لحظه مارال قهوشو روی میز
گذاشت و سریع بلند شد و به سمت اتاق رفت الهام با تعجب نگاش کرد و
گفت:

_ وا چش بود چی شده؟

سرمو به معنی ندونستن تکون دادم

الهام رفت پیش مارال چند دقیقه بعد مارال حاضر و آماده اومد بیرون نزدیک
شد به بردیا نگاه کرد و گفت:

_ ممنون بخاطره امروز خیلی خوش گذشت

_ عه کجا؟ شام چی پس؟

— ممنون یک کار پیش اومده باید برم

الهام با نا امیدی گفت:

— خیلی اصرار کردم ولی میخواد بره

— خیلی خب لااقل صبر کنید مر سام شمارو بر سونه تو این هوا نمیشه تنها رفت

انگار برق 220 ولتی بهش وصل کرده باشن سریع سرشو بالا گرفت و با لکنت گفت:

— نه نه نه ن نه نه نه لازم نیست خودم میرم

الهام و بردیا با تعجب بهم دیگ نگاه کردن

— مارال جان فک کنم حالت خوب نیست بیا یکم استراحت کن بعد برو

— نه راستش میترسم واسه مادر بزرگم اتفاقی بیفته من باید برم

خدا فطی مختصری کرد و رفت بعد از رفتن مارال حالم گرفته شد

انگار دیگ حوصله چیزی رو نداشتم اون روز با هزارتا بدبختی و ظاهری
خوب گذروندم

شب که رفتم خونه ساعت 9 بود چراغ ویلای مارال اینا روشن بود دلم
میخواست به هر بهونه ایی برم و باهاش حرف بزنم

رفتم داخل و خودمو روی کاناپه پرت کردم به حرفای بردیا فک کردم

_ آخه مهتاب چرا باید نامزدیشو بهم بزنه باید باهاش حرف بزنم و از طرف
خودم نا امیدش کنم دیگ هیچ حسی بهش ندارم الان دارم حسشو تجربه
میکنم که خیلی شیرینه

مو بایلمو بیرون آوردم هیچ شماره ایی داخلش ذخیره نبود ولی از قبل حفظ
بودم شمارشو شمارشو گرفتم یه بوق دو بوق سه بوق

_ الو

_ سلام

– مرسام تویی؟!

– مهتاب باید بینمت فردا بیا اینجا

صدای بغض دارش توی گوشی پیچید

– باشه میام خیلی وقته منتظر این روزم

– منتظرم خدافظ

رفتم تو اتاق و بعد از تعویض لباس در انتظار فردا خوابیدم

با خواب بدی که دیدم از خواب پریدم تمام تنم عرق کرده بود پتورو کنار زدم
و رفتم تو بالکن آفتاب بالاخره طلوع کرده بود به صورتم دست کشیدم خیس
بود

ساعت 9 صبح بود حولمو برداشتم و رفتم یک دوش گرفتم بعد از دوش
گرفتم یک چیز خوردم و رو به روی تلویزیون نشستم

– این چه خوابی بود بابک عصبانی بود آخه چرا؟!

دستموی موهام فرو بردم و کلافه به مبل تکیه دادم و به سقف زل زدم

_ بابک داداش شرمندتم تا آخر عمر کاش میتونستم جبرانم کنم

وای بر من

سردرد عجیبی اومد سراغم سرمو با دستام گرفتم و به اون لحظه فکر کردم

لحظه *ب* و *و* سیدنش وای چه حس خوبی بود خود به خود لبخند روی لبام
نشست خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم

این دختر با من چیکار کرده آخه

تو همین فکر بودم که صدای زنگ آیفون بالا رفت

با بی حوصلگی رفتم سمت آیفون

_ عه اینکه مهتابه فکر نمیکردم انقدر زود بیاد

در ورودی رو باز گذاشتم ک باعث شد باد خنکی بهم بخوره چشممو بستمو
لبخند زدم

– خیلی وقت بود تورو اینجوری ندیده بودم

با صدای مهتاب چشمامو باز کردم خیلی جذاب شده بود
مانتو کوتی مشکی، شلوار سفید و شال سفید چشمای مشکیشو بیشتر نشون
میداد

– مگه چجوریم!؟

با لبخندی گفت

– توی رویا بودی آخه

اومد داخل رفت سمت مبل و با تردید نشست در رو بستم و روی مبل
رو بروش نشستم دستامو توهم قلاب کردم به مهتاب نگاه کردم چشماش برق
میزدن با هیجانی خاص نگام میکرد
وقتی تعجب منو دید گفت:

– چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

لحظه ایی مکث کردم و گفتم:

– چرا با پوریا بهم زدی؟

با شنیدن این حرف حالت نگاهش تغییر کرد سرشو پایین انداخت و گفت:

– دلایلش واضحه

– ولی واسه من واضح نیست!

لبشو کج کرد و با چشماش به من اشاره کرد و گفت:

– دلایلش تویی

انگشت اشارمو روی تخته سینم گذاشتم و گفتم:

– من؟ اونوقت به من چ مربوطه؟!

از این حرفم شوکه شد با حالتی پر استرس اومد کنارم نشست و گفت:

— مرسام نقش بازی نکن میدونم توهم منو دوس داری پس تورو خدا اینجوری
حرف نزن

من واقعا دیگ دوشش نداشتم مهتاب واسم مهم بود خیلیم مهم بود
ولی نه مثل یک عشق الان با این حسی ک دارم تجربه میکنم تازه فهمیدم
عشق یعنی چی حس من به مهتاب عشق نبود

با حالت هنگی چندبار سرشو تکون داد اشک از چشماش سرازیر شد با
صدای لرزونی گفت :

— مرسام میدونم بد کردم ولی واقعا دوست داشتم و دارم فهمیدم نمیتونم با
پوریا بسازم بخاطر همین

وسط حرفش پریدم و گفتم:

— خب دیگه اشتباه کردی مهتاب اشتباه پوریا واقعا عاشقته

فقط نگام میکرد و اشک میریخت حالشو درک میکردم میفهمیدم چه حسی
داره ولی باید بفهمه منو اون آینده ایی نداریم

صورتشو با دستام قاب گرفتم و گفتم:

— مهتاب خیلی واسم عزیزی خیلی ولی نه بعنوان یک عشق

هر لحظه صورتشو به صورتم نزدیکتر میکرد چشاشو بست و خواست منو
ب*ب*و*سه ولی سریع از جام بلند شدم و چند قدم جلو تر رفتم

چند مین بعد صدای گریونشو شنیدم از پشت سرم

— نه دروغه باور نمیکنم تو داری بخاطر پوریا این حرفا رو میزنی میخوایی من
برگردم پیش پوریا چون خیلی واست عزیزه

به سمتش چرخیدم کل صورتش خیس بود دلم نمیخواست اینجوری ببینمش
بازوهاشو گرفتم و گفتم:

— نه به جون باران این جوری نیست مهتاب من به خاطر تو خیلی زجر
کشیدم میدونم تو با پوریا خوشبخت میشی اون خیلی دوست داره

انگشتمو روی صورتش کشیدم و سعی کردم اشکاشو پاک کنم

— اون لیاقت تورو داره

درحالی که اشک از چشماش سرازیر میشد با خشونت دستمو پس زد و از
ویلا زد بیرون

وقتی با خشونت دستمو پس زد چند قدمی به عقب پرت شدم
حال خودمم داغون بود خیلی داغون

سردردم بیشتر شد رفتم بالا و روی تخت دراز کشیدم سعی کردم به خودم
استراحت بدم

احساس راحتی میکردم انگار دیگه هیچ استرسی نداشتم

مارال

— وایی مادر جون ترو خدا اذیتم نکنه آخه دلیلی نداره ما بریم.

— این چه حرفیه آخه دلیلی نداره؟ پسر خاله مامانته ها تازه این پسره چی بود
اسمش آهان بردیا دوستشه مطمئنا اون میره تو نری؟! من نرم؟! والا زشته

کلافه سرمو بین دستام گرفتم و گفتم:

– مادر جونم من دیگ نمیتونم اینجا رو تحمل کنم باید هرچه زودتر برم

– چرا؟ چرا نمیتونی؟!

– دلم واسه شهرم تنگ شده همین

پیشونیمو *ب* و *سید و گفتم:

– قول میدم بعد از این جشن حتما بریم قبول؟

ناچار قبول کردم کلافه رفتم تو اتاق و استراحت کردم

مرسام

– جانم بردیا

– چطوری داداش مرسام

– بدنیستم خوبم

– داداش یکی از دوستانم جشن نامزدی میخواد بگیره بخاطر اینکه من دارم
میرم آلمان میخواد زودتر جشن رو بگیره ک منم باشم

جشن فردا شبه میخوام لباساتو آماده کنی واسه فردا آماده باشی

– کی هست؟

– سام سام محقق پور

– آهان مبارکش باشه بابا کی حوصله داره بیخیال

– عمرا اگه بیخیال بشم باید بیایی

– آخه پیام چیکار؟! من باید همیشه عذابدار باشم

چند لحظه سکوت کرد

– این فکرا چیه اخه مراسم بچه بازی در نیار بیا شاید تونستم یکیو واست تور
کنم

بعدم صدای خنده هاش تو گوشی پیچید

– ای بابا دیگ از ما گذشت

– حرف چرت نزن گفتم بهت خبر داده باشم

– باشه ممنون

– قریونت برم داداش گلم فردا میام دنبالت

– از دست تو اوکی پس فعلا بای

– تا فردا اقا خوشتیپه بای

رفتم توی بالکن ایستادم و به ویلای مارال زل زدم دنبال چشمای آشنا میگشتم
با لبخند به حیاط ویلا نگاه کردم از بالا میتونستم همه چیزو ببینم

— کاش میتونستم بهتر مارال رو ببینم کاش میشد بیشتر باهاش حرف بزنم
ولی داره ازم دوری میکنه اخه چرا

چنگی به موهام زدم

— اولین دختری که اینجوری منو مجذوب خودش کرده چقدر زود غرورمو
شکستم

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم رفتم سمت گوشیم بابام بود
لبخندی زدم و جواب دادم.

— سلام به بابای خوبم

— سلام به مرد من چطوری پسر؟ انگار دیگ یادی از پدرتم نمیکنی

پووفی کشیدم و گفتم:

— چی بگم بابا خیلی وقته خودمو گم کردم هنوزم خودمو پیدا نکردم. خیلی
کلافم ازم به دل نگیر جبراناش میکنم

— تا کی آخه پسر؟!

– این سوالوازم نپرسین چون خودمم نمیدونم

– به فکر مادرتم هستی؟ به فکر باران؟ همش بهوتو میگیرن دیگه هیچ

خوشحالی تو زندگی نداریم بیا و خوشحالمون کن

از این حرفش غصم گرفت بغض کردم

ترجیح دادم چیزی نگم چون میدونستم بغض میشکنه

– آخه غصه تا کی پسر؟ خودتو از زندگی کردن محروم کردی که چی؟ واسه

یه اتفاق؟ مرگ دست خداست نه بنده خدا

– ولی

– همین چیزی نشنوم مرسام فهمیدی؟ حرفای نا امیدی زن

بغضم و قورت دادم و برای اینکه از این موضوع دور بشم گفتم:

– پوریا خوبه؟

– چی بگم؟! حاله خوبی نداره

– میدونم فهمیدم از من ناراحته؟!

– چیزی نميگه ولی آره اصلا حرفی ازت نمیزنه

– حق داره رفتارم باهاش درست نبود ولی اونم باید منو درک کنه

– پسر من دیگه باید برم پیشنهاد میکنم از دلش دریاری

– چشم مواظب خودتون باشید

– تو هم همینطور گل پسر خدافظ

– خدافظ

با قطع کردم تلفن قلبم تیر کشید از دوریشون دلم تنگ شده واسه گذشته ها

چقدر خوب بودیم هیچ چیز کم نداشتیم خدایا یهو چی شد؟!

توی این خونه لعنتی حوصلم سر میره منی که یکساعت یجا نمیموندم

حالا چند هفتس اینجا موندگار شدم لعنت به این روزگار

دلم گرفته بود تصمیم گرفتم برم تو کلبه خیلی وقت بود نرفته بودم
رفتم بیرون لرزم گرفت ولی حوصله برگشتن و پوشیدن کت رو نداشتم

رفتم داخل کلبه خالی بود خالی از هر چیزی خیلی داخلش سرد بود نمیدونم
واقعا سرد بود یا با دیدن کلبه خالی وجودم یخ کرد

— پس کوقالیه چه و چادر نماز! کو اون میز و دفتر خاطرات

چرا بوی مارال داخلش نمیاد

واقعا خسته بودم خسته از هر بد شانسی دلم یه خوشحالی میخواست یک
اتفاق جدی

با صدای در زدن ویلا به خودم اومدم بردیا پشت در بود
از کلبه رفتم پایین و گفتم:

— سلام بردیا من اینجام

— به سلام آقای خوشتیپ ما

یک کاور کت و شلوار دستش بود

— بیا بریم داخل

— نه داخل نمیام باید برم اومدم این کت و شلوار و بهت بدم

— کت و شلوار واسه چی؟

خنده ایی کرد و گفت:

— واسه جشن فردا دیگ

— بابا بیخیال بردیا آخه با چه دلخوشی پیام

— مرسام میدونستی مثل بچه ها شدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— دیگه زندگی من اینه بچه چیه

ضربه ایی رو شونم زد و گفت:

_ خب دیگ من باید برم فردا ساعت 5 میام دنبالت راهش دوره طول میکشه
برسیم ولی یادت باشه تو مردی مرسام و یک مرد همیشه مثل کوهه یک هدف
واسه خودت پیدا کن و واسه رسیدن بهش بجنگ چه بخوایی چه نخوایی
زندگی ادامه داره

کت و شلوار رو دستم داد و رفت راست میگفت زندگی ادامه داره

_ آره باید یک هدف انتخاب کنم خودمم خسته شدم از این اوضاع
اما چه هدفی آخه؟ هدف؟

برگشتم و به ویلای مارال نگاه کردم

_ آره خودشه مارال واقعا خود آرامشه

باد تندى وزید کلید. رو چرخوندم و رفتم داخل

ساعت سه ظهر بود از بیرون غذا گرفتم و خوردم باید کم کم آماده میشدم
واسه جشن واقعیش دلم نمیخواست برم ولی مجبور بودم واسه شروع جدید

_ بابک میدونم توهم راضی نیستی که من اینجوری بمونم میدونم قلب
مهربونی داری ببخش منو نمیخواستم اینجوری بشه
خیلی دلم برات تنگ شده خیلی دلم قبلنو میخواد وجود تورو

قبل از اینکه اشکام بریزه رفتم تود ستشویی آب زدم به صورتمو خودم و نگاه
کردم

_ بابک همیشه میگفتی مرد نباید بزاره اشکش بریزه مرد باید قوی و محکم
باشه الانم میخوام همینطوری بشم

صورتمو خشک کردم و رفتم بیرون

ساعت چهارونیم رفتم سراغ کت و شلوار از کاور بیرون آوردمش پیرهن سفید
و پوشیدم و به خودم نگاه کردم

_ هنوز دلم نمیاد مشکی رو بیرون بیارم

پیرهن سفید و بیرون آوردم و پیرهن مشکی خودمو پوشیدم

بعد از چند مین آماده رو بروی آینه ایستادم

— مرسوم خیلی خوشتیپا

چشمکی به خودم زدم و پایونو

زدم

— اووم حالا موهامو چیکارش کنم مثل همیشه یور میندازم

موهامو ریش هام بلند شده بودن ولی بهم میومدن موهامو مرتب کردم

صدای زنگ آیفون بالا رفت رفتم آیفونو زدم در ورودی رو باز کردم بردیا

همینطور ک میومد سمت ویلا با لبخند گفت:

— به به چه خوشتیپ آقای مرسوم دختر کش، حالش چطوره؟

سری تگون دادم و گفتم:

— بازم تو و دیوونه بازیات خوبم خوبم

– تک خنده ایی کرد و گفت:

– خب حقیقته خودتم بدت نیومده ها

مشتی به بازوهاش زدم و گفتم:

– از تو خوشتیپ تر که نیستم

– عه مرسام این پیرهن مشکی چیه؟ من سفید داده بودم

– ممنون بابت کت و شلوار ولی اینجوری راحتترم

لبخند تلخی زد و گفت:

– زود میگذره روزای خوبم میاد داداش بزن بریم که دخترا منتظرتن

– دیوونه ایی بخدا بزن بریم

توی راه همش فکرم مشغول بود انگار توی دلم غوغا بود

ترافیک بود یک ساعت و نیم توی راه بودیم حواسم جای دیگه بود

بردیا به پاهام زد و گفت:

– مرسام جان نمیخواهی پیاده بشی؟ رسیدیم

گنگ به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

– حواسم جای دیگه بود حالا پیاده میشم

پیاده شدم و به همراه بردیا و الهام راه افتادیم

جشن داخل خونه ویلایی خیلی بزرگی بود بیشتر دورهمی آشناها بود مسافت زیادی طی کردیم تا به ساختمان سفید رسیدیم دوتا مرد کنار در ورودی ایستاده بودن و خوش آمد میگفتن

داخل ساختمان یک سالن خیلی بزرگ بود میتونم بگم حتی از حیاط هم بزرگتر بود آدم داخلش گم میشد

آهنگ آرومی گذاشته شده بود و هر قسمتی از سالن عده ای دورهم جمع شده بودن و نوشیدنی داخل دستشون بود صدای مهمه ایی داخل سالن پیچیده بود بردیا و الهام روی مبل نشستن منم نشستم

همینجور که به اطراف نگاه میکردم یه خانم بسیار زیبا و جذاب به سمت ما اومد وقتی به ما رسید لبخند عمیقی زد و گفت:

– سلام الهام جونم توهم اینجاایی؟!

– وای سایه تویی؟! اینجا چیکار میکنی؟

همدیگر رو *ب* *غ* ل کردن بعدشم رو کرد به من گفت:

– سلام خوشبختم شما باید همسر الهام جون باشید؟!

– سلام ممنونم نه ایشون همسرشون هستن

به بردیا نگاه کرد و سلام و احوالپرسی کرد نگاه جذابی بهم کرد دست الهام و گرفت و گفت:

– بیا بریم لباستو عوض کن

همینجور ک بهم نگاه میکرد گفت:

– فعلا با اجازتون

سری تکون دادم و چشم ازش گرفتم بردیا اومد کنارم و گفت:

— بفرما اینم اولیش نیازی نیست تو بری دنبالشون خودشون میان

با حالت مسخره ایی گفت:

آخه جاذبه خاصی داری

دستم رو زیر چونم گذاشتم و بهش زل زدم تا شاید از رو بره
سرشو پایین انداخت و درحالی ک سعی داشت خندشو بخوره گفت:

— اینجوری نگام نکن، یهو دیدی من نفر دوم شدم

یکم جملشو توی ذهنم حلاجی کردم وقتی منظورشو فهمیدم چشامو گرد
کردم و بهش نگاه کردم

خنده ایی کرد و گفت:

— من بلند شم برم تا شهید نشدم

دیگ حرفی بینمون زده نشد یک لحظه احساس کردم بوی عطر مارال میاد
حسه عجیبی داشتم به اطرافم نگاه کردم مثل دیوونه ها شده بودم

— چیزی شده؟!

بدون توجه به حرف سایه پیست ر*ق*ص رو ترک کردم و با چشم دنبال مارال
میگشتم

ر*ق*ص نور پیست ر*ق*ص باعث شده بود یکم اونجا روشن باشه به همه
ی قسمت سالن رفتم کنار اتاق که داخلش چیزی معلوم نبود رفتم خسته شدم
به دیوار تکیه دادم و با چشم به اطراف نگاه کردم

یک لحظه دختری با لباس پفی قرمز بسیار خوشگل و موهای بلند با فر
درشت از اتاق اومد بیرون از کنارم که رد شد بوی عطرشو حس کردم

خودشه ماراله وای خدایا خودشه

بی اختیار اسمشو صدا زدم

___مارال؟

سرجاش ایستاد بعد از چند لحظه به من نگاه کرد

_ وای خدایا مثل فرشته ها شده این دختر

رژي هم رنگ لباسش زده بود و آرایش خیلی خوشگلي داشت
قلبم شروع به تپیدن کرد احساس میکردم قلبم داره از سينم بیرون میزنه

مارال وقتی منو دید اخم ریزی کرد و برگشت خواست بره که سریع رفتم جلو و
مع دستشو گرفتم و کشیدم به سمت خودم

همون لحظه آهنگ قطع شد قبل از روشن شدن چراغ ها مارالو به سمت اتاق
کشیدم صدای نفس کشیدنش نمیومد معلوم بود ترسیده دستاشو رها کردم و با
دستام صورتشو قاب کردم

آهنگی پلی شد ک بند بند وجودم عشق مارالو حس کرد به چشماش زل زدم

_ تو چشمای تو یک جادوی خاصی هست تو نگاه تو انگار یک احساسی
هست غم دنیارو فراموش میکنم وقتی به تو نگاه میکنم، تو همه ی عمر مثل

تورو ندیدم یک جورایی خاطرت عزیزه عزیزم از دیدن تو سیر نمیشه چشم من، به تو نگاه میکنم

به همرا موزیک زمزمه میکردم و به چشماش نگاه میکردم

_ وقتی نزدیکم به تو انگار دلم میلرزه هر دفعه صدمه، واسه حسی که به تو دارم به تو نگاه میکنم عزیز جوونم نامهربونم گوشه چشمی به این دل خونم واسه حسی که به تو دارم به تو نگاه میکنم

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و چشممو بستم

_ مارال چیکار کردی تو با من؟

چشممو باز کردم هرم نفساس به صورتم میخورد توی یک لحظه منو پس زد و خواست بره بیرون که مچشو گرفتم و محکم به سمت خودم کشیدمش که باعث شد بیوفتم روی تخت پشت سرم و مارال هم افتاد رو تخت

تویک شرایطی بودیم که هیچ کدوم نمیتونستیم کاری انجام بدیم با ترس بهم زل زده بود من که از نگاه کردن بهش سیر نمیشدم

یهو به خودش اومد و بلند شد و روی تخت نشست

سرش رو پایین انداخت با انگشتاش بازی میکرد معلوم بود خیلی خجالت کشیده بلند شدم و کنارش نشستم

-بخشید نمیخواستم اینجوری بشه

سوکت کرد و چیزی نگفت به اطراف نگاهی انداختم دیدم اتاق پر شده از لباسای مهمونا

-پاشو بریم بیرون ممکنه یکی بیاد و مارو اینجا ببینه

همین جور که سرش پایین بود بلند شد باهم از اتاق زدیم بیرون چراغا روشن شده بود

عروس و داماد وسط پیست ر*ق*ص بودن

توی بلندگو اعلام کردن:

_عروس و داماد میخوان ر*ق*ص تانگو کنن لطفا کسی تو پیست ر*ق*ص نباشه

چراغا رو خاموش کردن و موزیک پنخش شد

سرمو به سمت مارال چرخوندم که مارال رو ببینم اما

هیچ اثری از مارال نبود

مثل دیوونه ها به اطرافم میچرخیدم

-مارال مارال کجایی تو این تاریکی نمیبینمت

هیچ جوابی نشنیدم رفته بود مارال رفته بود

اخه چرا خودشو از من دور میکنه؟

چرا ازم فراریه؟

توی اون تاریکی نمیشد چیزی رو واضح تشخیص داد عصبی شدم قدم هامو

تند کردم به همه ی قسمتای سالن رفتم

اما هیچ اثری ازش نبود با عصبانیت چنگی به موهام زدم بدون توجه به جلوم

میرفتم یهو با خدمتکار برخورد کردم و ظرف توی دستش افتاد زمین و صدای

وحشتناکی ایجاد کرد

کلافه بودم بدون توجه به خدمه به راهم ادامه دادم

-خدایا این دختر کجاست؟ چرا هرچیزی رو که دوست دارم ازم میگیری؟

داشتم دیوونه میشدم بغض گلومو گرفت قدم هامو به سمت باغ تند کردم رفتم

توی باغ و سریع از پله ها پایین رفتم

-وای خدایا این چه تقدیریه که من دارم؟ چرا ازم فرار میکنه؟

_اقا مرسام چیزی شده؟

به سمت صدا چرخیدم و با سایه رو به روشدم با نگرانی بهم نگاه میکرد
خیلی حالم بد بود توی دلم بدجور غوغا بود ولی نباید میذاشتم کسی بفهمه
نه نباید لبخند ظاهری زدم و گفتم

-نه چیزی نشده اومدم یکمی قدم بزنم

سایه: هوا سرده. بفرمایید داخل
بردیاهم دنبالت میگشت فکر کرد رفتید خونه

با استرس به اطرافم یه نگاه کلی انداختم و گفتم:

-باشه بریم

باهام هم قدم شد و رفتیم داخل هنوزم در حال ر*ق*ص بودن
رفتم و نشستم رو مبل

بردیا گفت:

-ستاره ی سهیل میشی کجا بودی؟

-همین دور و برا

خدمه با جام مشروب ب سمتون اومد.

یکی رو برداشتم یک جا همه رو سر کشیدم قبل از اینکه خدمه بره گفتم

-لطفا سینی رو همین جا بزارین

با تعجب بهم نگاه کرد

سینی رو گذاشت

بردیا و الهام و سایه هم با تعجب بهم نگاه کردن

جام بعدی رو برداشتم

صحنه ای که میچشو گرفتم و سمت خودم کشیدمش رو یادم اوری کردم و

جامو سر کشیدم

توی گلوم میسوخت تنها راه اروم کردنم بود

جام بعدی رو برداشتم و صحنه ای که باهم افتادیم رو تخت رو یاد اوری کردم

و سر کشیدم

از گلوم تا معدم میسخت
ولی واسم اهمیتی نداشت.
خواستم جام بعدی رو بردارم که بردیا میچ دستمو گرفت

-کافیه مرسام کافیه خیلی خوردي

با چشای خمار بهش زل زدم
دستشو کنار زدم و جامو برداشتم
این قدر خوردم که خودمم حال خودم رو نمیفهمیدم
سرم گیج رفت این قدر حالم بد بود که واسه شام هم نرفتم
الهام و بردیا سریع شامشونو خوردن . بردیا کمکم کرد بلندشم
بر هر زحمتی بود منو گذاشت داخل ماشین و حرکت کرد
روی صندلی عقب دراز کشیدم
دستموروی پیشونیم گذاشتم
اشکام پشت سر هم میریخت.

اخه چرا؟ چرا من باید همیشه شسکت بخورم اخه چه *گ*ن*ا*هی کردم
خسته شدم دیگه طاقت ندارم

سردرد گرفتم با خودم گفتم:

حتما دوستم نداره که این جوری که ازم فرار میکنه

اینقدر فکر و خیالات مختلف کردم که خوابم برد
نمیدونم چقدر گذشت که با احساس تکون خوردن چشامو باز کردم

_مرسام مرسام بلند شو بریم داخل

اون شب اصلا حالم دست خودم نبود
هیچ چیز نمیفهمیدم

صبح وقتی چشامو باز کردم با جایی به غیر از اتاقم مواجه شدم

خیلی ب مغزم فشار اوردم که اینجا کجاست
بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون
عه اینجا که خونه ی بردیا ایناس من اینجا چیکار میکنم؟

رفتم داخل سالن یهو چشمم به در انباری افتاد اون سری که مارال رو اونجا
پیدا کردم

همه ی اتفاقات دیشب یادم اومد

سرم گیج رفت بازم حالم داغون شد
از خونه زدم بیرون هوا خیلی سرد بود
پوزخندی به خودم و سرنوشتم زدم

هه مرسام چرا ناراحتی؟ زندگی تو همینه نباید خوش باشی

دستامو توی جیبم فرو بردم و قدم زدم
به سمت ویلا رفتم
قدم زدن توی اون هوای سرد حالمو عوض میکرد
توی جمعیت راه رفتن باعث شد کم تر فکر کنم

ادمای مختلفی از کنارم رد میشدن

هه چقد خوشحالن تو این دنیا فقط منم که باید غصه بخورم خب معلومه دارم
سزای گرفتن زندگی بابک رو میبینم دیگه

این حقمه حقمه که تو زندگی هیچ دلخوشی نداشته باشم

به ساعت نگاه کردم
ساعت 8 و نونشون میداد

حال و حوصله ی ویلا رو نداشتم

تصمیم گرفتم برم دریا

تنها جایی که بهم آرامش میده

روی ماسه ها نشستم

به صدای امواج دریا گوش دادم

اشک میریختم بخاطر سرنوشت بدی که داشتم

افتاب کمر مو میسوزوند.

داشت ظهر میشد بلند شدم و سمت ویلا حرکت کردم موبایلم زنگ خورد

_الو

_مرسام کجایی

_اومدم ویلا

_باشه داداش مواظب خودت باش

_باشه فعلا

حوصله ی هیچ کس هیچ چیز رو نداشتم بقیه ی راه رو تاکسی گرفتم

بعد از حساب کردن کرایه سمت ویلا رفتم اما با دیدن صحنه ی روبه روم
خشک شدم تمام وجودم یخ زد

وای خدایا دارم چی میبینم نه امکان نداره نه نه نه وای خدایا چشمم پر از
اشک شد قدم های سست و آرومی برمیداشتم بازم اشک بازم ضعف بازم
بازم لعنتی

چشمامو روی هم گذاشتم سیلی از اشک روی صورتم ریخت هر لحظه
نزدیک و نزدیک تر میشدم با ناامیدی اشکامو پاک کردم و به مرد روبروم
گفتم :

— شما تازه اومدین؟

سر تا پامو برانداز کردو گفت:

— بله.

— صاحب ویلا کجاست؟

—صاحب ویلا یه پیرزن بود که میخواست همراه نوه اش از این جا بره از خیلی وقت پیش هماهنگ شده بود

—یعنی الان رفتن؟

با شک نگاهی دوباره بهم انداخت و گفت:

—چند دقیقه پیش رفتن.

انگار یکی وجودمو مچاله کرد نابود شدم بازم شکستم بازم بدبختی بازم غمو رنج بدون این که چیزی بگم با قدم هایی پر از درد و رنج به سمت ویلا رفتم .

انگار توی این دنیا نبودم باورم نمیشد بازم شکست خوردم باورم نمیشه بعد از اون همه ابراز علاقه با یک کامیون پر از وسایل خونه رو به رو بشم باورم نمیشه بهم بگن رفته

— وای خدایا چرا تو این مدت کم باید اینقدر واسم عزیز بشه چرا یهوایی باید طلوع میکرد و یهوایی غروب چرا؟ چرا؟

پاهامو روی زمین میکشیدم با سستی به داخل ویلا رفتم دیگه نتونستم برم
جونی واسم نمونه بود همونجا زانو زدم اشکام بدون اجازه میریختن خیلی
بغض داشتم خیلی

میدونم آره میدونم که واسه یک مرد این قدر ضعف و شکست زشته ولی من
دیگه شکسته بودم دوبار شکستم شکست واقعی

بغضمو توی صدام جمع کردم وبا صدای بلند فریاد زدم:

____ بابک میدونم آه توداره منو میگیره میدونم

باصدای بلند گریه کردم و گفتم:

____ ولی به خدا منم نمیخواستم این جوری بشه نمیخواستم تو بری بفهم
نمیخواستم

با مشت روی زمین میکوبیدم و میگفتم:

---- نمیخواستم از پیشم بری باورکن نمیخواستم به اندازه کافی نابود شدم
تو دیگه نفرینم نکن بابکم داداشم ببخشم به خدا دیگه بریدم بریدم

تا مرز جنون رفتم چند بار محکم توی صورت خودم میزدم و تکرار میکردم :

— چرا چرا چرا خودتو بدبخت کردی چرا وجودت فقط بدبختیه

دیگه نایی تو بدنم نمونده بود کف د ستامو روی زمین گزاشتم و از ته دل گریه کردم

دست خودم نبود نمیتونستم تمومش کنم خیلی واسم سنگین بود منی که همیشه همه چیز در اختیارم بوده منی که هیچ غمی نداشتم یهو بدبخت شدم

رو به سقف روی زمین دراز کشیدم . به سقف خیره شدم
---- چاره زندگی من چیه خدا؟ بمیرم بهتر نیست؟ دلا مذهب مگه تو خدای من نیستی؟ چرا د ستامو نمیگیری؟ ناراحت نمیشی یک مرد رو تو این اوضاع میبینی ؟

از فکرو خیالات زیاد خسته شدم چشمامو بستم و

---- منظور تون چیه آقای محترم؟ من قبلا حرفامو زدم شما هم با قبول کردن شرایط اومدید اینجا

---- بله ولی فکر میکنم مبلغی که در نظر دارید خیلی زیاد و شرکت ما نمی تونه این مبلغو پرداخت کنه .

---- این دیگه مشکل من نیست در صورت قبول کردن این شرایط من امضاء میکنم .

— ای بابا شما دیگه کی هستی؟ نمیخوایم که سرتون کلاه بزاریم

— من کاری به این حرفا ندارم اگه راضی نیستید میتونید برید .

در حالی که بلند میشد گفت:

— باشه مشکلی نیست کلی شرکت هست که از خداشونه با ما قرار داد ببندن .

عصبانی بلند شدمو گفتم:

— از همون اول تشریف میبردید همونجا بفرما بفرمایید بیرون

بدون هیچ حرفی رفت بیرون

نشستم ولیوان آب رو خوردم خیلی عصبی بودم همون لحظه موبایلم زنگ خورد بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

— بله

— الو؟ چرا حرف نمیزنی

صدای گرفته مرسام توی گوشی پیچید:

— سلام

با شنیدن صدایش سیخ نشستم مرسام؟ آره خودش

چقدر دلم براش تنگ شده بود

-مرسام خودتی؟

-آره خودمم

صداش بغض دارشد

-پوریا؟ پوریا همیشه بیایی؟

اشک توی چشمم جمع شد این همون مرسامه داره بهم التماس میکنه با
صداش الان نابودشده

انگار داغون تر شده من چیزی ازش به دل نگرفتم خب شرایطش خیلی سخت
بود

-مرسام چیشده؟ چرا صدات اینجوریه؟

-تو مرسام دیگه ای هم میشناسی؟ مرسام جدید خیلی وقته صداش بغض داره

با این حرفش دلم آتیش گرفت این مرسامی نیست که من میشناسم

-میام داداش میام

صدای بوق های پشت سرهم توی گوشی پیچیدگوشیو جلوی صورتم گرفتم
داداش مرسام

خدایا چرا من توی اون شرایط تنه اش گذاشتم اون جرم کسیوندا شت بیچاره
مرسام تواین مدت چی کشیده

کتم و برداشتمواز شرکت زدم بیرون
سریع سوار ماشین شدم وبه سمت ویلا حرکت کردم
گوشیو برداشتم وبه خونه خیر دادم که دارم میرم ویلا

با آخرین سرعتم میرفتم دل تودلم نبود دوباره مرسامو ببینم یک لحظه
خودمو جای مرسام گذاشتم

_اگه من بهترین دوستموازدست بدم؟اونم توی ماشینی که من رانندش
وای وای وای اصلا نمیشه بهش فکر کرد

۱.شینو کنار کلبه چوبی پارک کردم دره ویلا باز بود رفتم داخل توی سالن کسی
نبود رفتم بالا توی اتاقش نبود حدس زدم توی
بالکن باشه

توی بالکن پشت به من نشسته بود فقط دود سیگار و میشد ببینی با قدم های
آهسته به سمتش رفتم

به روبه رو خیره شده بود چشماش قرمز بود
رفتم جلوش زانو زدم و دستم رو روی پاهاش گذاشتم

—سلام مرد

چشماشو پایین آورد به من نگاه کرده من مان بانه نگاه کردن به من قطره ی اشکی
از چشماش چکید

—نریز اینارو مرسام بسته

خودشو به سمت من کشید صندلی رو برد عقب اونم مثل من زانو زد و
خودشو پرت کرد تو *ب* *غ* لم و با صدای مردونه گریه کرد

—پوری ا دلم میخواد تموم شه این روزا دلم روزای خوب و قشنگ میخواد میخوام
خوب شم میفهمی؟ خوب شم

از این حرفش خوشحال شدم از خودم جداش کردم و گفتم:

_آره میفهمم میفهمم مطمئن باش خوب میشی فقط کافیه خودت بخوابی

سرشوپایین انداخت وگفت:

_میخوام همون مرسام قبل شم

خنده ای کردم وگفتم:

_این که خیلی خوبه واقعاعالیه

_دیگه نمیخوام بذارم کسی یاچیزی ناراحتم کنه

چندبارروی شونش زدم وگفتم:

_دقیقا مثل یک مرد

_آره مثل یک مرد

_مرسام خیلی دلم میخواد بخونی

_بخونم؟ چی بخونم؟

—هرچی که عشقت کشید

—پس برو گیتار و پایین بیار

سریع رفتم پایین و گیتار و آوردم دادم دستش یک جور خاصی به گیتار نگاه میکرد گفتم:

دلم میخواد یک چیزی بخونی که تا حالا نشنیده باشم

گیتار و توی دستش درست کرد نفس عمیقی کشید و شروع کرد به خوندن:

—آوازه بی صدامو به یاد تو میخونم تو میری و من اینجایی توتنها میخونم صدای

خسته ی من سکوتت و شکسته منو ببخش عزیزم منم دلم شکسته

سیاهه روزگارم هیچی واسم قشنگ نیست جز دیدن دوبارت چیزی تو فکر من

نیست این آخرین ترانست به یاد تو نوشتم

از تو گله ندارم همینکه سرنوشتتم

با مهارت خاصی گیتار میزد چرا داره اینو میخونه؟ یعنی چی شده؟

متوجه شدم اشک تو چشماش جمع شده بایغض خاصی میخوند
بعد از تموم شدن خوندنش چند لحظه ساکت موند

—پوریا میخوام برگردم تهران

باناباوری خنده ای کردم و گفتم:

—پس بلند شو بریم که خیلیا چشم انتظارن

مرسام

از حمایت پوریا خوشحال شدم یکم حالم بهتر شد. حرفهای دلمو توی
آهنگ خوندم خالی شدم

دلم میخواد فقط یبار دیگه ببینمش یبار دیگه تو چشاش زل بزنم و بگم بگم
دوست دارم

آخه چرا من مرسام راد باید به دختری که احساسی به من نداره ابراز علاقه کنم
منی که به هر کسی رو نمیدادم

باید قوی بشم باید مثل قبل بشم تنها غصه ایی که تو دلم بمونه بابک باشه آره
میرم مثل قبل میشم

– مرسام؟

– جانم

– چرا همش به ویلای مارال زل زدی؟!

به خودم اومدم بهش نگاه کردم و گفتم :

– به اونجا زل نمیزنم دارم به روبروم نگاه میکنم

مکث کوتاهی کرد و گفت:

– منو نمیتونی گول بزنی

حرفی نداشتم که بزnm اومد روبرو نشست

– میدونی مرسام؟ بعضی وقتا آدم وقتی حاله خوبی نداره و نیاز به یه تکیه گاه داره خیلی زوود به محبت های یک نفر دل میننده ولی اون اسمش عشق نیست اینم باید بگم که مرد به اسمش قشنگ و پایداره مرد مرد مرد

محکم روی شونم زد و گفت:

– باید محکم باشی مثل کوه باید مرد بودن تو ثابت کنی

این مرسامی که میبینم اونی نیست که من میشناسم نباید اینجوری باشی

مرسام همون مرسام قبل شو

مرسامی مهربون ولی فوق العاده مغرور غروری جذب کننده

الان غرورت کجا رفته؟ مثل پسر بچه های 10 ساله شدی

با حرفای پوریا یک جورایی بهم برخورد ولی منو به خودم آورد

– یعنی تا این حد غرورمو شکوندم؟!

– نه مرسام اونجوری نه ولی اونجوری که توداری به ویلای مارال نگاه میکنی

یعنی خبراییه تو حتی اگه از کسی هم خوشتر میومد از خودتم قایم میکردی

ولی الان جوری شدی که با نگاه کردنت هم میتونم بفهمم چته

پوزخندی زدم و گفتم:

– تو فکر میکنی من با گذشته چه فرقی کردم

– خب معلومه خیلی

– توی این چند مدت اتفاقی نیوفتاده که باعث بشه من اینطوری بشم؟

با این حرفم زبونش بند اومد. بعد از چند لحظه هم سرشو پایین انداخت

به روبروم خیره شدم و گفتم:

– آره پوریا خان من رفیقمو کشتم. توهم جای من بودی همه چیز واست بی
معنی میشد حتی غرور

به ویلای مارال نگاه کردم و گفتم:

– ولی تو این مدت انگار یک چیزی منو آرام می‌کرد. انگار باعث شد من
کمتر فک کنم و غصه بخورم منو به خودم آورد

– چه چیزی؟ حتما عاشق مارال شدی؟

یکم فکر کردم یعنی ممکنه تو این مدت کم عا شقش شده با شم؟! فکر مو به
زبون آوردم

_ نه اون فقط به من یک آرامش خاصی میداد بادیدنش آروم میشدم انگار
غصه ایی نداشتم الان فقط دنبال اون آرامش میگردم

_ اون آرامش الان روبروته وقتی باهاش آروم میشی چرا که نه؟! دختر خوبی
هم هست

بهش نگاه کردم و گفتم:

-رفته

بلند شدم و سمت چمدون توی کمد رفتم پوریا هم دنبالم اومد

_ کجا رفته؟!

_ نمیدونم فقط میدونم رفته

وسایلمو جمع کردم و توی چمدون گذاشتم تو این مدت پوریا روی تخت
نشست و به فکر فرو رفت

کارام که تموم شد گفتم:

– بریم پوریا

– خیلی خب بریم

پوریا زودتر از من رفت رفتم توی سالن و یه نگاه کلی به ویلا انداختم

پوزخندی زدم و گفتم:

– شاهد تمام غصه هام فقط دیوارهای اینجاست پس هنوزم میتونم غرورمو

حفظ کنم

چمدونمو برداشتم و رفتم بیرون

سوار ماشینامون شدیم و حرکت کردیم. پوریا جلو افتاد منم پشتش رفتم

حواسم نبود که پوریا داره تو کدوم مسیر میره تقریباً یکساعت گذشت که

متوجه شدم ماشین پوریا کنار یه رستوران پارک شد

از ماشین پیاده شد و اوامد سمتم

— پیاده شوی به چیزی بخوریم

— باشه

پیاده شدم و رفتیم داخل رستوران پشت رستوران آلاچیق های زیادی بود داخل یکی از آلاچیق ها نشستیم به مسیری از آب هم از وسط اون رستوران رد میشد صدای آب آروم میکرد

— چی میخوری مرسام

— نمیدونم هرچی تو خوردی

— دوپرس جوجه سفارش داد احساس کردم خیلی توفکره

— پوریا راسته که

بدونه اینکه بهم نگاه کنه گفت :

— آره راسته

— ولی آخه چرا؟!

با اینکه خودم جواب سوالمو میدونستم

– مرسام منم شکستم تنهام گذاشت. ولی هیچوقت بهش نگفتم نرو انتخابو با خودش گذاشتم خواست بره

یهو بهم نگاه کرد و گفت:

– چی میگفتم مرسام؟ التماسش میکردم؟

– خب معلومه که نه بیخیال داداش درست میشه

میخوام به کمک تو بتونم زندگی کنما

لبخند تلخی زده و گفت:

– ما چاکر شما آق مرسام در خدمتیم

– بگو یه قلیون بیاره بابا دلم تنگ شده واسه تفریح

— ایول داداش

رفت و با یه قلیون برگشت

— بفرما اینم قلیون آق مرسام
چشمکی زدمو گفتم:

— تو هم که نمیخواایی؟! واست بده

خنده ایی کرد و گفت:

— صد رصدا

اون روز رو پوریا خوش گذروندم. جدا از عذاب وجدانام که خیلی سعی کردم
باهاش بجنگم

وقتی وارد تهران شدم سرمو از شیشه بیرون بردم و نفس عمیقی کشیدم

— بازم اومدمم

و به سمت قبرسون حرکت کردم

ضربه ای ب سنگ زدم و فاتحه ایی فرستادم سرمو پایین انداختم ک نخوام
باعکسش روبرو بشم واشک بریزم من مردم محکم

_ سلام داداش هنوزم شرمندتم خیلی واسم سخته فکرکردن ب اون روز توی
حال عجیبی هستم حسی مبهم دارم منم آدمم دوست دارم مثل همه زندگی
کنم ولی بغض گلمو گرفت اجازه ندادم بشکنه قورتش دادم ولی عذاب وجدان
اذیتم میکرد داداش دیگه زندگی واسم نمونه دوس دارم زندگی پایان خوبی
داشته باشه ولی عذاب وجدان دلمو چنگ میزنه نمیتونم عادی باشم

_دیگه عذاب وجدان نداشته باش خودتو اذیت نکن

باشنیدن صدا از پشت سرم سریع برگشتم بادیدن عموحمید خجالت کشیدم
من پسرشوازش گرفتم زندگیشونا بود کردم کنارم نشست و فاتحه ای خوند

_من به تقدیر اعتقاد زیادی دارم هرکس تقدیری داره شاید تقدیر بابک این بود
این همه ادم میمیرند اسمش تصادفه تصادف اتفاق ناگهانی مرگ ناگهانی
ینو خوب میدونم که چقد دوسش از عمد ک اینکارو نکردی دستشو روی شونم
گذاشت و گفت:

—خودتو مقصر ندون اتفاقی بوده ک باید میفتاده حکمتی توش بوده

حرفای عموحمید آب صبوری بود ک توی دلم ریختن آروم شدم انگار دیگه از عذاب وجدان چندلحظه پیش خبری نبود لبخندی روی لبام نشست د سته شو گرفتم و *ب* و *و* سیدم

—عمو بخدا شب وروز نداشتم از فکر و خیال از غصه و عذاب وجدان نابود شدم

—میدونم پسرم داغ سخته منو پیر کرده دلخوشی و ا سم نمونده ولی چه میشه کرد نمیشه که کسیو مقصر دونست بااین کار چیزی تموم نمیشه

—واقعا بااین حرفاتون آروم شدم عمو. الانم واقعا خسته بودم که برگشتم بریدم

—خوب کاری کردی برو پسرم پیش خانوادت هرازاگاهیم به بابک سربزن

—ممنون عمو

—پاشو برو میخام باپسرم تنها باشم

—چشم بااجازتون من برم

سنگ قبر و *ب* و *و* سیدم و فاتحه ای فرستادم بعد از خدا حافظی سمت خونه حرکت کردم

اخ که چقدر دلم بر اشون تنگ شده دل تو دلم نبود مامانمو ببینم وای باران کوچولو چقدر دلم واسه داداش گفتنش تنگ شده

با سرعت روندیم و نیم ساعت طول کشید تا رسیدم خونه ماشینو جلو خونه پارک کردم و رفتم داخل میدونستم پوریا بهشون خبر داده رفتم سمت در ورودی با تردید درو باز کردم و رفتم داخل سکوت عجیبی توی خونه پیچیده بود فقط صدای تیک تاک ساعت میومد با چشم اطرافو نگاه کردم یهو چشمم به مامان خورد روی صندلی ناهارخوری داخل سالن پشت به من نشسته بود پاهاشو مضطرب نکن میداد لبخندی زدم آهسته رفتم جلو

_سلام مامان خودم

هیچ عکس العمل ندیدم رفتم جلوتر و ایستادم ولی صورتشو اون طرف گرفت که چشمش به من نخوره از این حرکات مامان دلم گرفت البته حقم داشت دستمو بردم سمت صورتش اما سریع دستمو پس زد و بلند شد چند قدمی جلو رفت بازم پشت به من

— مامان میدونم

— بیچاره مهری چی میکشه ازدوری پسرش اون که میدونه پسرش نیست
ونمیتونه بیاره پیشش اما من چی من که پسرم بیاد پیشم تنهام گذاشت و رفت
بدون خدا حافظی

این حرفارو باگريه و صدای لرزون میگفت گريه شو بیشتر کرد و گفت:
— نمیتونم نمیتونم بیمنت طاقت ندارم میتروسم بادیدنت پس بیوفتم

نزدیک شدم و گفتم:

— مامان خوشگلم؟؟

سریع سمتم برگشت صورت مامان خیره خیره بود غصه رو می شد توی
چشمش دید

— هیس هیچی نگو وقتی چیزی از از

بانگاه کردن تو صورتم حرفش تودهنش موند فقط بهم زل زده بود و اشک
میریخت آروم آروم بهم نزدیک شد دستهای لرزشوروی صورتم گذاشت

با گذاشتن دستاش روی صورتم حاله عجیبی اومد سراغم حسی که نمیتونم
توصیفش کنم دستش بو کردم و*ب*و*سیدم

—مرسام جیگرگوشم پسر خوشگلم این تویی؟؟؟اره؟؟؟ این تویی؟

یهو رنگ مامان پرید چشماش داشت بسته میشد سریع گرفتمش و روی مبل
نشوندم بادت اشکاشو پاک کردم و گفتم:

—ببین مامانم ببین خوشگلم من الان کنارتم اومدم ک مثل قبل بشم منو ببخش
قربونت برم چرا اینجوری میکنی نزار با این حالت عذاب بکشم

آب براش ریختم و دادم دستش

—جونه مرسام بخور ببین من الان خونم

یذره از ابو خورد لیوانو گذاشت کنار با حسرت به صورتم نگاه میکرد

—میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

بغض کردم برای اینکه مامانم اشکمو نبینه نگاش کردم و باتمام وجود بوش
میگفتم بعداز یه مدت بازم بوی مادرمو حس کردم مامان باصدای بلند واژته
دل گریه میکرد

_لعنت به من که باعثه عذاب همه هستم لعنت به من بعداز چند مین
هردومون اروم شدیم

دستموتوی دستاش گرفت و گفت:

_اونجا چیکار میکردی؟ چی میخوردی؟

یهو مارال اومد توی ذهنم ولی با تکنون دادن سرم فکرشو ازسرم بیرون کردم

بعدا برات میگم قربونت برم اگه اجازه بدی یکم استراحت کنم خستم

_خدانکنه پسرم باشه برو استراحت کن

_ایوای راستی عزیزه داداش کجاس

لبخند تلخی زدوگفت:

_رفته کلاس زبان یه ساعت ۲ دیگه تعطیل میشه

—خب پس خودم میرم دنبالش میخوام سوپرایزش کنم

—مطمئن باش خوشحال میشه

پیشونیشو *ب* و *سیدم و رفتم توی اتاقم مثل همیشه مرتب و تمیز
یا خیالی آسوده و راحت روی تخت دراز کشیدم که گوشیم زنگ خورد

—سلام بردیا

—سلام پسر کجایی تو؟

—من؟ او دم تهران

—عه؟ جدی میگی؟

—چرا چخبیر

—یهویی شد دیگه ببخشید نشد خدا حافظی کنم

—فدای سرت داداشم بی خدا حافظیم عزیز ی ایشالا که خوش باشی

—ممنون داداش با اجازت یکم استراحت کنم

—صاحب اختیاری سلام برسون خدا حافظ

—بزرگیتو میرسونم خدا حافظ

گوشیو کنار گذاشتن و چشمامو بستم سریع خابم برد وقتی از خاب بیدار شدم

ساعت ۷ شب بود سریع بلند شدم و رفتم پایین

بیرون رفتن من از اتاق همزمان شد با بیرون او مدن بابا از اتاقش. خیره بهم نگاه میکرد لبخندی زدم و گفتم:

– سلام بابای خودم

دستاشو باز کرد رفتم توی آغوش مردونه بابام

– خوش اومدی پسرم خوشحالم درست تصمیم گرفتی

– دیگه شما منو ببخش اگه اذیتتون کردم

– کله شقی دیگه به خودم رفتی

– شکی داخلش نیست. مامان پایینه؟

– نه سرش درد میکرد خوابیده

– باشه پس منم میرم دنبال باران

– صبر کن پسرم بهتره تو نری

– ولی چرا؟!

– روحیه بچه ها خیلی ضعیفه بهتره اول آمادش کنیم بعد با توروبرو بشه

– ولی آخرش من

– بین مرسام باران خیلی روحیش خراب شد براحتی کنار نیومد با این کار تو بهانه گیریش. گریه هاش بذار آمادش کنیم

– اینجوری که نمیشه بابا بذارید خودم میرم دنبالش

– مرسام حرف گوش کن دیگه

با دادی که زد فهمیدم قضیه جدیه ترجیح دادم بحرفش گوشه کنم

– باشه بابا پس میرم یه چرخی میزنم

– منم میرم دنبال باران

خدافضلی کردیم به سمت در خروجی رفتم شماره خاله سارا رو گرفتم خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم. حدس میزدم اونم ازم ناراحت باشه

_ بله بفرمایید

_ خوبی خاله؟

_ شما؟؟؟

_ آماده باش دارم میام دنبالت کارت دارم

فقط صدای نفس کشیدن خاله میومد

_ خاله؟! خوبی؟!

صدای بوق های پشت سرهم توی گوشم پیچید بهترین کار رفتن با خونش بود

سوار شدم و به سمت خونه خاله سارام حرکت کردم با اینکه هوا سرد بود شیشه رو پایین کشیدم و نفس کشیدم نفس های تازه و راحت احساس میکردم دوباره غرورم و بدست آوردم لبخندی از غرور زدم جلو خونه خاله که رسیدم بهش زنگ زدم

– بله!

– جلو درم خاله بیا دیگه

– باشه صبر کن

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و منتظر موندم چندمین بعد خاله با مانتوی
گلبهی و شلوار مشکی و شال حریر مشکی و کفش پاشنه دار گلبهی به سمت
ماشین اومد نشست و حرفی نزد حرکت کردم

– خاله؟ میدونم حقم داری ازم ناراحت باشی

– ولی

– هیچی نگو مرسام هیچی

واقعا عصبی شدم چرا هیچکس سعی نداشت منو درک کنه. فقط داشتن منو با
حرف زدناشون تحقیر میکردن حرصی شدم باید حرصمو خالی میکردم

صدامو بالا بردم و گفتم :

— د آ خه یعنی چی؟! چرا هیچکس نمیخواد منو درک کنه چرا هیچکس نمیخواد بفهمه من چقدر سختی کشیدم همش سرکوفت میزنید تحقیر میکنید. یکم انصاف داشته باشید. من داغون شدم. میفهمید یعنی چی؟ هان؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

— نه خب معلومه که نه نمیفهمید اگه میفهمیدید اینجوری حرف نمیزدید. من باید تو تنهایی خودم میمردم حق من اینه ولی اوادم دوباره برگشتم چون خسته شده بودم. دیگ طاقت نداشتم. دیگه شما هم بس کنید

با چشمای گشاد شده نگام میکرد

کنار زدم و سرموروی فرمون گذاشتم. سرم از اینهمه اتفاق درد میکرد دیگه نمیدونستم چیکار کن

— مرسام؟ خب توهم به ما حق بده خیلی دلمون تنگ شد. توهم که یه خبر از من نگرفتی

— من خبر میگرفتم؟ من تو اون شرایط

– چندباری زنگ زدم خاموش بودی

نفس عمیقی کشیدم و گفتم بین خاله بیخیال دیگه گذشت

لبخند مهربونی زد و گفت:

– باشه قبول پس توهم آروم باش بزن بریم یجای تووپ

اخمی کردم و گفتم:

– خاله ی خودم دفعه آخرت باشه اخم میکنیا

– چشم هرچی تو بگی فقط برو

حرکت کردم به سمت کافی شاپه قدیمی خودم. دلم واسه زندگی کردن تنگ شده بود. ماشین رو روبروی کافی شاپ ریحانه پارک کردم و گفتم:

– بفرما اینم از کافی شاپ شیک و قدیمی خودم

– ہووړا! بېن کجا اومدیم حالا فکر میکنن ما دوس دختر دوس پسریم

— بعلہ دوس دختر بزرگتره

با صدای بلند خندیدم خاله اخم ریزی کرد و گفت:

– خیلی دلشون بخواد

در حالی که میخندیدیم گفتم:

— پیاده شو فعلا ک دلشون نمیخواد

با مشیت به بازوم زد و با حرص گفت:

مررساام

– باشه باشه غلط کردم حالا پیاده شو.

پیاده شدیم و رفتیم داخل نفس عمیقی کشیدم روی صندلی نشستم و به اطراف نگاه میکردم

— خب مرسام خان خوش گذشت؟

خاله گرسنمه بزار اول یه چیزی سفارش بدیم بعد حرف میزنیم

— خخنخنخ باشه

دوتا اسپر سودوتا کیک شکلاتی سفارش دادیم بعد شم کلی حرف زدیم. با کلی شوخی و خنده اون چند ساعت رو گذروندیم. خیلی بهم خوش گذشت ساعت 10 شب بود یهو یادم افتاد به باران

— خاله بلند شو بریم. دلم واسه باران یذره شده

— بریم

به سمت خونه حرکت کردیم دل تو دلم نبود با سرعت زیاد میرفتم نیم ساعت طول کشید تا به خونه برسم ماشین و تو کوچه پارک کردم و سریع رفتم داخل بعد از سلام کردن به مامان و بابا گفتم:

— باران؟ کجاست؟!

— بالاست. داره مشقاشو مینویسه

سریع رفتم بالا تو اتاقش

– آخ الهی من قریون اون موهای بلندت بشم که داداشت دیوونشونه

با شنیدن صدای من سریع به سمتم برگشت و با چشمای سبز درشتش نگام کرد

با زانو روی زمین نشستم و دستامو باز کردم

– بدو بیا *ب*غ*ل داداش قریونت برم

– داداش خوووو بممم

سریع اومد توی *ب*غ*لم محکم *ب*غ*لش کردم و *ب*و*سش کردم
چقدر دلم براش تنگ شده بود حلقه دستاشو دور گردنم محکم کرد و با بغض گفت:

– داداشی خیلی بدی یهویی کجا رفتی؟

– الهی من فدای تو بشم ببخشم آجی کوچولو یه کار برام پیش اومد مجبور شدم

– قول میدی دیگه تنهام نداری؟

– قول قول قول

خودمو عقب کشیدم گونه سرخشو *ب*و*سیدم

– میخوایی بهم انرژی بدی؟

لبخند شیرینی زد همراه با چشمکی گفت:

– چرا که نه داداشی جونم

صورتمو گرفت و محکم *ب*و*سم کرد

– آخییش دلم حال اومد

بغض کرد و گفت:

– خیلی خیلی دلم برات تنگ شد داداشم

— منم همینطور عزیزمم عشقه داداش قول میدم جبران کنم

— باید هرروز منو ببری پارک باشه؟

دوتا دستمو روی چشمام گذاشتم و گفتم:

— بروی چشمام قربونت برم

کلی باهاش شوخی کردم و از دلش بیرون آوردم
اونشب بعد از مدتها شامو کنار خانوادم خوردم آروم شدم آرومتر از قبل
خوشحال بودم که برگشتم

با آرامش خاصی آروم خوابیدم

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم با چشمای نیمه باز صفحه گوشی
رو نگاه کردم

— عه عه عه همیشه مزاحمه این پوریا

با صدای دورگه ایی گفتم :

– بله پوریا

– ای بابا تو که هنوز خوابی پسر مگه نمیخواهی بیایی شرکت

شرکت شرکت شرکت آره گزینه ی خوبیه بهتر برم

– باشه میام

– چون مدیری دلیل نمیشه هر ساعتی خواستی بیای ساعت 8 تا 9 خودتو برسون...

– باشه باشه فعلا

گوشیو کنار گذاشتم سریع بلند شدم بعد از شستن صورتم جلوي آینه ایستادم

– مرسام میخوای یه تیپی بزنی که کسی فکر نکنه تو تغییر کردی تو همون مرسام قبلی هستی

رفتم سراغ کمدم مثل قبل تمیز و مرتب بود

کت و شلوار مشکی شیکمو برداشتم با تردید پیرهن سفید رو پوشیدم ادکلن مارکمو زدم بعد از آماده شدن کامل از اتاق بیرون رفتم بوی عطر چایی مادرم کل خونه رو گرفته بود

خیلی لذت بخش بود. واقعا چند هفته زندگيو از خودم گرفتم زندگي واقعي

– صبح بخیر مامان

– صبح بخیر پسرم بفرما صبحونه به به خوشتیپ کرده آقا

– پسر شمام دیگه

بعد از خوردن صبحونه مفصل به سمت شرکت حرکت کردم. واقعا انرژی خاصی داشتم. بعد از چندمین به شرکت رسیدم. با غرور خاصی پیاده شدم و رفتم داخل با وارد شدن من منشی خانم بازيار از جاش بلند شد و با لبخند گفت:

– سلام آقای راد خوش اومدید

به تکون دادن سرم اکتفا کردم وارد اتاقم شدم. پوريا سرجای من نشسته بود و داشت چیزی مینوشت

– میبینم خوب جای منو گرفتی آقا پوريا

سرشو بالا گرفت و گفت :

— چه پرو هم هستی. همه ی کارای تورو دوش من بوده ها

یه نگاهی بهم انداخت و گفت:

— به به ببین به خودش رسیده. چه خوشتیپ

— پاشو ببینم دور از چشم من چیکارا کردی؟

بلند شد و گفت:

— مطمئن باش بهتر از تو کار کردم خودمو سرگرم برر سی پرونده ها و کارای شرکت کردم

— راستی مرسام امروز قراره با یه شرکت معروف قرارداد ببندیم یعنی اگر جوربشه عالی میشه. وضعمون از این رو به اون رو میشه به جون تو

— کی هست حالا؟!

– نمیشناسی. شرکت واسه یه آقای مسنی هست که خیلی با تجربه بوده الان خودشو باز نشست کرده و کاراشو به دخترش سپرده

– چطور آدمایی هستند؟!

– تا اونجایی که من میشناسم دختر خوب و با کمالاتیه اگر جوربشه عالیه

– نگران نباش جورش میکنیم حالا بگو دوتا قهوه بیارن خسته شدم

– چشم بروی چشم

– تلفنو برداشت و دوتا قهوه درخواست کرد. یکم برام از کاراهای این مدت حرف زد. تازه فهمیدم چقدر ضرر کردیم با نبود من

– حالا کی میان واسه قرارداد

– تا قبل از 12 میاد

– باشه پس من برم به کارا برسم

انقدر مشغول کار شدم که نفهمیدم کی ساعت گذشت

-مرسام الاناست که برسه اینجا رو مرتب کن زشته

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-چته؟ نکنه توقع داری من تمیز کنم

-اصلا وظیفته توقع چیه

با صدای بلند خندید و گفت:

-ای تو روح

روی صندلی نشستم و سرم و بهش تکیه دادم. واسه چند دقیقه چشامو بستم

-شاسکول آقای جلالی رو صدا بزن میاد مرتب میکنه

چشامو باز کردم و پوریا رو حال مرتب کردن پرونده ها دیدم قیافش دیدنی بود. نتونستم جلو خودمو بگیرم با صدای بلند خندیدم. پوریا با تعجب بهم نگاه کرد

هر لحظه خندم بیشتر میشد، دستمو روی دلم گذاشته بودم و میخندیدم یهو صدای در زدن اومد توی یه لحظه خندم قطع شد در باز شد و خانمی بسیار زیبا و با کمالات وارد شد. من که روی صندلی لم داده بودم صاف نشستم

پوریا هم اومد بلند شه همه پرونده های تو کمدریخت رو سرش؛ واقعا صحنه ی خنده داری بود، اگه نمیخندیدم عقده میکردم من خندیدم پوریا هم شروع به خندیدن کرد

-اون خانم با تعجب بهمون نگاه میکرد سعی کردم خندمو بخورم. با صدایی که رگه های خنده داخلش بود گفتم:

-بفرمایید داخل

ابروهاشو بالا داد و درو بست و روی مبل رو به روی میز من نشست با اکراه ب اطراف نگاه میکرد، پوریا سریع پرونده ها رو سر جاشون گذاشت و بعد از مرتب کردن خودش روی مبل نشست

-خوش اومدید خانم اعتمادی. عذر میخوام واسه این اوضاع

یه نگاه به تمسخر بهش انداخت و گفت:

-من قبلا با آقای رستمی هماهنگ کرده بودم که میام و انتظار نداشتم با
همچین صحنه ای رو به رو شم

صدامو صاف کردم و به پوریا اشاره کردم

-آقای رستمی ایشون هستن دست راست بنده

-اون وقت شما خودتون کی هستید؟

عجب دختره زبون درازیه

-من رئیس شرکت هستم

-ولی ایشون با من صحبت کردن نه شما، من ایشونو به عنوان رئیس میشناختم

با این حرفش حرصی شدم

-مهم نیست شما کی رو به عنوان رئیس قبول دارید، مهم اینکه من رئیس شرکت فروزان هستم

-با حرص پوست لبشو جوید

-پوریا گفت:

-ما واسه چیز دیگه این جاییم خانم اعتمادی. ولی باید بدونید که ایشون آقای مرسام راد هستن رئیس و بزرگترین سهام دار این شرکت. بخش کوچیکی از سهام برای بنده هست. ایشون یه مشکل واسه شون پیش اومده بود و یه مدت شرکت نبودن و من بجای ایشون با شما هماهنگ کردم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خوب من زیاد وقت ندارم لطفا کارارو زودتر انجام بدید

نیم ساعت طول کشید تا کارای مربوطه رو انجام دادیم

-خیلی خوب آقای راد این کارت مننه اگه کاری چیزی بود منو در جریان بذارید

کارتو گرفتم و گفتم:

-باشه حتما

بلند شد و گفت:

-من دیگه باید برم خوشحال شدم از آشنایتون با اجازه

پوریا خدا حافظی کرد. من گفتم:

-بیخشید خانم اعتمادی

سرشو چرخوند و بهم نگاه کرد

-بفرمایید

-بابت چند دقیقه پیش عذر میخوام سرگرم کار بودیم ساعت از دستمون در

رفت

لبخند جذابی زد و گفت:

-هیچ اشکالی نداره پیش میاد

اینو گفت و رفت بیرون واقعا جذب رفتارش شدم خیره به در موندم

-او هو آقارو باش هنوز هیچی نشده عاشق شد

-ببند بابا تو هم فقط بلدی سوتی بدی

-ای بابا به جون تو من به پرونده ها نگفتم که بریزید روی سرم

-امیدوارم ضرر نکنیم.

-ضرر که نمیکنیم هیچ خیلی هم سود میکنیم

موبایل پوریا زنگ خورد با نگاه کردن به صفحه ی گوشی ش حالش عوض شد

صدا شو صاف کرد و گو شیو جواب داد ولی من نفهمیدم کی بود نیم نگاهی

بهم انداخت و رفت بیرون شونه ای بالا انداختم و به کارام رسیدم چند دقیقه

بعد با قیافه ی خوشحال اومد داخل

-چپشده اینقدر خوشحالی

با ناباروری بهم نگاه کرد و گفت:

-اگه بهت بگم باورت نمیشه

نگران شدم

-چپشده؟؟

-چیزی نشده نگران نشو فقط

-ای بابا خوب بگو دیگه

-مهتاب بود

یه لحظه جا خوردم مهتاب؟!

-واقعا؟!چی میگفت

درحالی که روی صندلی مینشست گفت:

میگفت میخواد باهام حرف بزنه

وای خدایا نکنه بخواد درباره ی رابطه خودمو خودش حرف بزنه

-یعنی چی میخواد بگه

-والا نمیدونم واسه ناهار قرار گذاشت

استرس تمام وجودمو گرفت. نکنه بخواد ازم انتقام بگیره

-مرسام من برم خونه یه دوش بگیرم

-باشه برو منم یکم دیگه میرم سرم درد میکنه

کت شو پوشید و بعد از خدا حافظی رفت

کلافه سرمو روی صندلی گذاشتم

شقیقه هامو مالش دادم

یکوفکر رفت پیش مارال چقدر دلم واسه اون روزا تنگ شده

میتونم بگم فقط اون بود که یکو به خودم آوردم

-چقدر روزای بدی داشتم توی ویلا، فکر نمی‌کردم هیچ وقت به الانم برگردم
ولی از وقتی با مارال رو به رو شدم عوض شدم واقعا مدیونشم ولی آخه یکو
کجا رفت چیشد؟؟!
وای خدا دارم دیوونه میشم

پوریا

خیلی خوشحال بودم انگار یک حسی بهم میگفت که قرار همه چیز درست
بشه بعد از دوش گرفتن بهترین لباسامو پوشیدم و ادکلنی که خودش برام
خریده بود و زدم
ساعتمو زدم و از اتاق رفتم بیرون
توی آشپزخانه صدا میومد رفتم داخل مامان داشت آشپزی میکرد

-خسته نباشی کد بانو

-چی؟ نکنه تو هم امروز ناهار نمیای

-ناهارمو بذار شب میام میخورم، الان جایی دعوتم

-از دست شماها؛ خیلی خوب برو سلامت

-ما چاکر شما هم هستیم

بعد از خدا حافظی رفتم بیرون
سوار ماشین شدم و به سمت رستوران حرکت کردم

وقتی به رستوران رسیدم ماشین مهتاب و دیدم

-ای وای پس رسیده

سریع پیاده شدم و رفتم طرف رستوران مثل همیشه دستا شوزیر چونه هاش
گذاشته بود و به رو به رو خیره شده بود.
من عاشق این مدل نشستنشم، رفتم جلو بعد از سلام کردن نشستم
سرش و بالا آورد و لبخند زد

-سلام

-چیشدیادی از ما کردی مهتاب خانم

نفسشو بیرون فرستاد و گفت:

-خوب ما باید حرف بزنیم

سرم و تکون دادن و گفتم :

-بله بله صد البته خیلی حرف داریم

انگار استرس داشت . ناخونشو میجوید

دستش و گرفتم و از دهنش درآوردم.

-مهتاب حرفت و بزن بدون هیچ استرسی

-نه نه من هیچ استرسی ندارم فقط

سرشو پایین انداخت و با صدای آرومی گفت :

-پشیمونم

باورم نمی شد دارم همچین چیزی و میشنوم

-نمیخواستم این جوری بشه یکم تند رفتم

سرش و آورد بالا و به چشم نگاه کرد چشماش خیس از اشک بود

گفت: من من دوست دارم

این و گفت و با صدای آرومی گریه کرد. باورم نمی شد خیلی سخت بود
باورش احساسی که به مهتاب داشتم به هیچ کس نداشتم جونمم واسش
میدادم

دستشو گرفتم و نوازش کردم:

-عشقم ترو خدا گریه نکن میدونی من روی گریه هات حساسم میدونی
عذاب میکشم پس این کار و با من نکن

اشکاش و پاک کرد و به من نگاه کرد:

-یعنی من و بخشیدی؟

-تو کاری نکردی که بخوام نبخشم عزیزم

اون روز هم هردومون فراموش میکنیم باشه؟؟

مثل بچه ها خندید و سرش و کج کرد و گفت:

-باشه

-خیلی خوب چی بخوریم

-من سفارش دادم قبل از اومدنت

ناهارمون و با کلی شوق و عشق خوردیم

خیلی خوش حال بودم بازم مهتاب و با دست آورده بودم خوش حالی وصف
نشدنی

-امروز میخوام خوش بگذرونیم عشقم امروز روز تولدمه تولد عشقی دوباره

لبخندی زد و گفت :

-خیلی خوش حالم که تورو دارم

مبایلم زنگ خورد. مامان بود

-جانم مامان

-سلام پسر . اگه بگی نمیای دیگه حق نداری پاتو تو خونه بزاری

خنده ای از ته دل کردم و گفتم:

-چی شده کجا؟؟

-خاله سمیرا دعوتتمون کرده واسه شام

-خاله سارا هم هستش تو هم باید بیای

-چشم با مهتاب خانمم میایم

-چی؟؟؟ مهتاب!!؟؟

-اره اره توضیح میدم

-من که نمیتونم از کارای شما سر در بیارم . پس تو و مهتاب برین اون جا عصر

-چشم

-سلام برسون خدا حافظ

-باشه چشم خدا حافظ

-وای پوریا کجا؟؟

-خونه مرسام اینا شام دعوتیم ماهم باید بریم

-چی؟؟اون جا چرا میشه من نیام؟؟

-نکه نمیشه از این به بعد من هرجا رفتم با خانمم میرم

لبخند زد و گفت :

-هرچی تو بگی

-بلند شو میخوام ببرمت ی جای توپ

-بریم که بدجور پایتم

خواستم سوار ماشین بشم که مهتاب صدام زد

-پوریا خان هرکی زود تر رسید به مقصد برندست

چون با ماشین اومده بود مجبور بودیم جدا بریم قرار بود بریم شهر بازی و باغ وحش

-باشه قبول ولی مراقب خودت باش مهتاب خانم

وچشمکی زد و سوار شد منم سوار شدم و ماشین و روشن کردم . مهتاب زود تراز من حرکت کرد و با سرعت رفت منم با سرعت حرکت کردم

خیابون شلوغ بود از بین ماشین ها میروندیم و میرفتیم از شوق با صدا بلند میخندیدم میتونستم بهش برسم ولی دوست داشتم اون برنده شه

رسیدیم به اتوبان هر دو با سرعت زیاد میرفتیم. سرعتمو بیشتر کردم و خودمو بهش رسوندم. شیشه رو پایین کشیدم و گفتم:

-مهتاب خانمم مواظب خودت باش چپ نکنی

خندی بلندی کرد و گفت:

-من مواظبم. تو مواظب باش

سرمو از شیشه بیرون اوردم و با فریاد گفتم:

-عاشقتم مهتابم

هر دو با صدای بلند خندیدیم اونم با صدای بلند گفت:

-منم دیونتم پوریا

صدای خنده هامون خیلی بلند بود. همه ی ماشینا نگامون میکردن

-پوریا زشته بین همه نگامون میکنن

اینو گفت و با سرعت ازم جلو زد

روی فرمون ضربه ای زدم و گفتم:

-اخه خیلی میخوامت مهتاب خانمم

تار سیدن به شهر بازی کلی دیونه بازی کردیم. خیلی خوش گذشت گذاشتم
مهتاب زودتر برسه

هر دو وارد شهر بازی شدیم خیلی هوا سرد بود ولی شوقی که داشتیم مارو گرم
کرده بود مهتاب دستاشو بهم زد و اومد روبه روم و عقب عقب رفت:

-خب اقایی جونم کدومو بریم

-هر کدوم تو بگی خانمم

یک چرخ زده به اطراف نگاه کرد. بعد با انگشت به چرخ و فلکی که سه به
اسمون کشیده بود اشاره کرد و گفت:

-چرخ و فلک چطوره

-اگه تو نترسی موافقم

اومد کنارم و دستاشو گرفت:

-تا وقتی تو کنارمی از هیچی نمیترسم

دلم میخواست ب*غ*لش کنم و جلو همه بگم که چقدر با این حرفش منو خوشحال کرد ولی خودمو کنترل کردم

-پس بزن بریم

رفتیم بلیط گرفتیم و توی صف ایستادیم.

مہتاب مثل بچه ها شده بود با شوق شوار شد. منم کنارش نشستم
وقتی چرخ و فلک حرکت کرد سرشو روی شونه هام گذاشت دستاشو گرفتم

چشمامو بست و گفت:

-وقتی کنارتم ارومم

سرمو روی سرش گذاشتم و به اسمون خیره شدم

صدای فین فین مہتاب منو به خودم آورد. سرشو بالا گرفتم

_وای خانمی چرا داری گریه میکنی؟

انگار منتظر این حرف بود که بزنه زیره گریه سرشوروی سینم گذاشتم و هق
هق میکرد انگار دلش از جای پر بود.

— خانمی اروم باش. با اشکات داغونم نکن

چرخ و فلک خیلی اروم حرکت میکرد وقتی رفتیم بالاتر هوا سرد تر شد مهتاب
خودشو به من چسبوند منم محکم تر ب**غ*لش کردم

— مهتابم نمیخوای بگی چی شده؟

سرشو بالا گرفت و با قیافه معصومش تو چشمام نگاه کرد و گفت:

— من خیلی در حقت بدی کردم پوریا خیلی

لبخندی زدم و گفتم:

— تو هیچ بدی در حقم نکردی

_وقتی در حقم مهربونی میکنی حالم از خودم بهم میخوره خجالت میکشم
تو خیلی خوبی خیلی گریه هامم بخاطر همین احساس خوشبختی میکنم
کنارت

محکم ب*غ*لش کردم و گفتم:

_من این کارا رو فقط برای تو میکنم هر چی دارم و ندارم واسه توعه

سرشو بالا آورد صورتشو به صورتم نزدیک کرد و گفت:

_من فقط خودتو میخوام

موهای روی صورتشو کنار زدم و بهش نزدیک تر شدم

_جونم واست میدم عشقم.

لبامو رو لباش گذاشتم چشاش و بست به چهرش زل زدم چقدر این دختر
معصومه ب*و*سه گرم و طولانی روی لباش زدم از خودم جداش کردم و
سرشوروس سینم گذاشتم

تا آخر تموم شدن نوبتمون توی همین حالت بودیم وقتی از چرخ و فلک اومدیم بیرون گفتم:

_مہتاب خانومم بریم سینما ۵ بعدی؟

لب پائینشو به دندون گرفت و گفت:

_باشه بریم

بعد از این که بلیط خریدیم و نوبتمون شد رفتیم داخل.

ردیف دوم نشستیم عینک مخصوص زدیم مہتاب دو تا دسته ی صندلی رو محکم گرفته بود خندم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم

چراغارو خاموش کردن و فیلم شروع شد از همون اول فیلم صدای وحشتناکی میمود

خفاش ها به سمت پرواز میکردن احساس میکردی دارن میان تو چشمت

صدای جیغ مہتاب بالا رفت پست سر هم جیغ میزد منم داشتم از خنده منفجر میشدم هر از گاهی مہتابم باهام میخندید ولی باز جیغ میزد

بعد از سینما دستای مهتاب یخ بود

— مهتاب خانومم تو که میترسیدی میگفتی نریم

خنده ای کم جونی کردو گفت:

— به هیجانش میارزید

یکو به نقطه ای خیره شد و مثل بچه ها دستاشو بهم زد و گفت:

— اخ جون پشمک

— ای جون خانومم پشمک میخواد

رفتم پشمک خریدم و بهش دادم

— بفرما خانومی

— وای مرسی عشقم

ذره ذره از پشیمک جدا میکرد و میخورد یک تیکه بزرگشو سمت من گرفت و گفت:

_دهنتو باز کن

دهنمو باز کردم و گذاشت دهنم

_او ممم چه خوشمزه مرسی عشقم

روی صندلی نشستیم تا پشیمکو تموم کنه به اطراف نگاه میکردم که یکو چشمم به ترن خورد

_مهتاب؟

_جونم

_ موافقی بریم ترن؟

با این حرفم خیره بهم نگاه کرد. اب دهنشو قورت داد و اروم اروم سرشو سمت ترن برگردوند با ترس به ترن نگاه کرد

بهش اشاره کرد و گفت:

— یعنی ما هم قراره بریم اون بالا ؟

چشمکی زدم و گفتم

— خانمی چرا میترسی من پیشتم بریم خوش میگذره

با استرس پشمکشو تموم کرد و رفتیم سمت ترن

وقتی سوار شدیم و کمر بندارو بستیم

رو به مهتاب کردم و گفتم:

— ببین مهتاب چقدر محکمه نترس

— باشه باشه

بعد از چند دقیقه ترن اروم اروم حرکت کرد

مهتاب چشماشو بست و زیر لب یک چیزای میگفت داشتم از خنده میمردم

از اول تا اخرش جیغ میکشید و اسمو صدا میزد

—پوریا پوریا غلط کردم بگو منو برگردونن

دوباره شروع میکرد به جیغ زدن خیلی بهم خوش گذشت کلی خندیدم

بعد از تموم شدن ترن من از خنده سرخ شده بودم مهتاب از ترس

با ترس راه میرفت

—مهتاب تورو خدا اینجوری نکن بس که خندیدم مردم

—پوریا فقط بریم از اینجا

—باشه باشه بریم

از شهر بازی رفتیم بیرون. رفتیم داخل یک مغازه وکلی هویج خرید

—مہتاب ہویج برای چی میخوای؟

—بریم حالا میفہمی

—کجا بریم؟

—بریم باغ وحش

—به روی چشم خانمی

وقتی رفتیم داخل باغ وحش مستقیم رفت سراغ خرگوش ها و ہویج ہارو از زیر قفس به خرگوشا میداد

—وای کوچولو من عاشق خرگوشم پوریا ببین چطوری میخورن بیا تو ام بده
بہشون

منم یک ہویج برداشتم و سمتشون گرفتم خیلی حس خوبی بود

ہوا داشت تاریک میشد کہ مہتاب گفت:

—عشقم بریم که سر درد گرفتم

و به سمت خونه مرسام اینا حرکت کردیم.

مرسام:

—ای بابا عجب گیری کردیم ها خب یک جلسه بذارید تا به همه اطلاع بدیم

به همه ی سهام دارای شرکت خبر بدید منم خودمو زود میرسونم واسه فردا

تلفونو قطع کردم و روی مبل پرت کردم

بابا در حالی که دستاشو خشک میکرد کنارم نشست و گفت:

—باز چی شده؟ چرا عصبانی هستی

—بازم در دسرای شرکت یک مدت راحت بودما

خندیدو گفت:

—بیچاره پوریا وقتی نبودی همه ی کارا روی دوش اون بود

ـاره میدونم واقعا زحمت کشید

مامان با یک سینی قهوه اومد و گفت:

ـبازم خدا رو شکر تونستی خودتو سرگرم کنی

باران از اتاقش اومد بیرون و دوید سمتم

پرید تو ب*غ*لم و گفت:

ـسلام داداش جونم

ـسلام وروجک خودم عصر بخیر

ـمرسی داداشم خوشگل شدم؟

ـاره عزیزم تو همیشه خوشگل بودی

صدای زنگ ایفون اومد

—اخ جون خاله جون اومد

باران دوید سمت آیفون یکو با شوق گفت:

—آخ جون پوریا با اون خانومست

منظور باران وفهمیدم هه حتما مهتابه

بعد چند دقیقه مهتاب و پوریا باقیافه خندان وارد شدن بلند شدم با پوریا دست
دادم

—سلام برتو ای مرد بزرگوار

—سلام برتو ای مرسام راد

بابا اومدو گفت:

—ببین چه دل وقلوه ردو بدل میکنن زشته بابا

هردو خندیدیم

—سلام آقا مرسام

سرمو به سمت صدا چرخوندم هنوزم چشم تو چشم شدن با مهتاب واسم سخت بود نه بخاطر دوست داشتن بخاطر این که اونو به عنوان زن پسر خاله دوستن واسم سخت بود

—سلام مهتاب خانم خوش اومدید.

—ممنون ببخشید مزاحم شدیم

—این حرفا چیه دعوت بودید دیگه

—پوریا دعوت بود نه من

—خوب چه فرقی میکنه شما و پوریا یکی هستین

با این حرفم توهم شد سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت

—نمی دونم منظورش چیه از این رفتاراش چرا این جوری میکنه

کلافه روی مبل کنار پوریا نشستم چند مین بعد مامان پوریا با خاله سارا
او مدن همه دورهم جمع شده بودیم ظرف تخمه جلومون بودو به تلویزیون
خیره بودیم هراز گاهی حرف میزدیم ظرف تخمه رو گذاشتم روی میز یکو
چشمم خورد به مهتاب که داشت بهم نگاه میکرد بی تفاوت رو کردم به پوریا
و گفتم:

— راستی جریان وفهمیدی؟

— جریان چی رو؟

— آقای مظفری زنگ زد

— عه؟ چی گفت.

چند دقیقه طول کشید تا واسش توضیح دادم خیلی خسته بودم سر درد داشت
منو میکشت عذر خواهی کردم و رفتم تو اتاق تا استراحت کنم

— هوف خدا کلافه شدم از نگاه های بی معنی مهتاب خدا کنه نقشه ای نداشته
باشه و بخواد به پوریا ضربه بزنه این جووری خودمو نمیبخشم توی همین فکرا
بودم که خوابم برد

_مرسام مرسام مرسام بلندشو دیگه مگه دیشب نگفتی امروز جلسه داری

با صدای بابا از خواب پریدم

با فکر این که از جلسه جابمونم سریع بلند شدم کارامو سریع کردم وتیپ
ر سمیموزدم از خونه زدم بیرون وقتی ر سیدم شرکت کسی داخل سالن نبود
رفتم داخل اتاق وبه پوریا زنگ زدم:

_الو پوریا کجایی

_سلام مرسام من داخل اتاق جلسه بیا اونجا

_اوکی میام

وسایلی لازممو برداشتم و رفتم سمت اتاق جلسه وقتی من رسیدم به اتاق
همزمان صدای پاشنه های کفشی به گوشم خورد به سمت صدا چرخیدم با
خانم اعتمادی روبه رو شدم مانتو طلایی بسیار زیبا و کفش های طلایی
شلوارو روسری مشکی خیلی جذاب شده بود یک دختر چقد میتونه جذاب
باشه

_سلام آقای راد خوب هستید

عطر مست کننده اش به مشامم خورد یک لحظه هوش از سرم پرید به خودم
او دم و گفتم:

—سلام ممنون شما خوبید

—ممنون مثل اینکه شما هم دیر رسیدید

یک نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۹ بود

—یک ذره اره ولی هنوزم دیر نشده

درو باز کردم و گذاشتم اول اون بره داخل با ورود من همه از جاشون بلند شدن

با دست اشاره کردم که بشین

رفتم نشستم و جلسه رو شروع کردم

جلسه ۲ ساعت طول کشید به خوبی تموم شد همه با چهره ای خندان از اتاق

خارج شدن همه ای پیچیده بود توی سالن

—بیخشید آقای راد

—بله بفرمایید

پوریا هم همزمان با من به سمت خانم اعتمادی برگشت
خانم اعتمادی نیم نگاهی به پوریا انداخت و گفت:

__بخشید من میخوام اگه بشه امروز باهاتون یک قرار بزارم

یک تای ابرو مو بالا دادم و گفتم:

__بابت چی؟

لبخند ارومی زد و گفت:

__شما تشریف بیارید میگم بهتون

یک نگاه به پوریا انداختم که به درو دیوار نگاه میکرد این حرکتش یعنی به من
ربطی نداره

__چه ساعتی؟

لبخند پیروز منداانه ای زد و گفت:

_امروز عصر ساعت ۶

یک کارت از کیفش بیرون آورد و گفت:

_به این آدرس بیاید کافی شاپ داداشمه

در حالی که به کارت نگاه میکردم سرمو تکون دادم و گفتم

_خیلی خوب پس راس ساعت ۶ اونجا میبینمتون

. باشه ممنون بااجازتون

_به سلامت

بعد از رفتن خانم اعتمادی به پوریا نگاه کردم سر شو سمت سقف گرفته بود

ولی زیر زیرکی بهم نگاه میکرد مشتی به بازوهایم زدم و گفتم:

_چه مرگته

بقی زد زیر خنده حالا کی بخند کی نخند این رفتارش عصیم کرد محالش
نذاشتم و رفتم تو اتاقم

هوف یعنی باهام چیکار داره آخه عجب گیری کردم

در با شتاب باز شد پوریا اومد داخل و درو بست

— خب خب خب بشین بینم چیا میخوای بهش بگی

— کی؟ من؟ به کی؟

روی صندلی نشست و انگشت اشارشو به سمتم گرفت و گفت:

— بله جنابعالی. به اون خانم خوشگله

— بابا چرت نگو حتما بحثش کاریک

— بله بله شما درست میگی

— پوریا اعصاب ندارما

— حالا واست درست میکنه اعصابتو

ابروهامو به هم گره دادم و گفتم:

— پوریا بس کن اه

— خیلی خوب بابا

— من میرم خونه

— آره برو و خودتو واسه دیدن یار آماده کن

اینو گفت و سریع به سمت در رفت.

جعبه دستمال کاغذی رو به سمتش پرت کردم که به در برخورد کرد

صدای خنده هاش از پشت در میومد، خودم خندم گرفت

— ای بابا اینم دیوونست

کم کم وسایلامو جمع کردم و رفتم سمت خونه وقتی رسیدم سریع یک دوش گرفتم ناهار و در جمع خانواده خوردم و استراحت کردم روی تخت دراز کشیدم و با خودم حرف زدم :

_ وای چند وقته نرفتم پیش بابک هه رسم دنیا همینه حتی اگ منو نبخشی حق داری بابک من خیلی بی معرفتم امروز حتما میام پیشت خیلی دلم برات تنگ شده دلم واسه لحظه هایی که باهم بودیم تنگ شده، دلم واسه روزایی که همیشه همراهم بودی مثل یک مرد پشتم بودی

توی این فکر بودم که در اتاق زده شد

_ داداش میتونم پیام داخل؟!!

_ بیا عزیزم نیازی به اجازه نیست

درو باز کرد اومد داخل

_ سلام داداشم

– بروی ماهت خوشگلم

چیشده باز؟ بازم پاستیل؟

– نه داداش یه چیز ازت میخوام که میدونم قبول نمیکنی

بلند شدم و نشستم روی تخت، کنارم نشوند مشو گفتم:

– خانوم کوچولو بگو بینم چی میخوای؟ مگه میشه تو یک چیزی بخوایی من

نه بیارم!؟

– آره. این بار میشه

انگشتمو به نوک بینیش زدم و گفتم:

– حالا تو بگو. من قول میدم نه نیارم

لبخند دندون نمایی زد کنه همه ی دندونای ردیف شدش معلوم شد

– راست میگی داداش؟

– عه آره دیگ بگو

_ سگ میخوام

_ هان؟! سگ!؟!

_ آره آره آره سگ میخوام. نگین سگ داره منم میخوام

ب*غ*لش کردم و روی پاهام نشوندش و گفتم:

_ مگه هرکاری بقیه کردن تو باید بکنی دختر؟

_ خب منم دلم میخواد

_ قربون دلت برم. چشم میخرم

_ راست میگی؟ کی میخری؟

_ نمیدونم ولی میخرم

ب*و*س محکم کرد و گفت:

– خیلی دوست دارم داداش جونم بهترین داداش دنیا

– پاچه خواری نکن حالا برو میخوام آماده بشم

بازم ب*و*سم کرد و رفت بیرون

از دست این دختر شیطان حالا سگ از کجا گیر بیارم.!!؟

بلند شدم و پیرهن سفید که نوار دکمه هاش مشکی بود و پوشیدم. شلوار کتون مشکی هم پوشیدم موهای بلند رو حالت دادم. ساعت مارکمو زدم و با ادکلن هم دوش گرفتم. آستین پیرهنمو تا حدی بالا زدم یه نگاه کلی به خودم انداختم و گفتم:

– چقد خوب شدمی مرسام، بالاخره با یه خانم محترم قرار داری

سرمو تکون دادمو به فکر خودم خندیدم ساعت 15:5 بود سریع ماشین مامانو از پارکینگ بیرون بردم و به سمت آدرس حرکت کردم

.ماشین خاله رو بهش تحویل دادم هر جا میرفتم فعلا با ماشین مامان میرفتم

پارک ممنوع بود. ماشینو داخل پارکینگ کافی شاپ گذاشتم و رفتم داخل بوی خیلی خوبی میومد. آقای بهم نزدیک شد و گفت:

— آقای مرسام راد؟!

— بله خودم هستم

— خانم اعتمادی منتظرتون هستن خوش اومدید

سری تکنون دادم و به قسمتی اشاره کرده بود رفتم خانم اعتمادی پشت به من نشسته بود مانتویی آبی ساتن به تن داشت
رفتم روی صندلی نشستم سرشو بالا آورد و سلام کرد

— سلام آقای راد

— سلام خوب هستید؟!

— خیلی خوش اومدید

— ممنون

– چی میخورید؟

– یک قهوه ترک

گار سونو صدا زد و دو تا قهوه ترک سفارش داد دستا شوروی میز گذاشت و سرشو پایین گرفت

– خب، مثل اینکه با من کاری داشتید

– بله صبر کنید قهوه ها رو بیارند بعد عرض میکنم

سکوتی بین ما حاکم شده بود که یهو آهنگی پلی شد وقتی خواننده شروع به خوندن کرد تمام وجودم یخ کرد احساس میکردم دیگه قلبم نمیزنه

– تو چشای تو یک جادوی خاصی هست تو نگاه تو انگار یک احساسی هست همه دنیا مو فراموش میکنم وقتی به تو نگاه میکنم

یک لحظه احساس کردم توی جشن نامزدی چند مدت پیشم احساس کردم مارال تو ب*غ*لمه احساس کردم چشماش جلومه نفس تو سینم حبس شد با تکیه دادن دستی بر خودم اومدم

_ آقای راد؟ آقای راد حالتون خوبه؟ چیزی شده؟!

دهنم خشک شده بود اب دهنمو قورت دادم و سرمو تگون دادم

_ نه نه ببخشید یک لحظه

بلند شدم و رفتم تو دستشویی دستمو زیر آب گرفتم و به صورتم زدم

سرمو که بالا آوردم و به خودم نگاه کردم قیافه خندون مارال که با اون چشای جادویش نگام میکرد اومد جلوم چشامو روی هم گذاشتم و دوباره آب به صورتم زدم

_ مرسام مرسام چت شده آروم باش پسر قرار شد قوی باشی قوی باش
چندتا نفس عمیق کشیدم

_ آروم باش بهش فکر نکن

رفتم و سرجام نشستم

– خوبید آقای راد؟!

لبخندی زدم و گفتم :

– آره خوبم چیز مهمی نبود

– خیلی خب قهوتونو میل کنید

– اگه میشه حرفاتونو بزنیند من جایی کار دارم

– خیلی خب.

نیم ساعتی مخمو خورد که فلان جا سرمایه‌ای گذاری کنیم که از صد کلمه فقط یکیشو متوجه میشدم. حواسم پرت بود تمرکز نداشتم بعد از تموم شدن حرفش گفت:

– موافقید؟؟!

– باید فکر کنم بینم شرکت میتونه همچین مبلغی رو پرداخت کنه

یک ذره از قهوشو خورد. لبخند دلربایی زد و گفت:

_ صد البته که میتونه. شرکت شما شناخته شدست

_ این نظر لطف شماست ولی باید بررسی کنم

قهوشو روی میز گذاشت و گفت:

_ باشه هرچی که شما بگید

از اخلاق و شخصیتش خیلی خوشم اومد به ساعت نگاه کردم ساعت 7 بود

_ خیلی خوب اگه امری نیست من برم خیلی کار دارم

_ نه دیگه کاری نیست راحت باشید

یک نگاه به قهوه ام که نخورده بودم انداخت و گفت:

_ ولی شما که قهوتونو نخوردید

قهوه رو برداشتم و خوردم

_ کجا باید حساب کنم؟!

_ اصلا حرفشم نزنید از قبل حساب شده

_ ولی!!!

_ لطفا حرفشو نزنید

_ ممنون

به لحظه یک چیزی به ذهنم رسید!

-راستی شما سگ فروشی سراغ ندارید؟

مشتاق دستشوزیر چوئش گذاشت و گفت:

چرا اتفاقا یکی از دوستانم سگشو میفروشه خیلی هم نازنه

_ جدی؟! پس میشه آدرسشو بدید؟!

-بیاید باهم بریم منم با دوستم کار دارم

تردید داشتم ولی قبول کردم

-باشه پس آگه میشه بریم

-باشه حتما

بلند شد و به سمت بیرون رفت منم پشت سرش رفتم بیرون

بیرون که رسیدیم گفت:

_با ماشین من یا شما؟

_با ماشین من بریم بهتر بعد هر جا که خواستین می‌رسونمتون.

_خیلی خوب پس بریم.

رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم به سمت ادیسی که میداد رفتیم. خیلی راهش دور بود تقریباً خارج از شهر بود. توی یک کوچه رفتیم که اطرافش پر درخت بود. تنها خونه یا بهتر بگم باغی که اونجا بود خونه دو ستش بود. در سفید رنگی

داشت. خیلی ساختمان قشنگی داشت. پیاده شدیم خانم اعتمادی رفت و ایفون روزد. ایفون ۴ طبقه زنگ داشت. در باز شد و وارد شدیم. تمام حیاط خونه معلوم بود. هیچ جای مخفی نداشت راه عبور وسط استخر بزرگ بود کنار حیاط هم باغچه های باریکی بود که انواع گل ها رو داشت دو تا درخت داشت یکی سمت راست و یکی سمت چپ ولی خیلی باکلاس بود. خانم اعتمادی جلو حرکت میکرد خیلی پله داشت تا رسیدن به در اصلی از پله ها بالا رفتیم در وردی باز شد خانمی تقریباً ۴۰ ساله جلو در بود ولی این قدر ارایش کرده بود و عمل زیبای که بهش میخورد ۱۹ سال داشته باشه لباسش تماماً سفید بود. با خوش روی بهمون نگاه کرد و گفت:

—سلام بهار جون

—سلام نسرين جونم بازم اومدم

—خوش اومدی گلم

روکرد به منو گفت:

—ایشون نامزدته؟

خانم اعتمادی یاهمون بهار روکرد به منو گفت:

— نه نسرین جون ایشون همکاره بنده هست

نسرین خانم درحالی که وارد خونه میشد و به سمت آشپزخونه میرفت گفت:

— خیلی خوش اومدید ولی از دست من چکاری برمیاد

بهار رفت داخل وگفت:

— نسرین جونم واسه خرید سگ اومده

یکو ایستادو برگشت سمت ما

— چی ؟ خرید سگ؟

— آره دیگه مگه نمی خواستی بفروشیش؟

سکوت کردو رفت سمت قهوه ساز قهوه هارو توی فنجانا ریخت وگفت:

— آخه دلم نمیاد

— ولی من رو حرف تو حساب کرده بودم که آقا مرسام و اوردم

سینی رو برداشت و با لبخند به سمت بالکن حرکت کرد

_حالا بیاید یک قهوه بخوریم درموردش حرف میزنیم

نزدیکش شدمو گفتم:

_اگه قصد فروش ندارین مزاحم نمیشیم

روی صندلی سفید رنگ نشست وگفت:

_حالا شما بشین

زن عجیبی بود ولی مهربون به نظر میرسید

بهار گفت:

_آقا مرسام بشینید.

با تردید نشستم و به نسرین خانم نگاه کردم. نسرین خانم قهوشو برداشت

_سگو واسه خودت میخوای؟

_نه واسه خواهرم

—بفرما قهوتون رو بخورید

داشتم عصبی میشدم حوصله نداشتم

—میل ندارم

—سگمو میفروشم ولی

بهارگفت:

—ولی چی؟

—باید قول بدین درست ازش مراقبت کنید

—چی؟ یعنی چی؟؟

—یعنی نداره

پوفی کشیدمو گفتم:

—بینخیال نسرين خانم

بلند شدمو گفتم:

—بهار خانم بریم

بلند شدو گفت:

—ولی چرا؟

—از خیرش گذشتم حوصله حرف زدن ندارم

نسرین خانم خنده بلندی کردوگفت:

—چقدر کم حوصله ای پسر

—من چیزی از حرفاتون سر درنمیارم

—اوکی بیخیال این حرفا ببر سگو

بهارگفت:

— ببخشید آقا مرسوم بعدا براتون توضیح میدم

خیلی سخته زخم های تودلت بمونه و هرازگاهی سربازدمیکنن. خیلی سخته

بغضی گلو تو بگیره که نتونی کنترلش کنی

کاش این روزا تموم میشد نفهمیدم کجام و تو چه موقعیتی هستم. به خودم که
اومدم روی زمین نشسته بودم بهارم کنارم نشسته و گریه میکنه
ای بابا این چشه غصه خودم کمه حالا اینم نشسته گریه میکنه

—چی شده خانم اعتمادی؟

—چیزی نیست. ببخشید کار دارم بهتره بریم

صدای برفی بالا رفت. توی هوای آزاد نشستن ارومم کرد. بلند شدم و گفتم:

—شما باید ببخشید حالم دست خودم نبود

سر شو پایین انداخت و چیزی نگفت. رفتیم سوار شدیم و حرکت کردم. متوجه
شدم بهار به خودش میلرزه. بخاری رو روشن کردم. وقتی متوجه شد سرشو بالا
آورد و بهم خیره شد انگار داشت با چشمش ازم تشکر میکرد. رنگ چشمش
فوق العاده زیبا بود چهره معصومی داشت

ولی به معصومی مارال نمیرسید

آخ گفتم مارال چقدر دلم واسه چشاش تنگ شده . چقدر دلم واسه آرامش
چشاش تنگ شده بود ولی آخه کجایی دختر؟
کجا رفتی یکومن که علاقه مو بهت نشون دادم چرا رفتی یکو زندگیمو درهم
کردی

بعداز چن دقیقه به شهر رسیدم

_خانم اعتمادی کجا تشریف میبرید؟

بالبختند بهم نگاه کردو گفت:

_بهار، بهارهستم. بهار صدام کنید میرم شرکت اگرم واستون سخته همین جا
پیاده میشم با تاکسی میرم

_نه این چه حرفیک فقط اگه مشکلی نداره من سر راه این سگو بدم خواهرم
چون منم میخوام برم شرکت تا کسی نیست کارامو انجام بدم

_اصلا واسه من که مشکلی نداره ولی مگه عصر شرکت بازه؟

_چون شرکت خودمه میتونم برم تو تنهایی کارامو بکنم مثل شما که دارید
میرید شرکتتون

خنده ای کرد و گفت:

— راست میگید ولی من وسایلامو جا گذاشتم

— پس با اجازتون من برم سمت خونمون

— اجازه دست شماست

تا رسیدن به خونه سکوت بینمون بود

وقتی رسیدم در خونه سگو گرفتم و پیاده شدم زنگ درو زدم باران توی آیفون گفت:

— آخ جون داداش واسم سگ خریده

— بدو بیا پایین سگتو بگیر توله خودم

— چشم الان میام

صدای خنده بهار بلند شد

— عزیزم چقدر شیرینه

یکو درخونه باز شد

— وای داداش چقدر خوشکله

سگو گرفت ب*غ*لش و نازش میکرد. بهار از ماشین پیاده شد و گفت:

— خاله جون کثیفه اینجوری خودتو بهش نچسبون مریض میشی حالا خودم

برات خونشو میخرم میارم

— سلام خاله جون مرسی. چقدر شما خوشگل و مهربونید

بهار رفت نزدیک و لپ باران وب*و*سیدو گفت:

— از تو که خوشگل تر نیستم

— خاله جون بیا بریم داخل اتاقمون نشونت بدم

— باران جون ایشون کار دار بزار واسه یک روز دیگه

لباشو اویزون کرد وگفت:

_خواهش میکنم داداش حوصلم سر رفته

بهار گفت:

_ای جونم قیافشو این جوری نکن باشه میام ولی کم باشه؟

لبیخند دندون نمای زدو سرشو تکون داد

_باشه باشه

دستشو گرفت وبرد داخل.منم به ناچار رفتم داخل مامان خیلی بهارو تحویل گرفت وپذیرای گرمی کرد منم به ناچار نشستم روی مبل خسته بودم سرمو به پشتی مبل تکیه دادم که صدای خنده ی بهار وباران بالا رفت داشتن از اتاق باران بیرون میومدن

_عزیزم خیلی اتاقت خوشگل بود

— خاله جون دوباره بیا پیشم

— چشم به روی چشمم الان باید برم که کلی کار دارم

— باشه ممنون که اومدی

بعد از خدا حافظی کردن از خونه بیرون زدیم. حوصله هیچی نداشتم بدون هیچ حرفی بهارو رسوندم و رفتم شرکت

— مرسام مرسام مرسام بلند شو دیگه مگه دیشب نگفتی امروز جلسه داری

با صدای بابا از خواب پریدم

با فکر این که از جلسه جابمونم سریع بلند شدم کارامو سریع کردم و تیپ ر سمیمو زدم از خونه زدم بیرون وقتی رسیدم شرکت کسی داخل سالن نبود رفتم داخل اتاق و به پوریا زنگ زدم:

— الو پوریا کجایی

— سلام مرسام من داخل اتاق جلسه بیا اونجا

— اوکی میام

وسایلی لازم برداشتم و رفتم سمت اتاق جلسه وقتی من رسیدم به اتاق همزمان صدای پاشنه های کفشی به گوشم خورد به سمت صدا چرخیدم با خانم اعتمادی روبه رو شدم مانند طلایی بسیار زیبا و کفش های طلایی شلوار و روسری مشکی خیلی جذاب شده بود یک دختر چقد میتونه جذاب باشه

_سلام آقای راد خوب هستید

عطر مست کننده اش به مشامم خورد یک لحظه هوش از سرم پرید به خودم اومدم و گفتم:

_سلام ممنون شما خوبید

_ممنون مثل اینکه شما هم دیر رسیدید

یک نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۹ بود

_یک ذره اره ولی هنوزم دیر نشده

درو باز کردم و گذاشتم اول اون بره داخل با ورود من همه از جاشون بلند شدن
با دست اشاره کردم که بشینن
رفتم نشستم و جلسه رو شروع کردم
جلسه ۲ ساعت طول کشید به خوبی تموم شد همه با چهره ای خندان از اتاق
خارج شدن همه ای پیچیده بود توی سالن

__ببخشید آقای راد

__بله بفرمایید

پوریا هم همزمان با من به سمت خانم اعتمادی برگشت
خانم اعتمادی نیم نگاهی به پوریا انداخت و گفت:

__ببخشید من میخوام اگه بشه امروز باهاتون یک قرار بزارم

یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم:

__بابت چی؟

لبخند ارومی زد و گفت:

— شما تشریف بیارید میگم بهتون

صبح روز بعد باز با صدای موبایل از خواب پریدم.

— ای پوریا توروحت که میدونم خودتی.

. باچشمای نیمه باز گوشید برداشتم و جواب دادم.

— چیه پوریا؟

— این چه طرز جواب دادنه بی تربیت. بلندشو بیا شرکت کارت دارم.

— همین الان بگو من خستم میخوام بخوابم.

مکثی کردو گفت:

— حتی اگر راجب مارال باشه؟

باشنیدن اسم مارال دلم زیرو رو شد. سریع بلند شدمو گفتم:

_خب می شنوم.

_نوچ نوچ باید بیای شرکت.

_پوریا میکشمت.

صدای بوق توی گوشی عصیم میکرد. گوشه روی تخت پرت کردم. و بلند شدم
خیلی سریع آماده شدم.

.شلوار کتون سورمه ای. و بافت توسی که چند تا خط قرمز داخلش بود و
پوشیدم. شال سفیدمم دوگردنم انداختم.

رفتم پایین میز صبحونه آماده بود. سریع با حالت دوبه سمت حیاط رفتم. که
مامان از آشپزخونه بیرون اومد.

_وای مرسام کجا؟ بیا صبحونه بخور

_درحالی که کفشمو می پوشیدم گفتم:

دیرم شده باید برم تو شرکت یک چیزی میخورم.

بدون این که حرف دیگه ای بزنم و بشنوم سریع رفتم تو پارکینگ ماشینو بیرون بردم. با آخرین سرعت میروندم. خودم دلیل این کارارو نمی دونستم.

یعنی من. مرسام راد دارم به خاطره یک حس مبهم
اینجوری با آخرین سرعت میرم؟

چند بار سرمو به طرفین تکون دادم...
وقتی به شرکت رسیدم قلبم تند تند میزد. منشی از جاش بلند شد و گفت:

_سلام آقای راد. آقای رستمی توی اتاقشون منتظرتون هستن.

راهمو کج کردم و رفتم توی اتاق. پوریا رو به پنجره ایستاده بود. با ورود من به
سمت من برگشت و گفت:

_چه زود خودتو رسوندی. میبینم که مشتاقی.

نفس نفس میزدم دستم روی قلبم گذاشتم خودمو روی مبل پرت کردم.

پوریا اومد کنارم نشست و باحالتی که انگار باورش نمیشه گفت:

_مرسام؟ واقعا چرا؟ یعنی میخوای بگی بخاطر ادرس مارال اینجوری نفس
نفس میزنی؟

سرمو تکنون دادمو آب دهنمو قورت دادم. سرمو به مبل تکیک دادم.

_مرسام جواب بده؟ میخوای واقعا بگی عاشقش شدی؟

هنوز نفس نفس میزد. لیوان اب جلوم گرفت وگفت:

_بگیر بخور دهنه خشک شده

لیوان آبو گرفتم و سرکشیدم. نفس راحتی کشیدم.

_مرسام باتوهم؟

_خودمم نمی دونم پوریا. این سوال که تو ذهن خودمم نقش بسته. واقعا نمی
دونم چرا؟

پوزخندی زد و به سمت پنجره رفت.

_نوچ من که باورم نمیشه...

رفتم سمتش و گفتم:

_مهم نیست باور کنی یا نکنی سریع خبرو بده...

به سمت من برگشت و گفت:

_آخه میترسم با خبری که میخوام بهت بدم پس بیوفتی.

_مگه خبرت چیه؟

روی صندلی پشت میز نشست و آرنجشو به میز تکیه داد و انگشتا شو بهم قلاب کردو.

_هیچ کس از مارال خبر نداره حتی پدر مادرش.

_مگه میشه ولی آخه چرا؟

— به خاطر موضوع و مشکلات خانوادگی‌اش او‌مده بود شمال. حالا به هر دلیلی برگشته تهران واسه خودش خونه گرفته و آدرسشو به کسی هم نداده. مادر بزرگشم برده پیش داییش.

کلافه به موهام چنگی زدم و به روبه رو خیره شدم.
آخه یعنی چی؟ یعنی هیچ نشونی. یکوفکری به سرم زد.

— پوریا؟ اگه تنها زندگی میکنه یعنی درامدی واسه خودش داره. این یعنی یک جایی کار میکنه.

با حالت سوالی بهم نگاه کردو گفت:

— خب؟

رفتم کنارش و گفتم:

— دیونه خب نداره. اگه آدرس محله کارشو پیدا کنیم حله.

— اینو میدونم که توی داروخانه کار میکنه. ولی کدوم داروخانه و کجا؟ نمی دونم.

پاهامو از استرس تکنون میدادم. هی به پوریا نگاه میکردم که در حال حرف زدن بود. گاهی وقتا میخندید گاهی وقتا به یک جا خیره میشد.

بالاخره گوشو قطع کرد. واومد سمت ماشینش استرس داشتم. تونستم پشت فرمون بشینم.

نمی دونم اون استرس واسه چی بود. پوریا اومد تو ماشین. من همش بهش نگاه میکردم. منتظر یک حرف بودم واصلآ متوجه موقعیتم نبودم. ماشین وروشن کردو حرکت کرد. سنگینی نگاهمو حس کردو بهم نگاه کرد.

_ای بابا مرسام. میگم بهت.

بعدشم با چشم به عقب اشاره کرد. پوفی کشیدمو منتظر شدم برسیم.

_خب خانم اعتمادی نگفتی کجا بریم.

ادرسو دادو به سمت ادرس رفت. پیاده شدیم ورفتییم داخل. داخل یک زیرزمین بود ولی حسابی شیک بود. روی تخت نشستیم. فکرم مشغول بود همش به مارال ومحل کارش فکر میکردم. یکو بهار دستشو جلوی صورتم تکنون دادو گفت:

— اقا مرسام انگار تو فکر هستی؟

— اره یکم فکرم درگیره.

— درگیر چی؟ البته اگه فضولی نباشه.

پوریا پرید وسط حرفمو گفت:

— بیخیال این حرفا. خب از اوضاع شرکت چه خبر خانم اعتمادی

بهار از این حرف پوریا نارحت شد. قیافشو جدی کردو گفت:

— خبری نیست آقای رستمی.

صبحانه رو آوردن. باهزار دلشوره واسترس دولقمه خوردم. بعد از صرف

صبحانه بهار گفت:

— با اجازتون من برم دستمو بشورم.

من که از خدا خواسته گفتم:

— خواهش میکنم بفرماید.

پوزخندی زد و بلند شد رفت.

— وای این چش بود؟

وقتی مطمئن شدم بهار رفته سریع گفتم:

— اینو بیخیال سریع بگو چی گفت.

نفسشو به بیرون فرستاد و گفت.

— خیلی خب. باباش یک ادرس داد.

— وای جدی میگی.

با دست جلو دهنمو گرفت و گفت:

— اما.

—دستشو کنار کشیدمو گفتم: اما چی؟

—اما مطمئن نیست که اونجا هنوزم کار میکنه یا نه.

—آدرشو بگو سریع.

—هیس حالا برات اس میکنم. بهار داره میاد

خودمو جمع وجور کردم.

—خیلی خب اینم از صبحانه بریم؟

—اره اره چرا که نه. اتفاقا واسه منم یک کار پیش اومده. باید سریع تر برم.

باتعجب بهم نگاه کردو گفت:

—ولی این کار باید سه نفره انجام بشه.

—بله میدونم.

پوریا پرید وسط حرفمو گفت:

__بله بله این کار باید سه نفره انجام بشه. مر سام هم باهامون میاد بعد میره به کارش میرسه.

با حرص نگاش کردم. دور از چشم بهار بهم چشم غره ای رفت. یکم که فک کردم دیدم راست میگه. توهیچ کاری فعالیت نداشتم.

__باشه تسلیم. پس بریم

از رستوران زدیم بیرون وبه سمت ساختمان که باید بررسی میکردیم حرکت کردیم. از وقتی پوریا اون خبرو بهم داده بوددیگه دلشوره نداشتم.

__وای مارال کی میشه که دوباره بینمت. کی میشه دوباره با دیدن چشمت آرامش بگیرم.

باتکون خوردن دستم به خودم اومدم. به پوریا نگاه کردم با عصبانیت بهم نگاه میکرد.

- وای مرسام بسته شورشو دراوردی. از تو بعیده ها

پوفی کشیدمو گفتم:

_خیلی خب بابا توهم. واسه من اخماتو توهم نکن.

سریع پیاده شدمو رفتم سمت ساختمون.

انگار که کاره نیمه تمومی داشتم و باید سریع میرفتم انجامش میدادم. بدون وقفه کارارو انجام دادم بعداز اتمام کار پوریا بهار و به شرکت ر سوندم. و خودم به سمت ادرس داروخانه.

_وای وای این چه حسیک دارم من؟ من چم شده؟ خدایا این حسو ازم نگیر.

میدونم این حسم واقعیک چون واسه مهتاب هم که فک میکردم عاشقشتم همچین حسی نداشتم.

باخنده مشتی به فرمون زدم و گفتم:

_اخره باهام چیکارکردی که تواین مدت کم منو اینجوری شیفته خودت کردی. مارال خانم باید بدونی من از اون دسته ادمایی هستم که تا به هدفشون نرسن دست بردار نمیشن.

اره هدف من توی وتا بهت نرسم دست بردار نیستم.

دندرو جابه جا کردم و بردم روب دنده ۴. با سرعت نور میروندم. که یکو آژیر پلیس پشت سرم شنیدم. به آینه نگاه کردم که داره علامت میده وایسم.

اینقدر خوشحال بودم که این چیزا برام مهم نبود. راهنما زدم و زدم کنار. پیاده شدم. رفتم سمتشون.

—سلام آقای پلیس.

—سلام وعلیکم آقای تند رو. چه خبرته با این سرعت میری فکر خودت نیستی فکر زندگی بقیه باش که یکو نابودشون میکنی.

—خندیدمو گفتم:

—نفوس بد نزن جناب به جون خودم امر خیره.

برگه جریمه رو دراوردو جریمه رو نوشت.

—عه راستی کارت ماشین وگواهینامه نمی خواید؟

از جیبم بیرون اوردمو جلوش گرفتم.

—از دست تو پسر، حواسم وپرت کردی داشت یادم میرفت.

برگه جریمه رو گرفتم وسوار شدم. حرکت کردم اما نه اونقدر تند.

تا خود دارو خانه دل تو دلم نبود. روبه روی دارو خانه پارک کردم. خیلی آدم رفت وامد میکرد. چشمامو بستم ونفس عمیقی کشیدم.

—بالاخره پیدات کردم مارال خانم.

پیاده شدمو رفتم سمت دارو خانه. خیلی شلوق بود. همه ای پیچیده بود.

—شماره ۱۴۳ آقای دهقانی.

وای این. این صدای خودش. این صدای مارال. مارال.

با پریشونی سعی داشتم بین این افراد خودمو به پذیرش برسونم. بعد کمی

زحمت بالاخره خودمو به پذیرش رسوندم. ولی کسی نبود.

اون سمتو نگاه کردم. از پشت مثل مارال بود. نتونستم خودمو کنترل کنم دیگه طاقت نداشتم.

_مارال

داشتم باچشمم بهش التماس میکردم.

دلَم نمیخواست ازدستش بدم دوباره دستشو گرفتم و گفتم:

_ازت خواهش میکنم

اب دهنشو قورت داد. مصمم گفتم :

_باشه. میام

لبخندی بهش زدم. دوباره صدایش کردن

_من باید برم

_مواظب خودت باش. منتظرتم

لبخندی زد و رفت. رفت و دوباره وجودم یخ کرد رفت و دوباره ناامیدم کرد.

دوست نداشتم یک لحظه هم ازش دور باشم

بوی عطرش هنوز میومد نفس عمیقی کشیدم که بوی عطرشو تو ریک هام جمع کنم به روبروم نگاه کردم. هیچ اثری از مارال نبود انگار برام مثل یک رویا بود هنوز باورم نمیشد

موبایلم زنگ خورد حال خوشی نداشتم حوصله جواب دادن نداشتم از اونجا دل‌کندم و به سمت ماشین رفتم خیلی حالم خراب بود حس بدی داشتم همش چشمای جادویش جلوی چشمام بود.

صدای ترمز ماشین جلوی پام منو به خودم آورد
۲۰۶ سفید رنگی یک سانتی من بود

—مرتیکه الاغ حواست کجاست؟

—درست صحبت کن آقای محترم

—درست صحبت نکنم چیمیشه حال

۱

بااین حرفش مخم سوت کشید. تمام حرصمو تو مشتم جمع کردم و رفتم طرفش مشتمو توی صورتش خالی کردم

—درست صحبت نکنی عاقبتش اینه بچه سوسول

از دماغش خون میومد مشته شو آورد بالا دستشو توی هوا گرفتم ما شینا پشت
سرهم بوق میزدن چند نفرم اومدن مارو جدا کنن

پسره با صدای بلند گفت:

—مادر نزاییده کسی رومن دست بلند کنه میدم پدرتو در بیارن

دستشو محکم ول کردم و
گفتم

—ریز میبینمت

یک مرد اومد دستمو گرفت و گفت :

—صلوات بفرست پسرم.

.تو بیشتر از این کشش نده

نگاهی با عصبانیت بهش کردم

یکو بادستاش صورتمو گرفت و گفت:

—ببین کی بهت گفتم. ولت نمیکنم تازهرمو نریزم.

باتمام قدرت دستشو پس زدم وگفتم :

—دهنت بوی شیرمیده. واسه این حرفا

یک پیرمرد یقه پسررو گرفت و گفت :

—تهدید نکن پسر برو پی کارت

بادوتادست به سینه پیرمرد زد که پیرمرد روی زمین افتاد

—بروبابا

سریع سوارماشین شد وبادست منوتهدید کرد

—گمشو

گازشو گرفت ورفت

رفتم سراغ پیرمرد. چند نفر که اطرافمون جمع شده بودن بلندش کردن

_شرمنده پدرجان

_دشمنت شرمنده پسر. با این جور آدم در نیوفت

لبخندی زدم و گفتم

_مال این حرفا نیست. بازم ببخشید

_زننده باشی پسر

همه ی ماشینا عبور کردن. بین ما فاصله افتاد با دست خدا حافظی کردم و رفتم
مشتی به فرمون زدم و گفتم :

_لعنتی کارم به جایی رسیده یک بچه سوسول تهدیدم میکنه.

سریع ماشینو روشن کردم و با سرعت رفتم
حوصله ی هیچکاری و هیچکسی رونداشتم. به یک جای اروم احتیاج داشتم
هیچ حرفی نداشتم فقط رفتم

از شهر خارج شدم یک قسمت از جاده پارک کردم. پیاده شدم... خیلی سرد بود
باد سردی میومد. توی ماشین نشستم ولی دروباز گذاشتم سیگار و فندک رو
از داشبورد بیرون آوردم

سیگار و روی لبم گذاشتم و فندک رو نزدیک کردم

چشمای پرازاشک مارال اومد جلوم.

به سیگار کشیدن ادامه دادم تایکم اروم شم خیلی عصبی بودم.

بازم موبایلم زنگ خورد شماره ناشناس بود قلبم تندتند میزد
سریع جواب دادم

_مارال؟

اول سکوت کرد دل تو دلم نبود.

ولی باشنیدن صدا همه ی ارزو هام برباد رفت.

_مثل اینکه منتظر کسی بودی؟

صدامو صاف کردم و گفتم :

__نه. یعنی اره منتظر کسی بودم. کاری داشتید؟

__ببخشید مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم

__مهم نیست کاری داشتید بفرمایید در خدمتم

__میخواستم راجب پروژه آقای توکلی باهاتون صحبت کنم ولی الان وقت مناسبی نیست. یک وقت دیگه

__خیلی خب پس خداحافظ شما خانم اعتمادی

حالم دست خودم نبود. حواسم جای دیگه بود. بدون اینکه. بدون اینکه خداحافظیشو بشنوم قطع کردم.

سیگارو انداختم نصفش اتیش گرفته بود نصفش سالم بود ولی اون قسمت هم در حال سوختن بود.

به این فکر کردم که مثل زندگی منه نصف زندگیم سوخت نابودشد نصفشه دیگشم در حال سوخته.

— هووووف مرسام چه بلایی سرت اومده. یکویی تغییرکردی. تاکی قراره این وضع باشه.

مارال:

دستام میلرزیدن کنترل هیچکاری نداشتم. داروهای مشتریو توی سبد مخصوص گذاشتم. همش حرفای مرسام. وای باورم نمیشد. یعنی این خودمرسام بود؟

.دستام میلرزیدن یکو شیشه شربت ازدستم افتادو شکست دستامو روی گوشم گذاشتم وچشامو بستم اقای ملکی اومدو باصدای بلندگفت:

— این چه وضعشه؟ همش داری خسارت وارد میکنی این داروها الکی نیستن که الکی بشکنن

بافریاد اقای ملکی همه ساکت شدن و به مانگاه کردن
توی وضعیت بدی بودم دلم خیلی پر بود دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای
گرم نیچه خیلی حالم بد بود سریع سمت اتاق رفتم و سایلمو جمع کردم
بدون هیچ حرفی زدم بیرون

همه نگاه ها سمت من بود خیلی خجالت کشیدم

_من. من حواسم نبود. از عمد نبود وای امروز روز بد شانسیک منه. وای خدا دارم دیونه میشم.

هواسرد بود و هیچ چیز گرمی نداشتم دستامو تو سینم جمع کردم و تندتند راه رفتم اشکام مثل ابر بهار میریختن .

_وای من چرا حواس پرتم بهتره تا کسی بگیرم

اشکامو پاک کردم رفتم جلوتاکسی گرفتم.

خیلی حالم بد بود هنوز دستامو می لرزیدن کلافه بودم همش اشک میریختم.

وقتی رسیدم خونه سریع رفتم کنارشومینه خودمو گرم کردم همه وجودم یخ کرده بود. روی زمین کنارشومینه نشستم کارت مرسامو از جیبم بیرون اوردم بهش نگاه کردم

-نمیدونم چه حسیک که مانع میشه بهت زنگ بزنم. نمیدونم چه حسیک که
منو وادار میکنه ازت دوری کنم

یکوصدای دراومد

_سلام اهل خونه

سریع کارتو توکیفم گذاشتم

_سلام

_مارال چرا تواین وقت خونه ای مگه شیفت نیستی

_چرا بودم ولی باملکی دعوام شد

کیفشو روی مبل پرت کرد و کنارم نشست

ازش به دل نگیر توقع نداشته جواب رد بشنوه بخاطر همین بهت میپره.

سرمو پایین انداختم و بغضمو شکستم.

سارا یک دختر اهل شیراز بود که اینجا دانشگاه قبول شده بود و من به صورت اتفاقی متوجه شدم دنبال خونست منم که تنها بودم و گفتم بیاد پیشم دختر خوب و قابل اعتمادی بود.

باهاش درد دل کرده بودم. همه چیز میدونست. محرم رازهام شده بود.

چونمو گرفت و گفت:

__بینمت مارال؟ عه چرا داری گریه میکنی قوربونت برم؟

با این حرفش بلند زدم زیر گریه خیلی دلم پر بود سرموروی شونش گذاشت منم خودمو خالی کردم بعد از چند دقیقه گریه کردن گفت:

__خب حالا که اروم شدی بگو چیشده

اب بینمو بالا کشیدمو گفتم:

__امروز. امروز.

__خب مارال امروز چی؟

_امروز مراسم اومد محل کارم

باتعجب بهم نگاه کرد:

_مرسام؟ همون مراسمی که.

سرموبه نشونع تایید تکنون دادم

دستشوروی لبش گذاشت و گفت:

_وای اینکه خیلی عالیه. ولی چطوری ازکجا؟

لبخندزدم وگفتم:

_نمیدونم

باصدای بلندخندید و یک نیشگون ازم گرفت.

_خب دیوونه گریت واسه چیه؟

_سارا نمیدونم. خودمم نمیدونم. انگاریک حسی منومع میکنه ازاینکه بهش

بگم دوشش دارم. اخه میدونی.

باورم نمیشه مراسم. پسری که. وای خدانمیدونم چجوری بگم.

باورم همیشه اون پسر خوشگل و خوشتیپ منو دوست داشته باشه من این
پسرو تورو یا هامم تصور نکرده بودم.

لبخند دلنشینی زد و گفت :

_قربون تو برم من. توهیچی کم نداری چرا تصورش نمیکردی؟ تازشم لیاقت
تو بیشترا ز ایناست. دختر مهربون خوش قلب خوشگل ا خه بهتر از تو
کجامیخواه پیدا کنه.

باحرفای سارا دلم زیرو رو شد از خجالت سرمو پایین انداختم
_مارال جونم بیا این حسو کنار بذار راستی او مد چی گفت؟

_میخواست باهام حرف بزنه ولی من نمیتونستم کارتشو بهم داد هم شمارش
هست هم ادرس شرکتش

تو چشمای سارا زل زدم و گفتم:

_ سارا با چشماش بهم التماس میکرد. انگار میترسید دوباره منو از دست بده.
خب راستش منم دلم نمیخواه از دستش بدم.

_خب خوشگل خانم منتظر چی هستی؟ فوراً بلندشو برو شرکتش رودررو بهتره تا تلفنی. این غرورو بذار کنار. پشیمون میشی

_نه. نه اصلاً یک درصدم فکرشو نکن که بخاطر غرورم پاپیش نمیدارم
سارامیترسم میترسم حسش واقعی نباشه اون وقت من نابودمی شم

_ای بابا این فکر چیه اخه مثبت فکر کن فکرای منفی رو از خودت دور کن اینم مطمئن باش هیچ پسری الکی غرورشو نمیداره کنار. اونم مرسامی که تو میگی
اصلاً یک سوال
حسنت واقعیک؟ دوشش داری؟

لبمو گزیدم و خندیدم:

_خب اره

دستاشو بهم کوید و گفت:

_پس مبارکه آبجی خوشگلم

با حرفای سارا نسبت به خودمو حسم مطمئن شدم

قبول. فردا میرم باهاش حرف میزنم

ای جونم قوربون تو بشم. خودم می‌رسونمت. حالا بلندشویک چیزی آماده کن
بخوریم که خیلی گشتمه.

خسته و کلافه وارد سالن شدم.

سلام داداش گلم

باران از تو آشپزخونه اومدو پرید توی ب*غ*لم. ب*غ*لش کردم و سرمو بین
موهاش بردم و بوش کردم.
آرامشی بهم داد که تمام غصه و ناراحتیم یادم رفت.

سلام دورت بگردم خواهری.

باتمام وجود محکم ب*و*شش کردم.

داداش جونم!؟

جون دلم؟

__منو برفی رومبیری پارک؟

واقعاً خسته بودم میخواستم بهونه بیارم که وقتی معصومیتو توی چشمات دیدم
پشیمون شدم .

__آره که میبرم. ولی بذارنهار بخوریم یکم استراحت کنیم میبرمت

__داداش نهارو من درست کردم با کمک مامان

__عه جدی؟چی درست کردی؟

__ماکارونی

__به به چه عجب من دلم ه*و*س ماکارونی کرده بود من برم لباسامو بیرون
بیارم و پیام نهار بخوریم

رفتم بالا سریع لباسامو عوض کردم و رفتم سرمیز بابا اومده بود.

نهار باکلی شوخی و خنده صرف شد.واسه چند ساعت که شده بود غمم یادم
رفت.

_مرسام بابا میخواستم یک چیزی بهت بگم.

_بگو بابا

_راستش ما تصمیم گرفتیم یک چندمدت واسه تنوع بریم هلند پیش عمه
مرجانت. اگر توهم میای برنامه هاتوردیف کن واسه چند روز آینده

یک ذره از نوشابه خوردم و گفتم:

_ولی چرا الان؟ الان که اسفنده. مدرسه باران

_نگران مدرسه باران نباش. چند هفته دیگه عیده. رفتم مدرسه گفتن این
چند هفته درس مهمی تدریس نمیشه. میشه با معلم خصوصی حلش کرد

هه بازم قراره تنهاشم. بازم مرسوم و تنهاییاش.
توی دلم غوغا به پاشد. نفسمو بیرون فرستادم و گفتم:

_خیلی خب خوش بگذره

_داداش مگه تو نمیای؟

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

— عزیز داداش من کلی کار دارم نمیتونم شرکتو ول کنم و پیام پوریا هم دست
تنها نمیتونه از پس شرکت بریاد

لباشو آویزون کرد و سرشو پایین انداخت

طاقت ناراحتیشونداشتم و باهیچ حرفی هم نمیشد قانعش کرد.

مامان بهم اشاره کرد که ببرمش پارک.

— باران جونم مگه نمیخواستی بریم پارک.

سرشوبالا آورد و گفت:

— چرا میخوام نکنه واسه اینم میخوای بهونه بیاری

از این حرفش دلم گرفت چقدر داداش بدی ام که این فکرو درموردم میکنه
واسه خودم متاسفم که نتونستم واسش داداش خوبی باشم
مامانم که حالمو فهمید گفت:

_عه باران جان این چه حرفیک داداشت کی واست بهونه آورده وقتی میگه
میبرم یعنی میبرم مگر اینکه کاری داشته باشه

بذار الان استراحت کنه وقتش که رسید میبرت

باران اومد نزدیکم وب*و*سم کرد

_داداش جون بخواب وقتی بیدارشدی بریم پارک

اینوگفت ورفت توی اتاقش.

_عزیزم از حرفش ناراحت نشو بچه ست نمیفهمه چی میگه

_من که ناراحت نشدم خب بچه داره راست میگه. توی کل زندگیم کار مفیدی
براش نکردم.

از سرمیز بلندشدم

_ممنون مامان خوشمزه بود ظهر بخیر

—نوش جان ظهربخیر

باهزار فکر و خیال رفتم توی اتاق و خوابیدم
سرموی روی بالشت گذاشتم همین که چشمم بسته شود توی شرکت
پیدا کردم یک خانم هم روبرو من نشسته بود ولی سرش پایین بود و شالش هم
روی صورتش افتاده بود. همین باعث میشد نتونم تشخیص بدم کیک.
منم داشتم کار میکردم. توی خواب صحنه وحشتناکی بود.
سرمو بالا آوردم و اون خانم صدا زد.

یکو همه جا تاریک شد. فقط صورت وحشتناک و خونی اون دختر دیده میشد
از صورتش خون میچکید.
انگار تموم دنیا زیر و رو شد. صدای وحشتناکی توی سرم پیچید. دستامو روی
سرمو گذاشتم و با تمام وجود فریاد زدم.

وا از خواب پریدم.
کل بدنم خیس عرق بود.
دهنم خشک شده بود.

خیلی خواب بدی بود.

احساس خیلی بدی داشتم. انگار میخواست یک اتفاق بد بیوفته. دلم شور میزد. یک لیوان آب ریختم و خوردم. به ساعت نگاه کردم ساعت پنج بود. هواروشن بود.

بلندشدم و رفتم یک آب زدم به صورتم
چشام کاسه خون شده بود

_وای بر تو مرسام قراره چه اتفاقی بیوفته.

صورتمو خشک کردم و رفتم آماده شم بافت سورمه ای پوشیدم
کت چرم مشکی هم پوشیدم چون میدونستم هوا سرده.

رفتم بیرون و پشت در اتاق باران ایستادم در زدم:

_باران جان من آماده ام

_دارم آماده میشم داداش

بدون هیچ حرفی رفتم پایین روی مبل نشستم. بعد از چند مین باران با پالتو و شلوار کرم و کلاه و شالگردن اومد پایین

—بریم داداش دارم آبیز میشم تواین لباسا راستی برفی هم نمیارم سردش میشه.

خندیدم وگفتم :

—بریم وروجک

رفتم سمت پارکینگ

—داداش مگه باماشین میریم. من همین پارک میرما به دوستم گفتم بیاداونجا

باحشمای گردشده گفتم:

—دوستت؟

—اره خب داداش تو نمیشناسیش

مات و مبهوت بادهن بازنگاش کردم.

—عجب دوره ای شده

ماشینو بیرون زدم وحرکت کردیم. نزدیک بود خیلی زود رسیدیم

پارک باصفایی بود وخیلی بزرگ. باران پیاده شد و دوید سمت وسایل بازی

منم روی صندلی نزدیک نشستم که بتونم بینمش

سروصدای بچه هاواسم دلنشین بود

بازم تنهاشدم

بازم من موندمو فکر و خیال مارال. کاش زودتر زنگ بزنه

اگر مارال زنگ بزنه دیگه هیچی از خدا نمیخوام

یکو صدای باران و شنیدم

_وای سلام خاله بهار

بهار؟ کو؟

بادقت نگاه کردم که یکودیدم بهار بارانو ب*غ*ل کرده. باران با دست به من

اشاره کرد. انگار داشت منو به بهارنشون میداد. بهم نگاه کردو خندید. منم

سرموتکون دادم

باران رو ب*و*سید و به سمت من اومد.

_سلام جناب راد

بلندشدم و بالبخند جوابشو دادم. روی صندلی نشست و گفت:

_فکر نمی‌کردم اهل پارک باشید

_نه نیستم این وروجک مجبورم کرد

_اتفاقا من صبح وعصر واسه ورزش میام این پارک. اگر خواستید میتونم بارانو
بیارم

_ممنون لطف میکنید ولی باران هرازگاهی ه*و*س پارک میکنه همیشه که
پارک نیست

_باشه مشکلی نیست هر موقع خواست بهم خبر بدید خودم میرمش

_باشه ممنون

موبایلش زنگ خورد ببخشیدی گفت و رفت اون طرف.

به تپش دقت کردم

شلوارمانتو ورزشی بسیار بسیار جذاب که همه برجستگی های بدنش
خودنمایی میکردن

کت کوتاهی هم انداخته بود روی مانتوش

شال سفید پوشیده بود و هندفری ازگردنش اویزون بود

میتونم بگم هیچی کم نداشت اندام بسیار زیبا و خواستنی داشت ازچهره هم
هیچی کم نداشت.

باخودم گفتم مگه میشه همچین دختری دوس پسر نداشته باشه

صدای خنده های نازش بلند شد

نمیدونم چرا یکویاد خواب وحشتناکی که دیدم افتادم خوابی که منو وحشت
زده کرده بود

_وای خدایا امیدوارم اتفاق بدی توی راه نباشه

_چی شده آقای عاشق نگران بنظر میرسی

باصدای بهار ازفکروخیال بیرون اومدم.

_نه نگران نیستم. چراگفتی عاشق

یکم جابه جاشد وگفت:

_خب همینجوری گفتم. بیشتر بخاطر اینکه زیاد تو خودتی

دستامو توی سینم جمع کردم و به روبه نگاه کردم.

_هیچوقت فکر نکن یک نفر که تو خودشه حتما عاشق شده

_پس عاشق نیستی

توی همون حالت بهش نگاه کردم.

_ولی معلومه که تو عاشقی

انگار انتظار همچین حرفیو نداشت یکم جاخورد.

_بهره اینجوری فکر نکنی

_چرا؟

— چون من الکی به کسی دل نمیندم

— اها پس دوس پسرت هرکسی نیست.

اخماشو تو هم کردو گفت:

— چرا فکر میکنی من دوس پسر دارم؟

— خب یکم بعیده اگر نداشته باشی. این روزا دختر ۱۲ ساله هم دوس پسر داره.
دیگه شما.

— اهان پس توام دوس دخترداری

— اگر توی این شرایط نبودم. اره.

کنجکاو نگام کردو گفت :

— چه شرایطی

دلم نمیخواست چیز یو بدونه بخاطر همین گفتم:

__خب حالا دوس داری دوس پسرت چه خصوصیتی داشته باشه.

انگار با این حرفم خوشحال شد. یک جور خاصی شد. خود شو عقب کشید.
خودشو مرتب کرد. چشای آیشو زوم کرد روی چشم و گفت :

__خب. قد بلند. هیکلی. خوشتیپ. باشخصیت. خلاصه اینکه به من بخوره

حالت متفکرانه به خودم گرفتم و گفتم:

__یعنی تا الان پیدا نکردی همچین آدمیو؟

__خب نه

__ازشالا که پیدا میشه. هم خوشتیپ هم خوشگل هم با شخصیت خلاصه
بخت بیاد

معلوم بود بدجور زدم تو برجکش. آخه خیلی حرصی شد خندم گرفته بود.

باران دوید سمت ما و گفت:

__داداش دوستم رفت بریم؟

__اره عزیزم

بهار بارانو سمت خودش کشید ب*و*سیدشو گفت:

__خوشگل خاله داداشت خیلی دوست داشته که بخاطرت اومده پارکا قدرشو
بدون

باران بالبخند نگام کرد و گفت:

__خاله جون هنوز داداشمو نشناختی خیلی مهربونه.

بهار بالبخند نگام کرد و گفت :

__وقت زیاده واسه شناختنش

چندثانیک بهم زل زد. بعد به باران گفت:

_خاله جون داداشت کارش زیاده شاید یک وقت نتونه ببرتت پارک هر موقع خواستی به خودم خبر بده میبرمت من هر عصر اینجام.

باران پرید بالا و گفت :

_اَخ جون داداش شنیدی چی گفت. اَخ جون

منو بهار به هم نگاه کردیم و خندیدیم. تو اون مدتی که با بهار رفت و آمد داشتم به نظرم دختر خوبی میومد. احساس بدی بهش نداشتم.

_داداش اجازه میدی که دیگه نه؟

یک نگاه به بهار کردم. بهار با حالت معصومی بهم نگاه کرد.
لبخندی زدم و گفتم :

_اره اجازه هست

باران پرید توی ب*غ*لم و کلی خوشحال شد

_خب پس هر موقع خواست بره پارک بهم زنگ بزن.. شمارمو داری که؟

_اره دارم کارتتو هنوز دارم.

بعد از خدا حافظی به سمت خونه حرکت کردم

مارال:

شب تا صبح از استرس خوابم نبرد شاید فقط یک ساعت خوابیدم.

کلی فکر توی سرم بود که قراره چی بشه؟ قراره چیکار کنیم؟
این پهلوی به اون پهلوشدم و باخودم گفتم:

_وای حالا من چی بگم بهش؟ بگم چرا بیخبر از شمال رفتم.

سر درد گرفتم. این قدر فکر کردم تا این که بالاخره خوابم برد.

صبح با سر درد بیدار شدم ساعت ۶ بود. با استرس از جام بلند شدم و رفتم
دستشویی و بعد از انجام کارام رفتم بیرون .

توی آشپزخونه صدا میومد. سارا میز صبحونه آماده کرده بود

باخوش رویی گفت:

_به به خانم عاشق بیاصبحونه بخورکه امروز روز پر استرسیک

رفتم به زور دولقمه خوردم

_وای سارا حالا چی بپوشم ..

باکمک سارا لباسامو انتخاب کردم.

شلوار جین جذب و پالتو کوتی مشکی که تا بالای زانو هام بود. شال بافت

مشکی و کفش پاشنه دار مشکی. آرایش ملایمی کردم .

باادکلن دوش گرفتم. وبعد باهم رفتیم بیرون

۲۰۶ سفید داشت

توی ماشین کلی استرس داشتم. وقتی رسیدم قلبم شروع به تپش کرد.

بعد از چند مین رسیدیم. پیاده شدم.

روبه روی ساختمان پنج طبقه شیک ایستادم تا بلوی بزرگی زده بودن که نوشته

شده بود:

"شرکت ساخت وساز فروزان"

قدم هامو آروم برمیداشتم . لبخند از روی لبم کنار نمیرفت . چون خیلی خوشحال بودم .

چون وقتش بود که منم اعتراف کنم چقدر واسم مهمه و عاشقشم.

خداروشکر کردم واسه این شرایطی که جلو پام گذاشته.

چند تا تابلو کنار آسانسور زده بود . دنبال اسمش میگشتم.

_این نیست. اینم نیست. اها اینه.(مدیر کلی مرسام راد طبقه 2)

آسانسور زدم و رفتم داخل. دکمه طبقه دوم رو زدم .

به خودم داخل آینه نگاه کردم

خط چشمام ، چشمامو کشیده تر نشون میداد .

چون تیره پوشیده بودم رنگ چشمام روشن تر شده بود .

لبخندی به خودم زدم.

صدای خانومی تو آسانسور پیچید.

_طبقه دوم خوش آمدید.

از آسانسور خارج شدم. راه رو بزرگی بود که دوتا واحد داشت. یکی سمت راست یکی سمت چپ. پنجره های کنار واحد ها، راه رو روشن کرده بود.

کنار واحد سمت چپ اسم مرسام نوشته بود.

دستام میلرزیدن.

هر لحظه که نزدیک تر میشدم احساس می کردم قلبم داره از سینم بیرون میزنه.

تردید رو کنار گذاشتم و زنگوزدم.

دربا صدایی داد و باز شد.

رفتم داخل.

فضای خیلی بزرگی بود.

رو به روی در میز منشی بود.

سمت راست یک اتاق بود و سمت چپ هم یک اتاق داشت.

خیلی بزرگ و شیک.

دکورا سیون سفید و مشکی خیلی قشنگی داشت. کنار میز منشی هم یک در بود که به نظر میرسید اشپز خونه دفتر باشه.

منشی هم که دختر کم سنی بود با خوش رویی سلام کرد .

__بفرما خوش اومدید.

دست از دید زدن اونجا برداشتم و بهش نگاه کردم.

__بله ببخشید با رییس کار داشتم.

__اقای راد ؟

__اره

__قرار قبلی داشتید ؟

__نه

__ولی ایشون تشریف نیاوردن اگه زنگ زده بودید بهتون اطلاع میدادم

با این حرف مشتی سقف ارزو هام روی سرم خراب شد.

احساس کردم دیگه قلبم نمیزنه.

__کجا هس ؟ کی میاین ؟

__جلسه داشتن رفتن فکر نمیکنم دیگه امروز بیان.

نفس هام کند شد

امیدم ناامید شد دستام مشت کردم و بدون هیچ حرفی اونجا رو ترک کردم

خیلی عصبی شدم دلم میخواست هر چی جلومه نابود کنم

موبایلمو بیرون اوردم و به سارا زنگ زدم و خبر دادم

تاکسی گرفتم و به سمت محل کارم حرکت کردم

بازم استرس داشتم نکته اخراجم کرده باشه

اصلا حاله خوبی نداشتم داشتم دیوونه میشدم

خیلی دلم میخواست مرسامو ببینم

ولی خیلی از دستش عصبانی شدم درسته تقصیری نداشت و نمی دونست

ولی خیلی برنامه ریخته بودم

قفسه ی سینم سنگین شده بود نفس کشیدن واسم سخت شد

گردنمو مالش دادم و چند نفس عمیق کشیدم ولی فایده ای نداشت

با این که خیلی سرد بود شیشه ی ماشین و پایین کشیدم

بادسرد به صورتم خورد چند نفس عمیق کشیدم تا این که یکم بهتر شدم

بعد از چند دقیقه به داروخانه رسیدم بازم با استرس وارد داروخانه شدم
با آقای ملکی چشم تو چشم شدم

نزدیکم شد و گفت :

—سلام امروزم دیر کردیا

با این حرفش خیالم راحت شد

سرمو پایین انداختم و گفتم :

—عذر میخوام جایی کار داشتم

به سرتاپام نگاه کرد و گفت

—معلومه جاهای به خصوصی بودی

جوابی نداشتم ادامه داد

— خواستم بابت دیروز عذر خواهی کنم عصبی بودم نفهمیدم چی دارم میگم
بالاخره شما هم حواستون نبود
لبخندی زدم و گفتم :

— مهم نیست فراموشش کنید

— ممنون حالا بفرمایید سرکارتون

مرسام

— وای خیلی خسته شدم کسل کننده بود

بهار در حالی که کیفشوروی شونش جا به جا میکرد گفت :

— باید عادت کنی به این جور جلسه ها

— نخوام عادت کنم باید چیکار کنم ؟

از اتاق خارج شدیم

—ای بابا مرسام اینقدر غر نزن مثل بچه ها ناسلامتی مدیر یک شرکتی ها پوفی کشیدم و دنبال پوریا گشتم:

—این پسره کجاست؟

بهار با تعجب بهم نگاه کرد

—کدوم پسره؟

از طرز حرف زدن خودم خندم گرفت

—پوریا

لبشو گزید و ریز ریز خندید

—خودش میدونه اینجوری صداش میکنی؟

—ای بابا مگه این مرادی حواس میزاره واسم

—تازه اولشه کوتا بشناسیش پوریا هم نمیدونم کجاست یکو غیش زد

—خوب زدم تو بر جکشا

خندید و گفت :

—اره خوشم اومد کم نیاوردی ولی باهاش درنیوفتی بهتره

—هیچ غلطی نمیتونه بکنه

—کی هیچ غلطی نمیتونه بکنه ؟

به سمت صدا برگشتم

پوریا تو کجا بودی؟

—گلاب به روت wc بودم

—یکساعته تو دستشویی چیکار میکنی اخه

دستسور و شونم گذاشت و با حالت مسخره ای گفت :

—برادر من تو میری دستشویی چیکار میکنی؟ خب منم همونکارو میکنم

صدای خنده ی بهار بالا رفت پوریا هم پشتش خندید

دستشو از رو کولم برداشتم و گفتم

—هر کاری کنم مواد نمیکشم

با این حرفم بهار با تعجب به پوریا نگاه کرد

از موقعیت استفاده کردم با قدم های بلند به سمت ماشین رفتم

—تو روحتم مرسام اخه این چه حرفی بود زدی

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم و روشنش کردم قیافه پوریا دیدنی بود

خیلی سعی کردم جلو خندمو بگیرم

راه افتادم

پوریا گفت :

— خانم اعتمادی مرسوم ادم شوخ طبعیه باور نکنید حرفاشو

— اتفاقا باور کن حرفامو

مشتی به بازوم زد لا مذهب دستم بی حس شد

— اره اقا اصلا این بنگ میکشه دیدی قیافشم شبیک بنگیا هست

تا خود شرکت سر به سرش گذاشتم و کلی خندیدم

ماشینو تو پارکینگ گذاشتم و رفتیم داخل شرکت منشی بادیدن ما از جاش بلند

شد و سلام کرد به تکون دادن سر اکتفا کردم

به سمت اتاقم رفتم که منشی صدام کرد

— ببخشید آقای راد

برگشتم و گفتم:

— بفرما

— یک خانم او مدن شرکت میخواستن شمارو ببینن

— مگه نگفتم امروز همه ی قرارو کنسل کن؟

— بله کنسل کردم ولی ایشون وقت قبلی نداشتن

عصبی چشمامو به هم فشار دادم و گفتم

— خانم احمدی الان میگید چیکار کنم؟

— هیچی ببخشید گفتم شاید منتظر کسی بودید

نفسمو بیرون فرستادم و به سمت اتاقم رفتم

خواستم دستگیره رو بکشم که یکو

منتظر؟ من فقط منتظر یک نفر بودم قرار بود یک نفر بیاد

سریع برگشتم و با قدمهای بلند به سمت میز منشی رفتم خانم احمدی ترسید

و یک قدم رفت عقب

بهارو پوریا هم به سمت من او مدن

— خانم احمدی اسمشون چی بود؟

باترس گفت:

نمیدونم وقتی شنید امروز نیاید شرکت عصبی شدو بدون هیچ حرفی رفت

_خب خب خصوصیات ظاهریش؟

_تنها چیزی که خیلی جلب توجه میکرد چشماش

همین که اسم چشم آورد انگار تمام وجودم یخ کرد

دستم روی سرم گذاشتم و شروع کردم به راه رفتن

_وای وای وای الان چه موقع جلسه گذاشتن بود

رفتم طرف منشی و دوتا دستم و روی میز گذاشتم و با حرص گفتم:

_چرا گفتمی امروز نیام شرکت

با صدای لرزون گفت:

_خب خب خودتون گفتید اگه کسی اومد همینو بگم

پوریا اومد سمت من بازو مو گرفت و گفت:
مرسام آروم باش خانم احمدی چه تقصیری داره آخه
با خشم به پوریا نگاه کردم و گفتم:

تو میفهمی چقدر این ملاقات واسم مهم بوده؟ میفهمی که چقدر انتظار
همچین روزی و میکشم؟

پوریا هول شده بود نمیدونست چیکار کنه
بهار اومد نزدیک و گفت:

—چی شده؟ مگه کی اومده؟

بدون توجه به حرفش کلام توی اتاقم دیگه واقعاً کلافه شدم از این اوضاع
روی صندلی لم دادن و به بیرون خیره شدم

—مارال چرا باید واسه دیدنت زجر بکشم آخه گ*ن*ا*هم چیه؟

خودم جواب خودمو دادم

—از وقتی بابک رفت تو زندگیم بد شانسی اومده حقاً بابک هنوزم منو نبخشیده

از وضع خودم بغض کردم دلم هوای بابک و کرد بلند شدم و رفتم بیرون

_مرسام کجا؟

حتی بهش نگاه نکردم

_باتو بود ما کجا؟

تمام حرصمو سر پوریا خالی کردم با صدای بلند گفتم

-قبرستون

بهارو خانم احمدی با ترس بهم نگاه کردن

توجهی نکردم و رفتم بیرون

سوار ماشین شدم و به سمت قبرستون حرکت کردم

دستموا از ماشین بیرون بردم

دوس داشتم یک روز به آرامش برسم هر جور میخواد باشه فقط آرامش

وقتی رسیدم سرخاک بابک بدنم شل شد حس خوبی نداشتم

بعد از خوندن فاتحه شروع کردم به دردودل کردن

—سلام داداش خوبی؟

بغض کردم ولی نداشتم اشکم بریزه آخه تصمیم گرفته بودم غرورمو حفظ کنم

—داداشم میبینی اوضاع منو؟ میبینی دارم چی میکشم؟

تو برام دعا کن تو از خدا بخوا اوضاعم روبه روشه

من آرامشو تو چشمای مارال میبینم حسی که به مارال دارم به هیچکس نداشتم

من تصمیممو گرفتم کاش بودی و راهنماییم میکردی کاش پشتم بودی

تا وقتی تو رو داشتم هیچ غمی نداشتم با رفتن تو تمام غصه های دنیا رو سرم

آوار شد خواهش میکنم کمکم کن از من ناراحت نباش هنوز عذاب وجدان

ولم نکرده ولی سعی دارم به روی خودم نیارم و زندگیم از این جهنم تر نشه

چند روزه آروم و قرار ندارم احساس میکنم قراقرز اتفاق بدی بیوفته دیگه طاقت

ندارم کمکم کن

- این خیلی خوبه که هنوزم به یاد دوستی

باشنیدن صدای بهار شوکه شدم این چرا همه جا هست؟

کنارم نشست و گفت:

-خدا رحمتش کنه مطمئن باش برات دعا میکنه

بهار همیشه بهم انرژی میداد از این اخلاقش خوشم میومد

-ممنون اینجا چیکار میکنی

-تعقیبت کردم

-چرا؟ چرا همچین کاری کردی؟

-چون دیدم خیلی حالت خرابه خواستم تنها نباشی

-نیازی نبود ولی به هر حال ممنون

-میخوام یک خواهشی کنم امیدوارم رومو زمین نندازی

- بستگی داره چی باشه

-میخوام هر جا رفتم بیای

-كجا؟

-تو بيا مي‌فهمي

-ولي

-ولي و اما نداره خواهش مي‌كنم

دل‌م نمي‌خواست ناراحتش كنم بخاطر من اين همه راه‌رو اومده بود

-باشه قبول

واي ممنون كه رومو زمين ننداختي حالا بلند شو بريم

بعد از خدا حافظي كردن با بابك از اون جا بيرون رفتيم

سوار ماشين شد حركت كرد منم پشت سرش رفتم

نمي‌تونستم حدس بزنم داره كجا مي‌ره

مارال

-لعنت به من که اینقد خرم

-عه مارال چرا اینو میگی؟ مگه پیشده حالا

-پیشده؟ دیگه میخواستی چی بشه این همه برنامه ریختم این همه از غرورم
بگذرم و برم محل کارش اون وقت اقا رفته جلسه

خنده ای کرد و گفت:

-از دست تو مارال خب کارشه چه میدونسته تو قاره بری اونجا

- من این حرفا حالیم نمیشه اصلا نقصیر تو بود منو مجبور کردی
-اره من مجبورت کردم الانم مجبورت میکنم دوباره بری

-وای بس کن سارا

سارا عصبی شد و سرم داد کشید

- بسه مارال بچه که نیستی یک مرد با اون همه غرورش اومده از تو خواهش کرده بری پیشش حالا داری ناز میکنی؟
خوبه والا

من فقط مات و مبهوت بهش نگاه میکردم

یهو انگار یادم اومد چقد دوشش دارم
قیافمو مچاله کردم و اشک ریختم
مثله بچه ها شده بودم
دستام و رو صورتم گذاشتم و گریه کردم
سارا منو توب*غ*لش کشید و گفت:

_قربونت برم من چرا با خودت اینکارو میکنی؟ یروز نبوده ها

با گریه و بغض گفتم:

+سارا خیلی دوشش دارم خیلی نمیتونم بگم چقد نمیتونم بگم چرا انقد زود فقط میتونم بگم دیوونشم اگه بفهمم دوسم نداره

چندبار سرم و تگون دادم و ادامه دادم

+ نابود میشم بخدا نابود

دستام و تو دستش گرفت و گفت:

_دوستِ داره مطمعن باش
فقط غرورتو بزار کنار و باز برو پیشش
برو و این موضوع رو تموم کن
خیاله خودتم راحت کن

اشکامو پاک کرد و گفت:

_باشه قربونت برم؟ لجبازی رو بزار کنار بچه هم نیستی یکم فکر کنی میفهمی
که اون تقصیری نداره

چشم هامو روی هم گذاشتم
سیلی از اشک روی گونه هام ریخت

+ باشه میرم بازم میرم پیشش خوبه؟

ولي اگه اينبارم نبود؟

خنده اي كردو گفت:

_مطمعن باش از فردا بس ميشينه تو شرڪت تا تو بري
آخه مطمعنم منشي بهش گفته اونم دل تو دلش نيست حتما اونم كلي
اعصابش خرد شده

يكم حالم بهتر شد بااين حرفا
_خب مارال جون كي ميري پيشه معشوق؟

لبخندي زدم و گفتم:

+نميدونم واقعا نميدونم

_فردا خوبه؟

+نه نه نه خواهش ميكنم سارا
الان ميگه دختره چقد هولہ

_خيلى خب پس فردا

+خیلی خب حالا بعدا تصمیم میگیریم
پاشو برو که الان کلاست شروع میشه

ـای وای راست میگیا

ب*و*سم کردوگفت:

ـ مواظبه خودت باش قربونت برم
سارا رفت و منم خودم و مشغول کردم

مرسام:

+آخه چرا اینجا؟

ـ من صلاح دوستم یکم هیجان واست لازمه بخاطره همین آوردمت اینجا

ازین همه پرویی و جسارتش خندم گرفت:

+اون وقت تو دکتری؟

لباشو غنچه کرد و گفت:

__بله بله میتونی دکتر صدام کنی!

بلند خندیدم و گفتم:

+بابا تو دیگه هستی؟

صاف ایستاد و صداش و صاف کرد و خیلی شیک گفت:

__بنده بهار اعتمادی هستم و ازین ببعد دکتر آقای راد هم هستم

خیلی با نمک حرف میزد

دستم و کشید و برد صف رنجر

دستاشو بهم زد و گفت:

__آخ جون چه کیفی میده

+ای بابا بهار جان بیخیال

حال و حوصله این و ندارم

با يه حالت خيلي مظلومي نگام كرد دلم سوخت

+باشه قبول

لبخند دندون نمايي زد

اين قدر ايستاديم تا اينكه بالاخره نوبتمون شدو رفتيم نشستيم و كمربندارو

بستيم

_مرسام نميتربي؟

پوزخندي زدم و گفتم :

+كي؟من؟

سرشو تكون داد

+نوچ نميتريسم

چشما شو به اطراف چرخوند دستشورودستم گذاشت و تو چشمام زل زد و
گفت:

_ولي من ميترسم

با تعجب به دستامون نگاه کردم
يهو رنجر حرکت کرد و حواسمون پرت شد
قبلش گفت ميترسه ولي کلي
ميخنديد و ذوق ميکرد
چون خسته بودم سردرد گرفتم

ولي حال و هوام عوض شد
انگار يادم رفته بود که مارال اومده بود
ولي من نبودم
بعد از رنجر منو مجبور کرد بريم
قطار وحشت

فکر ميکردم خيلي بچه گانست
ولي وقتي وارده تونل شديم
کاملا نظرم عوض شد

تو حاله خودم بودم یهو دیدم
یه اسکلت جلومه واقعا جاخوردم

بهار از خنده داشت از حال میرفت
میتونم بگم واقعا ترسناک بود
چون اولین بار بود که میدیدم
واسم شوک آور بود واقعا هیجان بهم وارد شد

خواست وسایله دیگه هم بریم من قبول نکردم انگار سردردم خوب شد
انقد فعالیت داشتم گرمم شد

+بهار با بستنی یخی چطوری؟

حالتّه متفکرانه گرفت و گفت:

_آره تو این سرما میچسبه

دوتا بستنی یخی گرفتیم خریدیم واقعا چسبید

با خودم فکر کردم که این بهار از کجا فهمید این جوری حالم بهتر میشه؟

ایشالا بعدا مارال و میارم و کلي خوش میگدرونيم

با این فکر دوباره فکرم رفت

سمته مارال

+ولي چه حيف شد را ضي شده بود که بباد پيشم باين وضع که پيش اومده
فکر نکنم دوباره بباد

وای خدا چرا انقد بدشانسم؟

_مرسام میتونم یه سؤال بپرسم؟

+دوتا بپرس

به بستني یخي زل زد و گفت:

_منتظره کسی بودي امروز؟

انگار فکرم و خونده بود

نمیدونستم چي بگم

دلم نمیخواست چیزی بفهمه به خاطره همین گفتم:

+نه

باتعجب گفت:

— نه پس چرا اونجوري بهم ريختي؟

+يه موضوع شخصيه چيزه مهمي نيس

يكم ناراحت شد سرشو پايين انداخت
ولي دوباره پرسيد:

— كسي تو زندگيت هست؟

فكر كردم كسي تو زندگيم هست؟

تو قلبم هست آره مارال تو قلبم هست

ولي دلم نميخواست چيزي بدونه

بالاخره دختره

كامل نميشناسمش بدون هيچ فكري ديگه اي گفتم :

+نه

اي کاش زبونم لال ميشد و هيچ وقت کلمه ي نه رو نميگفتم
اون زمان فکر ميکردم کاره درستي کردم
ولي آتشي که به زندگيم زده شد
فهميدم همه چي ازين نه گفتن شروع شد

لبخند با معنايي زد و گفت:

—بريم مرسام سرده

بدون هيچ حرفه ديگه اي ازون جا خارج شدیم

مارال

روز موعود رسيد مي دونستم امروز حتما مي بينمش دل تو دلم نبود

—مارال ميخواي براي اينکه مطمئن بشي اول زنگ بزني ببيني هستش يا نه؟

—اره فکر خوبيك

سریع بلند شدم و رفتم تو اتاق کارتو برداشتم و شماره شرکتشو گرفتم

از استرس راه میرفتم دلم غنچ میرفت صدای اپراتور توی گوشی پیچید بخش
مدیریتو گرفتم

_مدیریت ساخت و ساز فروزان بفرمایید

_سلام اممممم

نمیدونم چرا لال شده بودم

_بله بفرمایید کاری داشتید؟

اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

_بله بله ینی راستش میخوام ببینم

آقای راد الان هستن یا نه؟

_نه الان نیستن ولی عصر از ساعت ۵ اینجا تشریف دارن

__عصر؟ مگه شرکت عصر تعطیل نیست؟

__روزای خاص تعطیل نیستن باهاشون کاری داشتن؟

__بله میخوامستم بینمشون

__اگه میخواید بهشون خبر میدم که عصر تشریف میارید کارتون راجع ب شرکت؟

__نه نه چیزی بهشون نگید خواهش میکنم کارم شخصیه

چند لحظه سکوت کرد بعد گفت :

__باشه چیزی نمیگم

__ممنونم عصر هستید شما؟

__نه من عصر نیستم آقای راد با همکاران هستن

__باشه ممنون خدا حافظ

_خدا حافظ شما

گوشیو قطع کردم چند لحظه گوشیو توی دستام نگه داشتم و به خودم ک روبه
روی اینه وایساده بودم نگاه کردم

لبخندی زدم اشک توی چشمام حلقه زد از شوق شوق دیدن یار

رفتم توی اسپزخونه و روی صندلی نشستم البته با کلی فکر حواسم جای دیگه
بود

سارا دستاشو جلو صورتم تکون داد و گفت :

_حواست کجاست خانوم عاشق

بهش زل زدم بدون هیچ حرفی

سارا خود شو عقب کشید قیافش توهم شد حرفی زد که دلشوره عجیبی توی
دلم انداخت

_ امید وارم توی این عشق هیچوقت شکست نخوری چون تو مثل من قوی
نیستی خرد میشی ذره ذره نابود میشی دعای من فقط همینه که هیچوقت
شکست نخوری

الان هنوز هیچی نشده اینجوری مجنونی

نگاهم رنگ نگرانی گرفت بازم رفتم تو فکر
یعنی ممکنه؟ ممکنه من شکست بخورم ؟

بازم قطره های اشک مزاحم روی صورتتم ریخت

حتی فکرشتم دیوونم میکرد من در مورد ارسال اشتباه میکردم فک میکردم
عاشقشتم ولی نه عشق نبود وابستگی بود فقط و فقط وابستگی
ولی ب خاطر همون وابستگی افسرده شدم با اینکه عشق نبود

از وقتی مرسامو دیدم یک حس جدیدو تجربه کردم حسی که نمیدو ستم چیه
مدت ها گیج بودم خودمو قایم کردم

وقتی اومد پیشم مرسام مرسامی ک فکرشتم نمیکردم غرورشو بذاره کنار مغرور
تر از اون ندیده بودم

حالا حالا که دارم احساس میکنم بهش میرسم دلشوره عجیبی دارم دلشوره
ای ک حد و مرز نداره

وقتی اومد دارو خونه دلم زیر و روشد دیگه اگه همیشگیم بشه چی میشه ؟

مرسام

—پوریا یعنی چی نمیای؟

—یعنی اینکه با خانومم اومدم شمال نمیتونم پیام

با این حرفش کفری شدم

—تو خیلی غلط کردی پسر ی دیونه

فکر میذاشتی یک روز دیگه میرفتی

صدای خنده هاش منو حرصی تر کرد

—اخه قربونت برم داداش من وجوده من

اونقدر اهرم واجب نیست چرا عصبی میشی بهار هست ک اون کارش بهتر از

منه

با صدای بلند گفتم:

— یعنی اون از کارای شرکت برمیاد؟ اره؟ اون اصلا میدونه چی به چیه؟

صداهاى مبهمى توى گوشى میومد و قطع و وصل میشد مغزم دیگه کار
نمیکرد از بی فکری این بشر

صدای خش خش ک توی گوشى میومد منوب جنون رسوند
گوشیو محکم پرت کردم سمت دیوار

در باز شد و خانم احمدی با ترس اومد داخل

— چیشده اقا مرسام

با بلند ترین صدای ممکن گفتم :

— چیزی نشده بفرمایین بیروون

نفهمید چطوری بره بیرون دلم بحالش سوخت ولی عصبانیتی که داشتم
نمیداشت درست رفتار کنم

لیوان آب رو سر کشیدم و به صندلی تکیه دادم چشمامو بستمو شقیقه هام رو
مالیدم

چند دقیقه که گذشت یک کم حالم بهتر شد
تصمیم گرفتم برم خونه چون نمیتونستم با اون حالم کاری انجام بدم

رفتم خونه و یک کم استراحت کردم
همش دلشوره داشتم با خودم فکر کردم

_امروزم که نیومد پس کی میای مارالم دیگه نمیتونم پیام و اصرار کنم و در
آخر پس زده بشم

ساعت ۴ رسیدم شرکت قرار بود ساعت ۵ برم ولی زودتر رفتم که به کارام برسم
تا ساعت ۴:۳۰ کارامو کردم صداهایی توی شرکت میومد

یکو بهار اومد و با دیدنم لبخندی زد و گفت:

—سلام چرا زود اومدی؟

—سلام صبح نرسیدم کاری انجام بدم زود اومدم که کارامو بکنم

پالتوشو بیرون آورد و روی مبل گذاشت

—حالا کاراتو کردی؟

فوق العاده جذاب شده بود

—اره یکم سردرد دارم نمیتونم کاری کنم

بلند شدم و رفتم روی مبل لم دادم خیلی سرم درد میکرد
کنارم نشست و گفت :

—پوریا نمیداد؟

—نه

سکوت کرد

بعد از چند ثانیه دستاشو روی دستانم حس کردم

چشم‌امو باز مردم و با تعجب بهش نگاه کردم
بلند شد و گفت:

— چقد امروز گرم شده نمیدونم چرا گرم شده

قدم میزد و خودشو باد میزد دهنم باز مونده بود دلیل این رفتاراشو نمیدونستم

یکو روسریشو بیرون آورد و موهای ل*خ*ت*شوروی شونه هاش انداخت
به سمت من برگشت و با لبخند گفت:

— تو گرم نیست؟

مانتوشو بیرون آورد نیم تنه قرمز جیغ تنش بود
با کلی ناز او مد سمتو روی پاهام نشست
نمیتونستم حرفی بزنم انگار گنگ شده بودم

یکو بی مقدمه لبای داغشو روی لبم گذاشت و

دستاشو بین موهام حرکت داد

شروع کرد به ب*و*سیدن واقعا توی شرایطی بودم که نمیتونستم کاری کنم

بوی ادکلشن تو بینیم بود سرشو عقب کرد و با حالت خماری نگام کرد
انگشت اشارشو دور چشمام به حرکت در آورد
باصدای خمارش بهم گفت:

—میدونستی چشمات ادمو از خود بی خود میکنه؟؟

انگار نمیتونستم نفس بکشم

دوباره با احساس ب*و*سیدم

دستاشو دو طرف سرم گذاشت و بازم سرشو جدا کرد و گفت:

—بگو که تو هم دوسم داری

واقعا شکسته شده بودم لال شده بودم هیچ کلمه ای از دهنم در نمیومد
فقط، بهش نگاه میکردم

اصلا توی باورم نمیگنجید که این همون بهارِ
شخصیتش اینجوری نشون نمیداد

_وای مرسام اینجوری نگام نکن

بعدشم محکم ب*غ*لم کرد تپش قلبم بالا رفت ...

میترسیدم کاری کنم که پشیمونی باشه نمیخواستم به مازال خیانت کنم

خودشو از ب*غ*لم جدا کرد و دستشوب سمت لباسش برد

_میدونستم تو هم دوست داری باهام باشی

چی؟ یعنی کاری کردم که فکر کرده دوست دارم با هاش رابطه داشته

باشم؟؟ وای اخه چرا؟؟

چرا الان نمیتونم عکس العملی نشون بدم چرا نمیتونم با دستام پسش بزنم

چرا خشک شدم؟ چرا؟؟؟ چرا؟؟؟ چرا؟؟؟

واقعا نمیتونستم کاری کنم

دکمه ی بعدی هم باز کرد

قلبم با شدت میکوبید

دکمه ی سومم باز کرد

قلبم تو دهنم میزد

میدونستم اگر هم بهش دست بزنم از روی ه*و*سه نه حسی

با دستاش صورتمو نوازش میکرد

فقط به کاراش نگاه میکردم از خودم بدم میومد که توانایی هیچ کاری رو
نداشتم

حالم بد بود حسی تو تنم بود دستام مور مور شد خود به خود چشمم بسته
شد

من یک مرد بودم یک مرد پر از نیاز ولی عشق مارال توی قلبم بود نمیتونستم
هیچ کاری کنم

یکو چشمای مارال خنده های نازش او مد جلو چشمم

با این که داشت حالمو بد میکرد دستامو محکم کشیدم و با خشم گفتم :

_ اینجا شرکته یکی مارو ببینه چه فکری پیش خودش میکنه

این حرف منو یک جوړه دیگه ای پیش خودش برداشت کرد
خنده ی پر عشوہ ای کرد و گفت :

_ نگران این چیزا نباش عشقم اصلا بذار همه بدونن ما مال همیم بذار همه
بفهمن عاشقیم

اینو گفت و باز ب*و*ستم

یکو صدای افتادن چیزی نگاه مارو بسمت در برد .

مات و مبهوت به شخصی که توی چارچوب در بود نگاه کردم

تمام وجودم یخ کرد شخصی که فقط، خیزی صورتش معلوم بود شخصی که
با دسته گل رز قرمز اومده بود ملاقات من و من با این صحنه ازش پذیرایی
کردم

یک باره دیگه زندگیم سیاه شد
انگار اونم حالش مثل من شده بود انقدر شوکه شده بود که نمیتونست کاری
بکنه

احساس میکردم دیگه قلبم نمیزنه بمیرم برات مارالم بمیرم برای قلب شکست
میدونستم زندگیم تباه شده بغض خیلی سنگینی گلمو گرفت خیزی چشمامو
احساس کردم

بهار پاشد و با اون وضعش با پرویی تمام گفت:

_دختره ی بی خانواده چرا مثل گاو سرتو میندازی پایینو میای اینجا؟؟؟ مگه
اینجا طویلیست؟

خود به خود اخمام تو هم شد

_گمشو مزاحم

اینو گفت و دوباره اومد سمت من

به جنون رسیدم مارال قدم هاشو تند کرد و رفت
بی اختیار بلند شدم و رفتم دنبال مارال

_مارال مارال

بهار اومد جلومو گفت :

_مارال کجا؟ کجا میری؟

دلم میخواست با دستام خفش کنم

_برو کنار

نمیرم این کی بود؟؟

تمام عصبانیت این چند مدت تمام صبر و انتظارم که پایش اینجوری شد رو
توی دستیایی که بهارو محکم هل داد جمع کردم

با تمام قدرت هلش دادم و خودم دوییدم سمت بیرون

_مارال مارال صبر کن

خیلی حالم بد بود انگار همش خواب بود باورم نمیشد همچین اتفاقی افتاده
باشه

توی راهرو نبود صدای کفشاش میومد سریع سمت پله ها رفتم پله ها رو دوتا
یکی رد کردم داشت از شرکت بیرون میرفت که بهش رسیدم
سریع دستاشو کشیدم و به سمت خودم کشیدمش

صورتش خیس خیس بود چشماش چشمای جادویش قرمز بود انگار شکه
شده بود به یک جا خیره شده بود و اشک از چشماش میریخت

با دیدن اشکاش قلبم فشرده میشد

شونه هاشو تکون دادمو چند بار صداش زدم

_مارال مارال صدامو میشنوی؟؟؟اونجوری که تو فکر میکنی نیست

اما دیدم عکس العملی نشون نمیده

نگران شدم زدم تو گوشش تا به خودش بیاد تنها کاری که انجام داد این بود که
تف انداخت توی صورتم بدون هیچ حرفی رفت رفت و با دنیای سیاهم تنهام
گذاشت

بهبش حق میدادم
ولی به خودم حق نمیدادم
اون دختره یه *ر*ز*ه زندگیمو سیاه تر کرد

با عصبانیت تمام رفتم بالا سریع رفتم داخل اتاقم
ولی با دیدن اون صحنه مو به تنم سیخ شد

با دیدن بهار که روی زمین افتاده بود
و خونی که زمین و پر کرده بود شکه شدم

تا چند ثانیه نفسم بالا نمی اومد
باورم نمیشد همش فکر

میکردم

یه خوابه

با ترس آروم آروم جلو رفتم

و کناره بهار ایستادیم

زیر سرش پراز خون بود

+وای وای چرا اینجوری شد چیشد

یهو صحنه ای که بهارو هل دادم

اومد جلو چشمم

وحشت زده به بهار زل زدم

دلَم میخواست از ته دل فریاد بزنم

وای وای خدایا

وای خدا چه خاکی تو سرم بریزم؟

چیکار کنم الان؟

خدایا نکنه نکنه

با این فکر نفس نفس زدم

تمامه اتفاقاته گذشته اومد جلوم

تصادف

بابك

وای خدا چرا انقد بدبختم

از ترس کل بدنم میلزید

زانو زدم و با ترس مچہ دسته بهارو گرفتم نبضش

+ای ای ن این چرا نبضش نمیزنه

چرا چرا دستاش یخه؟

باورم نمیشد چند بار زدم زیره گوشم

تا اگه خوابم از خواب بیدار شم

خیلی وحشتناک بود

غیرقابل توصیف

از اون جا به بعد فهمیدم تازه بدبختیام شروع شده

تازه فهمیدم بدبختی به چی میگن

بخت سیاه به چی میگن

داشتم دیوونه میشدم

دستم شل شد

روی زمین نشستم زل زدم به صورتم

+تو کجا بودي يهو وارده زندگيم شدي؟
تو از کجا اومدي اينجوري بدبختم کردي ؟
نابودم کردي
الان تکليفه من چي ميشه؟؟
تو چيشدي؟
يعني يعني الان مردی؟
يعني من هلت دادم تو مردی؟
يعني بازم يه نفر ديگرو کشتم؟

سرم گيج ميرفت زمين دوره سرم ميچرخيد

انگار اين اتفاق واسه مغزم قابل گنجايش نبود
انگار مغزم نميتونست اين اتفاق و قبول کنه
يعني قراره قراره اعدام شم؟؟؟

سرم تير کشيد مثل ديوونه ها دستامو روي سرم گذاشتم

احساس کردم صداهایی میاد ولی مبهم بود

-چقدر اینجا سوت و کوره مر سام؟؟؟ مر سام مگه نیستی؟؟ بیا بین بخاطر
جنابعالی سفرمو ول کردم اومدم که کارای تو رو انجام بدم قدرمو بدون

همین که جملش تموم شد وارد اتاق شد

-سل..

خواست سلام کنه ولی با دیدن من و بهار و اون اوضاع لال شد

دقیقا مثل من چند ثانیه زل زد به ماها و بعد اروم اروم قدم برداشت

-مرس ام مرسام چی شده؟؟ این جا این جا چه خبره؟؟

با ناباوری کنار بهار نشست و گفت:

-خانم اعتمادی؟؟ خانم اعتمادی؟ بهار خانم؟

ولی هیچ جوابی نشنید

خیلی حالم بد بود خیلی خیلی

همان طور که به بهار نگاه میکرد گفت:

-مرسام؟ این جا چه خبره؟ چیشده؟؟

از حرف زدنش معلوم بود حالش از منم بدتره

بغض کردم میدونستم کارم تمومه میدونستم اخرین باریک که اینجارو میبینم

پوریا به طور ناگهانی به سمت من برگشت و محکم یقمو گرفت
باعث شد تکون بخورم با تکون خوردن من قطره های اشکم از چشمم سرازیر
شد

اینا اشکای سرافکنندگی خودم و خانوادم بود

با صدای خیلی بلندی گفت:

-لعنتی چیکار کردی؟؟؟ هان؟؟؟ مرسام چیکار کردی؟؟؟ چیشده؟؟؟ چرا
لباس تنش نیست؟؟؟

با صدای بلند تری گفت:

-مرسام چرا نبضش نمیزنه؟؟ چرا اینجا افتاده؟؟ اون خونا چیه

مرسام چرا تشش یخه؟؟

وای وای مرسام چرا؟؟؟

نمیتونستم حرفی بزnm هنوز توی شوک بودم

محکم زد زیر گوشم که تمام سرم داغ شد این بار با صدایی که احساس کردم
تمام ساختمان میلرزه گفت:

-مرسام؟؟؟ چه غلطی کردی؟؟؟

نفس نفس زدم اول اروم گفتم:

-کشتمش من

بازم نفس نفس زدم خنده ی هیستریکی کردم. اینبار بلند تر گفتم:

-من کشتمش

این بار با فریاد گفتم:

-اره من کشتمش لعنتی کشتمش

به محض تموم شدن حرفم یقمو گرفت و بلندم کرد

تا میتونست میزد توی سینم و صورتم

-چی میگی مرسام؟؟؟ چی میگی؟؟؟

یک لحظه یقمو ول کرد و رفت سمت بهار مانتوشو روی تنش انداخت و

موبایلشو بیرون آورد

خیلی حالم بد بود نفهمیدم چیکار کرد

بعد از چند دقیقه خودمو توی ماشین پلیس و دستبند به دست پیدا کردم

ناامید بودم از زنده موندن بهار از زنده بودن زندگیم.

وای بیچاره مامانم چقدر واسه من دردرس بکشه؟؟

اونم میفهمه که بچش اعدام میشه

وای خدایا نمیشد منو یک جور دیگه بکشی؟؟ بی دردرس؟؟؟ چرا مرگمم باید

دردرس باشه؟؟

الامو دارن منو کجا میبرن؟؟ یعنی منو میبرن زندان؟؟

بی ابرو شدم خانوادمو یک عمر بی ابرو کردم یک عمر مواظب بودن بی ابرو
نشن الان چی؟؟ چیشد یکو؟؟

چشمامو بستم و سرمو روی صندلی گذاشتم.

فکر کردم به این فکر کردم که بدبختیم از کجا شروع شد

پوریا

با استرس سوار امبولانس شدم و باهاشون به بیمارستان رفتم
دستو پامو گم کرده بودم

خدارو شکر بهار نمرده بود نمیدونستم چطوری به خالم بگم وای حالا چیکار
کنم

سریع موبایلمو بیرون اوردم و قضیه رو برای خاله سارا اس ام اس کردم اون
بلده چطوری به خاله بگه

تا رسیدن به بیمارستان صد بار مردم و زنده شدم
توی این حین مهتاب زنگ زد

از صدام فهمید اتفاقی افتاده مجبور شدم بگم بهش بهم گفت میاد

بدترین لحظه عمرم بود بدترین دلم به حال مراسم سوخت این بشر چرا اینقدر
بد شانس

داشتم کلافه میشدم اخه چیشده؟؟؟

بالاخره رسیدیم بهار سریع بردن بخش اورژانس
دکتر اومد بالای سرش و معاینش کرد عکس گرفتن از سرش و یک کارایی که
ازشون سر در نمیارم تمام وجودم پر از استرس بود

-سریع ببریدش اتاق عمل سریع

رفتم جلو گفتم:

-اوضاعش چطوره؟

سرشو تکیون داد و گفت:

-اصلا خوب نیست احتمال زنده ماندنش کمه ولی باید عمل شه

دکتر اینو گفت و رفت دستامو روی سرم گذاشتم و روی صندلی نشستم

-وای وای مرسام وای چیکار کردی اگه بمیره چی؟ چه خاکی تو سرمون کنیم

ای خدا چقدر مصیبت؟ دیگه تا کی؟

دوتا مامور به طرف من اومدن و گفتن:

-شما چه نسبتی با این خانم دارید؟

با استرس گفتم:

- هیچ نسبتی

- پس کی هستی اینجا چیکار میکنی؟

— من چیزه راستش من پسر خاله یا بهتر بگم همکاره آقای راد هستم و ایشون

شریک ما بودن

— نمیدونید چه اتفاقی افتاده

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم:

— نه من وقتی رسیدم

- - خیلی خب بهتره بذاریم یکم حالش بهتر شد بعد توضیح بخواییم فعلا که حالش دسته خودش نبود

واقعا نمیدونستم چی بگم داشتم دیوونه میشدم

— به خانواده شریکتون خبر دادید؟

زیاد اوضاعش خوب نیست

— نه نه من نمیتونم خبر بدم میشه شما خبر بدید

— شماره خانواده ش رو بده

شماره پدرشو از قبل داشتم بهش دادم

بعد از رفتن مأمورا مهتاب اومد

— وای سلام عشقم چی شده آخه

سرمو با ناامیدی تکون دادمو گفتم:

— کارمون تمومه بدبخت شدیم

نشست کنارم دستامو گرفت و گفت:

— عه خدا نکنه عشقم

اینجوری نگو موضوع چیه؟

— نمیدونم چی شده رفتم شرکت دیدم بهار باتاپ روی زمین افتاده از سرش

خون میاد مرسامم کنارش نشسته بود

یک لحظه مهتاب رفت توی فکر

— یعنی داشتن چیکار میکردن؟ الان مرسام کجاست؟

— بردنش کلا تری اومدم اینجا ببینم اوضاع بهار چگونه؟

— حالش چگونه حالا؟

— دکتر! ناامیدم حالا هم توی اتاق عمله

— وای خدایا اینکه خیلی بده حالا چی میشه؟

باید چیکار کنیم؟

— نمیدونم مهتاب نمیدونم دارم دیوونه میشم

خیلی عصبی بودم بلند شدم و توی راه رو جلو در اتاق عمل قدم زدم

اینقدر راه رفتم که سرم گیج رفت

-- پوریا اینقدر خودتو اذیت نکن با راه رفتن و حرص خوردن تو چیزی درست

نمیشه بیا بشین

خواستم بشینم که صدای خاله سمیرا (مادر مرسام) باناله اومد طرفم

— وای وای وای چه خاکی تو سرم شده پوریا؟ چه شده پوریا

مثل ابر بهار اشک میریخت

— یعنی پسر قاتل شده؟

دستاشو روی سرش گذاشت و گفت:

— این دختره خیر ندیده کجا بود که یکو اومد این بلا سرمون آورد

مهتاب طرف خاله سمیرا

— خاله جون آروم باشید بسپارید به خدا

جووری گریه ی کرد دلم آتیش میگرفت

— ای خدا تورو به پیامبرت قسمت میدم این دختره خیر ندیده چیزیش نشه

میزد روی پای خودش و گریه میکرد نمیدونستم باید چیکار کنم؟ چطوری

آرومش میکردم؟

اصلا چیزی واسه آروم کردنش نبود اوضاع خیلی خراب بود

اگه همه چیز سر مرسام خالی بشه چی؟ من میدونم مرسام کاری نکرده حتم دارم خود خود بهار به مرسام نزدیک شده ولی

وای خدایا خودت یک راهی جلو راهمون بذار نذار مرسام توی دردسر بیوفته

خاله توی سکوت اشک میریخت و زیر لب چیزی میگفت دلم به حالش سوخت

مامان بابای بهار سر رسیدن مامان بهار از اون زنای عملی بود از خودبهار جوونتر به نظر میرسید لبش تقریباً کل صورتشو گرفته بود بینیش هم اصلاً به صورتش نمیخورد

فین فین کنان اومد سمتون و گفت

— چیشده؟ دخترم چی شده؟

بابای بهار که از قبل میشناختمش با ناراحتی پرسید

- موضوع چیه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

— خودمم نمیدونم

مامان بهار وقتی خاله سمیرا رو دید

دید وگفت:

— شما کی هستید؟ چرا اینجا گریه میکنید

— چون دختر شما

پسر منو بدبخت کرده

با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

— یعنی چی؟ این موضوع چه ربطی به پسر شما داره؟

من گفتم:

— دختر شما توی دفتر پسر خاله بنده بود و با وضع ناجوری

پسر خاله بنده هم اونجا بوده از اونجا که من پسر خالمو میشناسم که اهل این حرفا و این کارا نیست بعید نیست که دختر شما خودش باعث این اتفاق شده

مامان و باباش با دهانی باز به من نگاه میکردن باباش با عصبانیت اومد سمت من و گفت:

— معلومه چی داری میگی مرتیکه؟ داری در مورد دختر من حرف میزنیا
— درست صحبت کنید آقای محترم حالا همه چیز معلوم میشه

مامانش گفت:

الان شما اینجا چه غلطی میکنید اومدید ببینید دختر بدبخت من میمیره یا نه؟

با عصبانیت تمام اومد سمتم
انگشت اشارشو سمت من گرفت و با اون قیافه وحشتناکش گفت:

— اگه یک تارمو از سر دختر نازنینم کم بشه بلایی سرتون میارم که مرغای
آسمون به حالتون گریه کنن

از این حرفش خندم گرفت:

— خانم حرفی بزنید که حدتون باشه این حرفا بهتون نمیخوره

خاله بلند شد و گفت:

— حالا بهتره من بگم اگه تقصیر کار دخترتون باشه من کاری میکنم که از

زندگی کردن نا امید بشید

— خاله جون لطفاً موندن شما اینجا درست نیست

برید توی ماشین تا پیام

مهتاب دست خاله رو گرفت و برد

باباش محکم به تخت سینه م زد و گفت:

— خودتم هری گمشو

نفس عمیقی کشیدم خواستم حرفی بزنم که در اتاق عمل باز شد و دکتر اومد

بیرون رفتیم سمتش و با نگاه ازش سوال پرسیدیم

یک نگاه بهمون انداخت و سرشو تکون داد و گفت:

— هر کاری از دستمون بر میومد انجام دادیم متأسفانه در حین عمل رفت تو

کما

فقط براش دعا کنید.

دنیای مرسام و تاریک تر دیدم. صدای زجه ی مادرش بالا رفت.

روی زمین نشست و گریه کرد پدرشم سعی داشت آرومش کنه.

من واسه بهار ناراحت نبودم اصلا واسم مهم نبود. فقط فقط واسه مرسام غصه

میخوردم.

بعد از بابک یک آب خوش از گلوی این بشر پایین نرفته. باور نمیکنم بابک

نفرینش کرده باشه. آخه خیلی همو دوس داشتن.

موبایلم زنگ خورد. بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم.

— بله

— پوریا چی شد؟ عمل تموم شد؟

— نه! یعنی آره. آره

— خب خب بهار حالش خوبه؟

یک چرخى خوردم و دستم و توى موهام فرو بردم.

— نمیدونم.

آب دهنمو قورت دادم و دوباره گفتم:

— نمیدونم

مهتاب با صدای بلندی گفت:

-آخه یک جواب درست بده یعنی زندست؟

چند لحظه نفسمو حبس کردم و گفتم:

— آره. ولی تو کماست.

صدای گریه خاله سمیرا بالا رفت. انگار صدا رو اسپیکر بود.

دلم گرفت. دلم گرفت از کارای خدا از مصلحتش. آخر یک آدم چقدر میتونه؟

خواستم برم بیرون که صدای باباش منو سر جام نگه داشت:

— چیه؟ کجا؟ فهمیدی اینجوریک خوشحال شدی؟ مطمئن باش از اون پسره
نمیگذرم.

بدون هیچ حرفی رفتم بیرون واقعا کلافه بودم حرفی توی دهنم نمیچرخید.

رفتم بیرون از بیمارستان باد سردی خورد. انگار توی این دنیا نبودم انگار روی
پاهام راه نمیرفتم.

سوار ماشین شدم سرمو روی فرمون گذاشتم؟ چشمامو بستم و به آینده ی
مبهم مرسام فکر کردم. غرق فکر بودم که یک نفر به شیشه ماشین زد. توجهی
نکردم اصلا حوصله هیچ کس و هیچ چیز نداشتم.

دوباره به شیشه زد. در همون حالت شیشه رو پایین کشیدم.

— پوریا چیشد؟

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم،

— هیچی قراره چی بشه؟

— حالت خوبه؟ چرا سرتو بالا نمیاری؟

— مهتاب حوصله

ندارم خاله رو بیر خونه؟

— گفتم چی شده؟

با خشم نگاش کردم. با صدای بلندی گفتم:

— مهتاب دارم بهت میگم برو خونه. اینقدر یک دنده نباش اعصاب ندارم.

با فریاد من یک قدم عقب رفت و با حالت مظلومی نگام میکرد ولی اینقدر عصبی بودم که این چیزا حالیم نبود میخواستم از همه دور باشم خیلی حالم گرفته بود.

بدون توجه به مهتاب و خاله ماشینو روشن کردم و رفتم.

شماره ی بابای مرسامو گرفتم:

— بله پوری

۱

— سلام عمو

— چی شد پوریا؟ چه خبر؟

— مگه بهت نگفت خاله؟

— چرا گفت ولی خبر جدید نشد؟

— نه. شما چه خبر؟ مرسام کجاست؟

— فعلا بازداشته باید مامان بابای دختره بیان.

— خب که چی بشه؟

— که اگه شکایت دارن شکایت کنن.

— تکلیف مرسام؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

— زندان

— با این حرفش عصبی شدم.

— عمو من دارم میام اونجا

— باشه من تو حیات نشستم

— باشه فعلا خدا حافظ

— خدا حافظ

با سرعت به سمت کلانتری رفتم. دلم نمیخواست این قضیه به ضرر مرسام

تموم شه.

دوس داشتم بدونم چه اتفاقی افتاده؟!

بعد از چند مین رسیدم سریع ماشینو پارک کردم و رفتم داخل محوطه ی
کلا نتری.

عمو روی نیمکت نشسته بود و به یک نقطه خیره شده بود.
رفتم نزدیک.

— سلام عمو

بهم نگاه کرد و گفت:

— سلام پوری

۱

نشستم کنارش و گفتم:

— عمو موضوع چی بوده؟

سرشو بین دستاش گرفت و گفت:

_____ خودش که هنوز هیچی نگفته. ولی پلیس احس میزنن. احس میزنن
مرسام خواسته.

دستشو روی دهنش گذاشت.

-وای دیدی پوریا؟ دیدی چطوری بدبخت شدم؟؟

-عمو چی حدس میزنن؟

-حدس میزنن مرسام خواسته بهش دست درازی کنه کنه

چشام تا اخرین حد گشاد شد.

-چی؟

خنده ی عصبی کردم و گفتم:

-عمو تو که باور نمیکنی؟!

-نمیدونم چی درسته چی غلط

خیلی ناراحت شدم. از ته دلم واسه مرسام ناراحت شدم.

من مرسامو مثل کف دستم میشناختم. امکان نداشت.

-عمو تو به پسرت اعتماد نداری؟

-نگاهی ناامیدانه انداخت و گفت:

-من از کارای مرسام سر در نمیارم پوریا. نمیدونستم و نمیفهمیدم چیکار میکنه.

-اگه شما به پسر شک کنی پس از بقیه انتظاری نمیره.

من مرسام و بهتر از هر کسی میشناسم. در ضمن دوره این حرفا تموم شده. این روزا دخترا این حرفا رو ندارن. خودشون خواستار این رابطه ها میشن. زمونه عوض شده.

حتی یک درصد هم به مرسام شک نکن

و شک نکن که همش مقصر اون دختره ی عوضی بوده. از اولش حس خوبی بهش نداشتم. نجسب بود.

مرسام اگه میخواست با کسی باشه نیازی به این کارا نداشت هزار تا دختر سر و دست میشکونن واسش

-ولی ممکنه فقط از یک نفر خوشش بیاد.

با این حرفش از کوره در رفتم. بلند شدم و چند قدم زدم تا عصبانیتم فوران نکنه و به بزرگترم بی احترامی نکنم.

بعد از چند مین که اروم تر شدم به سمتش رفتم:

-الان مرسوم تو شرایطی نیست که این حرفا رو بشنوه. اون الان به حمایت شما احتیاج داره. نباید بذارید همه چیز بر زد مرسوم باشه خواهش میکنم جلوش از این حرفا نزن. میتونم قسم بخورم مرسوم هیچ گ*ن*ا*هی نداره.

چشاش پر از اشک شد.

-پوریا مرسوم پسر مه. پاره تنمه. معلومه که پشتشم. معلومه همه جوهره حواسشو دارم.

ولی ازش توقع نداشتم. حتی اگر این کارو نکرده باشه همه چیز بر علیک مرسومه.

با بغض پدرانه گفت:

-اگه دختره به هوش نیاد؟ میدونی چی میشه؟ میدونی؟

میدونی و داری این حرفا رومیزی؟؟

دلم مثل سیر و سرکه میجوشه.

با فریاد گفت:

-حکمش اعدامه. اعدام.

— وای وای این طور نیست مرسام کاری نکرده عمو
قطره های اشک مزاحم روی صورتشو پاک کردو گفت:

— کاش همین باشه که میگی

دلَم به حال عمو سوخت مرد بود وا شک میریخت. دیدم عمو به یک جا خیره
شده رد نگاهشو گرفتم.

مامان بابای بهار بودن که به سمت کلانتری میومدن

— پوریا؟ الان باید چیکار کنیم؟ هان؟

آروم باش عمو. بذار چند دقیقه دیگه ماهم میریم داخل ببینیم چه خبره؟!

چند دقیقه بعد ماهم رفتیم داخل

سروصدای مامان بهار بالا رفته بود با گریه میگفت:

-- من دختر مو با زحمت بزرگ کردن تو ناز و نعمت بزرگ شده اینقدر زحمتشو کشیدم که اون خیر ندیده بیاد این بلا رو سر دخترم بیاره؟

— خانم لطفا آروم باشید
ایشالله دخترتون خوب میشه حالا هم اگه شکایتی دارید اینجا قید کنید و این فرمو پر کنید.

گریه میکرد و مینوشت.
عمو روی صندلی بیرون از اتاق رئیس نشست. چند دقیقه بعد پدر و مادرش اومدن بیرون. مامانش تا مارو دید باخشم اومد جلو گفت:

— پسر تون باید تقاص پس بده نمیگذرم ازش

عمو سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت ولی من نتونستم ساکت باشم.

— بفرمایید خانم نذارید دهن من باز بشه.

بابای بهار اومد جلو یقمو گرفت و گفت:

— حد تو بدون مرتیکه مثلا دهنه باز بشه چه گوهی میخوای بخوری؟

از طرز حرف زدن

خودش و زنش معلوم بود چقدر بی شخصیت هستن.

پوزخندی زد مو گفتم:

— شخصیت در همین حده که اینجوری حرف بزنی یقمو ول کن

مشتشو بالا برد و خواست بزنه تو صورتم که دستش تو هوا گرفته شد

— آقای اعتمادی بیشتر از این واسه من و خانوادم دردسر درست نکن برید

لطفا

ماموران پلیس او مدن جدامون کردن. آقای رئیس او مد بیرون و گفت:

— چه خبره اینجا؟ باهم درگیری دارید بفرمایید بیرون اینجا کلانتریک

پدر و مادر بهار رفتن بیرون

عمو رفت سمت آقای رئیس و گفت:

— خواهش میکنم بذارید پسر مو ببینم. شاید با من حرف زد. شاید به من گفت

چی شده؟

یکم فکر کردو گفتم:

— خیلی خب ولی کوتاه.

عمو رو کشیدم کنار و گفتم:

— عمو شما حالتون خوب نیست بذارید من برم. من رگ خوابشو بهتر بلدم
الان اونجا کنترل تو از دست میدی گریه میکنی.
شما یک وقت دیگه برو

— ولی هنوز نبردنش زندان. فعلا همین جاست طاقت ندارم بذار خودم برم.

— نمیدونم یکم فکر کن بعد تصمیم بگیر.

بعد از کمی مکث گفتم:

— خیلی خب برو. ولی به شرطی که حرفو ازدهنش بکشی

لبخندی زدم و گفتم:

— چشم حتما.

به همراه یکی از مأمورا رفتم پیش مرسام.
یک گوشه نشسته بود و سرشو پایین انداخته بود.
مرسام مثل داداشم بود. این وضعتش منو داغون میکرد.
رفتم کنارش زانو زدم. دستمو روی شونش گذاشتم و صداش زدم.
سرشو بالا گرفت. موهای پریشون روی صورتش بود. چشماش قرمز بود.

— داداش چرا این شکلی شدی؟ چی شد؟
فقط سرشو تکیه داد. دستاشو روی صورتش گذاشت. بعد از چند لحظه نگام
کرد و گفت:

— مرد؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

— نه داداش خدارو شکر نمرده. ایشالله به هوش میاد و ختم بخیر میشه.

— من همینجا میمونم؟

_____ نه میرنت زندان چون شکایت کردن. ولی اصلا نگران نباش یک وکیل خوب میگیرم تا همه چیو حل کنه. ولی باید بدونم قضیه چی بوده و چیشده؟

چشماشو روی هم گذاشت

_____ بخدا من از عمد کاری نکردم. اینقدر عصبی بودم که اصلا یادم نمیداد کی هلمش دادم.

— چرا؟ چیشدمگه؟

آب دهنشو قورت دادوبا استرس گفت:

همین که واردشد شروع کرد به چرتو پرت گفتن که گرمشه و از این حرفا. داشت لباساشو درمیآورد.

_____ پوریا بخدا هنگ بودم. نمیفهمیدم چرا اینکارا رو میکرد قصدش چی بود؟ میگفت دوسم داره.

پوریا میفهمی هنگ بودم؟ میدونی باورم نمیشد همچین آدمی باشه.

توی شوک بودم. توانایی گفتن هیچ حرفی رو نداشتم.

توی حالت بدی بودیم که مارال پیداش شد

بغض کرد. با بغض گفت:

— مارالی که روزها بود که انتظار دیدنشو میکشیدم. او مد و مارو دید.
وای دید.

صداشو بالا بردو باگریه گفت:

— پوریا مارو دید. اونم تو اون وضع.

دستامو گرفت و تگون داد.

— میدونی چقدر واسم سخته؟ میفهمی تنها قضیک ای که الان داره منو عذاب
میده همینه؟

الان بهار واسم هیچ ارزشی نداره. بمیره. نمیره. من دیگه زندگیمو باختم. تموم
شد زندگیم. واسم مهم نیست چه بلایی سرم میاد.

سرشوب*غ*ل کردم و گفتم:

— آروم باش مرد آروم باش. این قضیک حل شدنیک. ما میتونیم مارال پیدا
کنیم و قضیک رو بهش بگیم فقط فکر رضایت اینا باش.

بعدشو بگو.

سرشو بالا آورد وگفت:

— وقتی مارال مارودید رفت بیرون.

منم بلندشدم برم دنبالش و توضیح بدم. ولی اون ه*ز*ز*ه جلومو گرفت.
دقیق یادم نیست ولی فکر میکنم همونجا بود که هلش دادم و به سمت مارال
رفتم. وقتی برگشتم.

— آروم باش داداش. تویی گ*ن*ا*هی. هر اتفاقی بیوفته تو هیچ تقصیری
نداری مطمئن باش درست میکنم همه چیزو.
— پوریا؟؟

— جانم داداش.

— پوریا مارال. مارالو پیدا کن. من، من بدون اون نمیتونم.

— چشم پیداش میکنم. توقول بده مرد شجاعی باشی

مأموری اومد داخل و گفت:

— بسه. بیا بیرون.

— هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو
این اوضاع بیوفتم.

من رفتم بیرون مأمورا دستبند به دست مراسم زدن و آوردنش بیرون.
عمو توی سالن نشسته بود. با دیدن مراسم از جاش بلند شد و به سمتش رفت.

— مراسم پسر.

رفت توی ب*غ*ل مراسم و بعد از کمی گریه کردن،
مرسامو بردن توی ماشین.

عمو کمرش خمیده شده بود خیلی سخته پسرتو جلوت بیرن زندان. اونم
مرسام.
دستموروی شونه عمو گذاشتم.

— بیا بریم خاله هم نگرانه

رفت سمت اتاق رئیس. وارد اتاق شد و بدون مقدمه گفت:

— باید چیکار کنیم الان؟

آقای رئیس با تعجب به عمو نگاه کرد. وقتی قیافه غمگین و ناراحت عمو رو دید رنگ نگاش تغییر کرد. نفسشو به بیرون فرستاد و با دست به صندلی اشاره کرد و گفت:

— بفرمایید بشینید

نشستیم روی صندلی. آقای رحمانی (آقای رئیس) دستاشو قلاب کرد و گفت:

— فعلا تو شرایط هستی که بستگی به خانواده دختره داره. فعلا باید همکارا از این موضوع سر در بیارن. قضیک چی بوده؟!

من وسط حرفش پریدم و گفتم:

— آقای رحمانی مراسم همه چیزو بهم گفت

— بله میدونم ما خودمون ضبط کردیم. ولی بالاخره مراحل داره که همکارا باید طی کنند باید اونجا اعتراف کنه چه خبر بوده. تا که دختره بهوش بیاد.

چون آگه بهوش بیاد اوضاع خیلی بهتر میشه احتمال ختم به خیر شدن قضیه
خیلی زیاده. شاید خود دختره بگه که مراسم تقصیری نداشته.
البته اینم بگم که ممکنه برعکس بشه مثلاً بهوش بیاد بگه قصدت *ع* رض
بهش داشته. از اون جایی که شاهی هم نداشته یکم کارش سخت میشه.
و اما آگه بهوش نیاد و بمیره، باز چون شاهی نداره کارش سخت میشه فقط
رضایت خانوادش میتونه کارو حل کنه.
شما فعلاً تنها کاری که میتونید بکنید یک وکیل براش بگیرید و ازش بخواید
با مراسم صحبت کنه. دیگه وکیل خودش میدونه باید چیکار کنه.
شما هم دعا کنید بهوش بیاد. باز خیلی بهتر از اینکه بمیره.
عمو با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

— ممنون آقای رحمانی.

بلند شد خواست بره بیرون که آقای رحمانی گفت:

— آقای راد؟

عمو سر جاش ایستاد ولی برنگشت:

— آقای راد مطمئن باشد هر کاری از دستمون بریاد انجام میدیم
به خدا توکل کنید آگه واقعا بی گ*ن* ا*ه* باشه همه چیز حل میشه.

حق به حق دار میرسه.

عمو سرشو به سمت آقای رحمانی گرفت و لبخند تلخی که همراه با بغض زدوگفت:

— لطف میکنید با اجازه

عمو رفت بیرون. آقای رحمانی نگاهی غمگین به من انداخت و روی صندلیش نشست انگار اونم دلش به حال عمو سوخته بود

— با اجازتون آقای رحمانی.

توی فکر بود فقط سرشو تکون داد منم رفتم بیرون.

عمو خیلی آروم و سربه زیر به سمت بیرون رفت هیچ کاری از دست من برنمیومد نمیدونستم باید چیکار کنم.
وقتی رفتیم توی حیاط ماشین مهتابو دیدم.

— عمو مثل اینکه خاله اینا اینجا هستن.

سرشو بالا گرفت و ماشین مهتابودید رفت سمت ماشین منم پشت سرش رفتم. خاله به بیرون خیره شده بود و اشک میریخت بادیدن عمو درماشینو باز کرد پاهاشو بیرون از ماشین گذاشت و گفت:

— مرسامو بردن.

بابغض به عمو نگاه میکرد. عمو هم حالش دسته کمی از خاله نداشت به ماشین تکیک دادونشست. دستشو روی سرش گذاشت و سرشو پایین انداخت خاله هم باگریه گفت:

— دیدی چه بلایی سرمون اومد؟ دیدی بدبخت شدیم؟؟

اینو گفت و باسوزدل گریه میکرد.

رفتم سمت مهتاب درو باز کردم و گفتم:

— چرا خاله رو آوردی اینجا؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

— خودش خواست!

— خودش بخواد توناید اینکارو میکردی.

سریع وبا عصبانیت سرشو سمت من گرفت وگفت:

— اینقدر به من نگو اینکارم اشتباه بود نباید اینکارو میکردم. خودم میتونم تشخیص بدم.

بهش حق دادم ناراحت باشه. بالاخره منم بدرفتار کردم باهاش به اطراف نگاهی کردم و گفتم:

— خیلی خوب خاله رو بیرخونه.

رفتم سمت خاله. مجبورش کردم درست توی ماشین بشینه درو بستم مهتاب هم حرکت کردورفت.

منم به عمو کمک کردم بردمش توماشین. گذاشتمش خونشون و خودمم به سمت خونه حرکت کردم. مهتاب هم پیام داد که میره خونشون.

قرارشده فرداش برم دنبال وکیل. رفتم خونه بعدازکلی سؤال پیچ شدن توسط مامان رفتم خوابیدم خیلی خسته بودم. صبح باصدای زنگ گوشی بیدارشدم. عمو بود.

— سلام عمو

— سلام خواب بودی؟

— نه باید بیدار میشدم

— زنگ زدم بگم خودم میرم دنبال وکیل

— چرا؟ استراحت میکردین خودم میرفتم

— نه با یکی ازدوستانم هماهنگ کردم خودم برم بهتره.

— باشه مشکلی نیست منو بیخبر ندارید.

— باشه فعلا کاری نداری؟

— نه خداحافظ

— خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و سرمو توی بالشت فرو بردم

— خب حالا من چیکار کنم؟

داشت خوابم میبرد که یکویاد حرفی که دیروز مرسام بهم زد افتادم.
ازم خواست مارالو پیدا کنم. فوری بلند شدم و آماده شدم و رفتم پایین. اختر
خانم صبحانه رو آماده کرده بود.

— مامان بابا کجان؟

— صبحتون بخیر مامانتون رفتن پیش خواهرشونو پدرتونم رفتن سفر کاری

زیر لب گفتم:

— اینم که همش میره سفرکار. هووووف!

— خیلی خوب ممنون.

دو تالقمه خوردم و رفتم بیرون.

— خب حالا کجا برم؟ بهتره برم محل کارش بهترین کار همینه.
ماشینو از پارکینگ بیرون بردم وبه سمت داروخونه رفتم.
ساعت 9 صبح بود. خیلی شلوغ بود. بالاخره یک ساعت
نمیدونم منو قبول میکرد که باهاش حرف بزنم یا نه؟ ولی بالاخره باید انجام
میدادم.

ماشینو پارک کردم و رفتم داخل. خیلی شلوغ بود. نمیشد به سمت میزی که
کارکنارو بینم. نشستم روی صندلی تایکم خلوت بشه
بعد از چند مین خلوت تر شد. سریع سمت کارکنان رفتم. هرچی چشم چشم
میکردم مارالو نمیدیدم. یکویک آقا دستاشو جلو چشمم تکون دادو گفت:

— بفر مایید امری داشتید؟

به خودم اومدم. گفتم:

— ببخشید من بامارال کارداشتم. مارال عظیمی

اون مرد باتعجب بهم نگاه کرد که معنیشو نمیفهمیدم

— چرادرنبال مارال میگردی؟ از آشناهاشون هستی؟

ایندبار من بودم که باتعجب بهش نگاه میکردم.

— چرا این سؤالو میپرسید وکیل وصی مارال هستی؟

اخماشو توهم کردو گفت:

— از دیروز پیداش نبود که یک خانم اومدگفت مارال دیگه نمیداد اینجاساب کتاب کردورفت.

دیگه داشت نفسم بندمیومد از این همه بدبختی. چشامو روی هم گذاشتم

حالا به مرسام چی بگم؟؟ این مارالواز کجاییدانم؟

سرمو بالاگرفتم وگفتم:

— ممنون

رفتم واون مرد وباکلی تعجب تنهاگذاشتم. سوارماشین شدم وبه یک جاخیره شدم.

خدایا خودت یک راهی جلو پام بذار.

ماشین و روشن کردم حرکت کردم

— کاش به مهتاب زنگ میزد.

با این فکر گوشیمو بیرون آوردم و شماره مهتابو گرفتم.

— الو؟

— سلام

خانمی

— سلام

صداش گرفته بود.

— خانمم هنوز ازم ناراحتی؟

—

— دورت بگردم توکه میدونی من توچه شرایطی بودم. ببخشید دیگه.

بازم سکوت

— مهتابم؟؟

— بله!

— بخشیدی؟

— اوهوم

— کجایی؟

— اومدم پارک قدم بزنم

— همون پارک همیشگی؟

— آره

— پس صبر کن میام پیشت.

مرسام'

واسه خودم تأسف خوردم که کارم به همچین جایی کشیده. هیچ کاری از دستم
برنمیومد جز صبر کردن.

— خدا یا خودت میدونی من از قصد کاری نکردم.

— مگه بچه خوشگلاهم میان زندان؟

باشنیدن این صدا چشمامو باز کردم به شخص روبه روم نگاه کردم.
مرد چاق موبلند فروری! با سیبیلا ی پر پشت! یک تسبیح بزرگ هم دستش بود.

— چیه نگاش میکنی؟ شناختیش؟

نفسمو به بیرون فرستادم و بی توجه بهش چشمامو بستم.

— جرم ت چیه؟

چشمامو باز کردم و گفتم:

— به خودم مربوطه.

— او هـــــــــــــو. ببین میخواد واسه من زرنک بازی دریاره!

اصلا حال و حوصله جروبخت با کسی نداشتم. بلندشدم برم آب بزنم
صورتم که جلوم ایستاد و محکم زد به کولم! باعث شد پرت بشم عقب.
خیلی عصبی شدم مشتمو پرکردم که بزنم تو صورتش که یکو سرباز در سلول
رو باز کردوگفت:

— مرسام راد؟ مرسام راد کیه؟

همونجور که با خشم به اون نگاه میکردم گفتم:

بله، منم.

بیا بیرون وکیل میخواد باهات صحبت کنه.

دستمو پایین آوردم و جوری رفتم که شونم باشونش برخورد کرد.
همراه مأمور رفتم. رفتم توی اتاق ملاقات یک آقای چهارشونه هیکلی با کت
وشلوار سورمه ای روی صندلی نشسته بود. با دیدن من بلند شد دست داد.

— سلام من حکیمی هستم وکیل

— سلام خوشبختم.

نشستم روی صندلی.

— خب آقای راد من دارم سعی میکنم مشکل شما رو حل کنم. از شما هم خواهش دارم که همکاری کنی.

— چیکار میتونم بکنم؟ یعنی چطوری همکاری کنم؟

— همه چیزو با جزئیات بهم بگی!

کلافه گفتم:

من که همه چیزو واسشون تعریف کردم

— میدونم. میخوام از زبون خودت بشنوم. فقط هیچی روازم قایم نکن.

من چیزی واسه پنهان کردن ندارم!

— خیلی خب شروع کن.

دستاشو زیر چوونش قلاب کرد

گیج شدم و خوابم برد بعد از چند لحظه خودمو توی یک فضای باز پیدا کردم

خیلی خوش حال بودم همش نفس عمیق میکشیدم

_____وای خدایا ممنون که منو خلاص کردی از اون جا دیگه هیچی ازت
نمیخوام

چشمانو بستم و باز نفس عمیق کشیدم یکو صدای موج دریا به گوشم
خورد چشمامو باز کردم و رفتم سمت صدا دریا خیلی زیبا بود خیلی
صداش بهم آرامش میداد رفتن نزدیک ساحل کفشمو بیرون اوردم و با پای
برهنه رفتم توی دریا آرامش از پاهام تا مغزم منتقل شد

_____یادته اون روز؟ شب قبل تصادف اومدی لب ساحل
با شنیدن صدای بابک سریع چشمامو باز کردم و ب سمت صدا برگشتم
بابک زیر درخت روبروی دریا نشسته بود . قلبم تند تند میزد با دیدن بابک
بغض گلو مو گرفت

اروم اروم رفتم سمتش .. با لبخند نگام میکرد وقتی رسیدم کنارش با بغض
گفتم:

_____بابک خودتی؟؟

_____بشین

کنارش نشستم بوی خودشو میداد بوی بابک و بوی داداشم
با تموم وجودم ب*غ*لش کردم اونم منو ب*غ*ل کرد .

یکم که اروم شدم از ب*غ*لش اومدم بیرون وو خجالت زده سرمو پایین
انداختم

— مرسام؟ حالت خوبه؟

بغض گلومو رها نمیکرد. نمیدونستم باید چی بگم

— بابک واقعا نمیدونم چی بگم

سرمو بالا گرفتم و گفتم :

— مردونه دلم تنگ شده داداش دل تنگی که خودم باعثش شدم خودم با

دست خودم زندگیمو نابود، کردم . تورو هم نابود کردم .

— بابک منو بخشیدی؟؟

توی چشماش اشک جمع شد و گفت :

— کاری نکردی که بخوام ببخشم

— -- ولی من زندگیتو گرفتم الانم دارم تاوان پس میدم . توی گردابی افتادم که

نمیدونم چه جوری باید بیرون بیام

بابک خیلی تنهام خیلی بهت احتیاج دارم.

— مرسام اون اتفاق صلاح خدا بود تو که نمیخواستی این جور شه

منم دلم برای همه تنگ شده . دلم واسه لحظه های خوبمون تنگ شده ولی

تقدیره دیگه هیچ کس مقصر نیست

ولی

— ولی چی؟؟؟؟

— مامانم این جوری فکر نمیکنه

چند لحظه سکوت کرد و منم منتظر بعش نگاه میکردم

— مامانم از اون روز نفرینت کرده بود

اب دهنمو قورت دادم

--- خب حق داره شاید اگه مامان منم بود همین کارو میکرد بخاطر همینه

هیچ کاریم درست پیش نمیره

ولی واقعا من خودمم نابود شدم نمیخواستم این جوری بشه

— نیازی ب توضیح نیست خودم میدونم از مامان خوستم نفرینشو پس بگیره

مرسام؟ به حرفام گوش کن

فقط صبر داشته باش صبر همه چیزو حل میکنه گذر زمان ..توی هیچ کاری

عجله نکن مطمئن باش حل میشه من هنوزم مثل قبل هواتو دارم فقط ب

خدا توکل کن

همیشه ب یادتم داداش

با احساس ریختن اب یخ روی سرم از خواب پریدم

صدای خنده تمام سلولو پر کرده بود اون مرد هیکلی با یک تتگ اب وایساده

بود کنارم و بهم میخندید

با عصبانیت بلند شدم یقشو گرفتم و چسبوندم به دیوار یکو صدای خنده ها

قطع شد

به دیوار فشارش دادم و گفتم:

— مرتیکه مگه مریضی

با چشمان گشاد شده نگاهم میکرد خیلی حرصی شده بودم دوست داشتم
بیشتر با بابک حرف بزنم بیشتر به دیوار فشارش دادم یکو صدای مامور اومد

— مرسام راد اومد؟؟ دو ساعته دارم صداش میکنم
تازه متوجه شدم جریان چیه؟

یقشو با خشونت رها کردم و گفتم:

— بله من هستم

— خب بیا دیگه ملاقاتی داری

نگاهمو از اون مرد گرفتم و به سمت در رفتم هر کس جلوم بود خودش از
ترس کنار میرفت انگار ازم میترسیدن
خندم گرفته بود

به همراه مامور رفتم بیرون توی اتاق ملاقات پوریا بود

رفتم روبروش نشستم

— سلام داداش چطورب؟

حس خوبی داشتم

— اره خوبم

یک ساک بهم دادو گفت:

— بگیر برات لباس اوردم چرا سرت خیسه؟

— چیزی نیست پوریا چیکار کردی؟ مارالو پیدا کردی؟

— نه مارال دیگه اونجا کار نمیکنه نمیدونم باید چی کار کنم کجا دنبالش

بگردم

نا امید سرمو زیر انداختم و دستامو تو موهام فرو بردم قطره های اب روی

میز ریخت ...

یادم افتاد به خوابم به بابک چقدر دلم براش تنگ شده بود

— مرسام؟

— هوم؟

— خوبی؟

— اره دفتر چه خبر؟

— غعلا که هیچی همینطوره.

— الان اومدی این جا چیکار.

— اومدم ازت راه حل بخوام

— هیچ راه حلی به ذهنم نمیرسه فقط پیداش کن

— خب چه جوری؟ از کجا؟

— چه میدونم یکيو بفرس پیش بابای مارالو خبر بگیر

— اینم فکر خوبیه تو خودتو ناراحت نکن حالا ایشالله درست میشه توی

ساک یک مقدار غذا هم هست

به خودت برس

— مامان؟ بابا؟ باران؟ چطورن؟

نفسشو بیرون فرستاد و گفت:

— باید چه طور باشن

— مواظبتشون باش سرم درد میکنه باید برم

بعد از خدا حافظی رفتم توی سلول

بدون توجه به کسی سمت تخت رفتم و ساکو چک کردم پر از خوراکی و سه

دست لباس

لباسامو عوض کردم موهامو خشک کردم با این که اشتها نداشتم سعی کردم

یک چیز بخورم معدم با غذای زندان سازگاری نداشت اون روز با یک چشم

به هم زدم شب شد و همه قصد خواب کردن

من خوابم نمیومد اون مرد از عصر تا شب یک جوری نگام میکرد و با

چشماتش برام خطو نشون میکشید

ولی من اهمیت ندادم و ب کارای خودم رسیدم

شب که شد همه چراغارو خاموش کردن و خوابیدن منم بعد خوردن یک

قرص سعی کردم بخوابم

داشت خوابم میگرفت که صدایی شنیدم اهمیت ندادم احساس کردم کسی

کنارمه چشمامو باز کردم . ولی همون موقع یک چیز تند روی گلوام احساس

کردم...

شوکه شدم... هر لحظه فشار روی گلوم بیشتر می شد و هر لحظه احساس درد بیشتری داشتم... یکو صدای آرومی به گوشم خورد:

— مادر نزائیده کسی بخواد یقین کنی منو بگیره

احساس دردی روی گلوم کردم... فشاری که داشت میاورد منو از هر کاری منع کرده بود... فشار بیشتری روی گلوم آورد.. این بار خیس شدن گردنم منو به خودم آورد... تمام قدرتمو توی دستام جمع کردم و همراه با فریاد به سینه ی اون مرد فشار آوردم بالاخره موفق شدم از خودم جداس کنم و روی زمین پرتش کنم... با صدای فریاد من همه از خواب بیدار شدن چراغ روشن کردن.. دستمو روی گلوم گذاشتم... دستام خونی شده بود..

مأموری داخل اومد و با فریاد گفت:

— این جا چه خبره؟

یک نگاه به من انداخت و با دیدن گلوم که ازش خون میریخت گفت:

— چیشده؟ کی این بلا رو سرت آورد...

خیلی درد داشت... سرم داشت گیج میرفت...

— با شماها هستم یکی بگه کی این بلا رو سر این آورده....

هیچ کس چیزی نگفت: انگار میترسیدن...

اون مرد گوشه ای ایستاده بود و نگام میکرد انگار داشت تهدیدم میکرد با نگاه

کردن... تختو گرفتم و بلند شدم و گرفتم و بلند شدم و گفتم:

— اون مرد که اون گوشه ایستاده...

مأمور رفت سمتش و گفت:

— بار اول، دومت نیست تو آدم بشو نیستی... باید بیرمت انفرادی..

دستبند زد به دستش و بردش..

هنوزم با چشماش منو تهدید میکرد... مأمور دیگه ای اومد و رو کرد به من و گفت:

— بلند شو... باید زخمتو پانسمان کنیم.. این جوری خون ازت میره...

بعد از زدن دستبند منو برد توی اتاقی.. مرد سفید پوشی اومد و زخممو پانسمان کرد....

— اگه یکم دیگه فشار میداد به شاهرگت برخورد میکرد... قصدش... کشتن بوده... با اینا در نیوفت..

— بی حال بودم توانایی گفتن هیچ حرفیو نداشتم...

بعد از پانسمان کردن چندتا قرص داد بهم گفت 8 ساعته بیار بخور که عفونت نکنه

به کمک مأمور به سلول رفتم و روی تخت دراز کشیدم... یک مرد که تقریباً هم سن بابام بود با یک لیوان آب بالا سرم ایستاد و گفت:

— همین الان قرصتو بخور که راحت بخوابی...

بلند شدم قرص و خوردم کنارم نشست لبخند مهربونی زد و گفت:

_____ پسر من می‌شنوی با اینا درد نیوفت.. این مرد چند نفر و همین جا به کشتن داده... بهتره هر چی می‌گه سکوت کنی.. پای جونت درمیونه... منی که از همه جا ضربه خوردم اصلا واسم مهم نبود بمیرم یا زنده باشم...

لبخندی زدم و گفتم:

— حتما همین کار می‌کنم..

— معلومه پسره شروری نیستی...

— راستش حال و حوصله ی این کارا رو ندارم وگرنه وقتش برسه خوب از حقم دفاع می‌کنم...

چند باری روی شونم زد و گفت:

_____ امیدوارم هیچ وقت حال و حوصله این کارا رو ندا شته باشی...

امیدوارم زود خوب بشی

— ممنون از لطف شما

بلند شد و رفت روی تختش... چراغا رو خاموش کردن...

درد داشتم ولی در برابر دردای توی قلبم بود هیچی نبود...

سرمو روی بالش گذاشتم

_____ خدایا من دلم نمی‌خواه زندگیا از کسی بگیرم ناخواسته زندگی داداشمو

گرفتم و دارم اینجوری تاوان پس میدم نفرین شدم...

خواهش می‌کنم این بار بدترش نکن.. بهوش بیاد و به زندگیش برسه... میدونم

با این اوضاع مارال حاضر نمیشه حتی نگاهم کنه... حالا بهار حقیقتو بگه یا

نگه مهم نیست

حتی اگه قرار باشه تا آخر عمرم این جا بمونم اشکالی نداره... من اون بیرون کاری ندارم.. فقط بهار بهوش بیاد خدایا دیگه هیچی ازت نمیخوام... این قدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی خوابم برد... صبح با احساس درد توی گلوم بیدار شدم... هوا روشن شده بود... خواستم بلند شم که درد عجیبی توی گلوم پیچید... قیافم محاله شد... همون مرد دیشب اومد پیشم نزدیک شد گفت:
— حالت خوبه...

آب دهنمو با زور قورت دادم و گفتم:

— نه... خیلی درد میکنه

یکو نگام به ساعت افتاد...

— وای چرا من این قدر خوابیدم ساعت یازده ست که...

بازم از اون لبخند مهربونا زد و گفت:

— اشکال نداره... این جا همه از خداشونه زیاد بخوابن تا براشون زود بگذره...

بخاطر داروهات بوده که دیشب خوردی حالا هم بیا پانسمان عوض کنم

در حالی که داشتم بلند میشدم گفتم:

— مگه بلدی...

— پسر تو کجای کاری... من به دکتر سلول معروفم...

لبخند زورکی زدم و رفتم سمت دستشویی... بعد از برگشتن روی صندلی

نشستم و اون مرد اومد و شروع کرد به پانسمان عوض کردن یکو درد میگرفت

و آخم بالا میرفت... یکو شروع کرد به حرف زدن...

— اسم من کریمه.. میشه گفت قدیمی ترین افراد این سلول...

— بهت نمیداد...

مکثی کرد و گفت:

— من بیست ساله زندانم..

— چند سالت مگه..

— 45

خیلی واسم جای تعجب داشت ینی از 25 سالگی زندان بوده...

— چرا 20 سال؟ چیکار کردی مگه؟

_____ کار خاصی هم نکردم.. چون پول ندا شتم پول طلبکارا رو بدم همینجا

موندگار شدم...

— یعنی کسی هم نداشتی؟

— یک پدر و مادر پیر داشتم که چند سال پیش خبر مرگشونو آوردن...

طلبکاره هم خیال رضایت نداره منم که دیگه پیگیر نشدم و به همین جا عادت

کردم...

دست از پانسمان کشید و گفت:

— خیلی خوب اینم از پانسمان کردنت... حالا تو بگو چیکار کردی؟

منم همه ی قضیک رو براش تعریف کردم... از مرام و معرفتش خوشم اومد..

— آقا کریم طلبت چقدره؟

— 100 تومن...

با تعجب نگاش کردم...

— یعنی فقط واسه 100 تومن این جایی؟ 100 تومن؟؟

لبخند تلخی زد و گفت:

100 میلیون..

به نظرم باز کم بود چون بیشتر برای طلب میلیاردری این جا موندگار میشن...

— چیشد که این جوری شد؟

— با یک نامرد شریک شدم قرار بود یکاری و شروع کنم... با هزار بدبختی

و قرض 100 میلیون جور کردم... ولی نامرد پولمو بالا کشید و رفت... اون نفری

که ازش 100 میلیون ازش قرض کرده بودم کلفتتر از اونی بود که فکر میکردم...

حالا که اینجام و موندگار شدم...

با خودم فکر کردم کاش طلبشو بدم و بیاد بیرون.. خدا رو خوش نمیداد...

توی همین فکر بودم که یکو...

ماموری در سلول و باز کرد و او مد داخل

-مرسام راد، مرسام راد

از جام بلند شدم و گفتم:

-بله

-وسایلاتو جمع کن ازادی

یک لحظه شوکه شدم... فکر کردم اشتباه می‌شنوم اصلاً توقع همچین حرفیو نداشتم، توقع نداشتم به این زودیا اینو بشنوم... اقا کریم زد به کمرم و با لبخند گفت:

-برو پسرم... برو به سلامت
با لبخند جوابشو دادم سریع رفتم و سایلامو جمع کردم... ساکود ستم گرفتم
رفتم سمت کریم اقا

-اقا کریم میشه آدرس طلب کارتو بهم بدی؟

با تعجب گفت:

-واسه چی میخوای؟

-میخوام باهاش صحبت کنم

-بیخیال مرسام جان... من به اینجا عادت کردم. فدای معرفت جونیمو اینجا گذروندم.

-هنوزم جوونی... حق تو نیست میون این آدمای باشی. سریع آدرسو بده

-مرسام ۲۰ ساله گذشته نمیدونم همون مغازه هست یا نه. بیخیالش داداش

-تو بده حالا

من میدونم چیکار کنم.

صدای مامور بازم اومد

-اقای راد سریع باش

نگاهمو از مامور گرفتم و به کریم دوختم...

-سریع بده باید برم

رفت سمت تختش و روی کاغذی آدرسو نوشت. اومد سمتم و گفت:

-فقط مو مدیون خودت نکن.

ب*غ*لش کردم و گفتم:

-خیلی بامرامی داداش

کاغذ و گرفتم و بعد از خداحافظی از سلول زدم بیرون... هرچه بیرون از زندان نزدیک تر می شدم احساس میکردم جریان خون توی سرم بیشتر میشه خوشحال نبودم که دارم آزاد میشم خوشحال بودم که حتما بهار بهوش اومده و سالمه... زندگی واسه من دیگه رنگ و بویی نداشت... همین طور که از سلول های کنار هم میگذشتم به افرادی که ب من زل زده بودن نگاه میکردم. تا این که بالاخره رسیدم به نزدیکه در خروجی... همین که درو باز کردن باد خنکی بهم خورد... انگار تازه راه نفسم باز شده بود. انگار تازه معنیک نفس کشیدن و میفهمیدم...

-وای خدایا شکرت... چقدر خفه بود اینجا

رفتم بیرون سرمو بالا گرفتم. دو تا ماشین رو به روم بود... لبخند روی لبم نشست... همه خانوادم پیاده شدن و اومدن سمتم... یکی یکی ب*غ*لشون کردم و دلتنگی این مدتو جبران کردم... وقتی مامانو توی اون وضع دیدم وقتی دیدم که داره گریه میکنه دلم آتیش گرفت. چقدر بدشانسه این زن که همچین پسری داره... پسری که روز خوش واسش نداشته مهتاب هم بود... مهتابی که با نگاهش داشت بهم میفهموند که دیگه مثل قبل نیست... لبخند مهربانی بهم زد و گفت:

-خیلی خوشحالم که آزاد شدی... امیدوارم دیگه هیچ وقت غصه نبینی.

این حرفش حس خوبی و بهم منتقل کرد. بالبخند جوابشو دادم و گفتم :

-ممنون ایشالا تو عروسیتون جبران کنم.

چشاش برق زدو به پوریا نگاه کرد... پوریا ادامه داد...

-هفته دیگه عروسیمونه باید جبران کنی حسابی .

یک نگاه به جمعیت انداختم همه داشتم با لبخند نگام میکردن .

-ایول بابا بعد مدت ها بالاخره یک عروسی افتادیم...

همه خندیدن باران کوچولو گفت:

-داداش جونم تازشم منم میخوام عروس بشم.

ب*غ*لش کردم و گفتم:

-اون که صد در صد عروسکم

مامان گفت:

-خیلی خوب خسته شد پسرم. همگی بفرمایید منزل ما

سوار ماشین شدیم وبه سمت خونه حرکت کردیم...توی راه از بابا پرسیدم:

-چیشد؟ بهار بهوش اومد؟

مامان جواب داد و گفت:

-اره...دختره ی خیر ندیده همه چیرو تعریف کرد دخترم دخترای قدیم... نه

شرمی نه حیایی...نوچ نوچ...

از طرز حرف زدن مامان خندم گرفته بود...

-مرسام جان؟

-جانم مادر جان؟

-این مارال کیه؟

با شنیدن اسمش دلم ریخت...یادم اومد چقدر دلم براش تنگ شده دستمو به بیرون فرستادم و سکوت کردم چون نمیدونستم باید چی بگم...

-مرسام جان؟ مارال کیک که بخاطر اون بهارو هول دادی؟

-طلوع زندگی من

-هان؟ یعنی چی؟

-واضح تر از این بلد نیستم ماما... یعنی اینکه کسی که توی زندگی من طلوع کرده و زندگیمو زیرو رو کرد...اگر الان توی این اوضاع بخاطر ماراله...اتفاقاتی که باز با دیدن چشاش شروع شد

-یعنی قراره عروسم بشه؟

پوزخند صدا داداری زدم و گفتم:

-فکر میکنی با دیدن اون صحنه قبول میکنه

-خب نه .ولی باید قانعش کنی .بهار خودش اعتراف کرده

از این حرفا کلافه شدم

-مامان خواهش میکنم بس کن...

-خیلی خب هرکاری میدونی صلاحه بکن.

سرمو به صندلی ماشین تکیک دادم و چشامو بستم فعلا نمیخواستم به هیچی
فکر کنم

نمیدونم چقدر گذشت که رسیدیم خونه...خوشحال بودم که دوباره میتونم برم
توی اتاقم و تنها باشم .

رفتم توی اتاقمو بعد از رفتن به حمام روی تخت دراز کشیدم روی گلو
احساس سوزش کردم... یاد زخمم افتادم
ای وای یعنی مامان اینا متوجه این نشدن تازه پانسمانم بوده حتما زیر اب که
رفتم افتاده... هووووف به هوش و حواس من ...

چشامو بستم وبه خوابی عمیق رفتم .

وقتی بیدار شدم سرو صدای زیادی از پایین میومد... یکم سر حال تر شدم... بلند شدم و رفتم پایین همه بودن بعد از سلام و احوال پرسی نشستم پیش پوریا...

دو به دو گرم صحبت کردن بودن رو کردم به پوریا و گفتم :

-پوریا مارال چی شد؟

صداشو صاف کردو گفت:

-فعلا که هیچی ولی پیگیرشم تو نگران نباش فقط این مدتو استراحت کن

-کدوم مدت؟

-همین مدت که مونده تا عروسیم

-عجبا مگه عروسیت میخواد چی بشه که تو این مدت استراحت کنم

با صدای بلند خندید و گفت:

-واسه خودت گفتم

یکو یادم افتاد به اقا کریم رفتم بالا و آدرس طلب کار و آوردم و دادم به بابا ازش خواستم پیگیر شه و طلبشو پرداخت کنه .
بعد از یکم نصیحت قبول کرد .
من اقا کریم و توی اون یک روز شناخته بودم و مطمئن بودم که دارم چیکار میکنم

بلاخره یک هفته گذشت و روز عروسی پوریا و مهتاب سر رسید...
بعدم از اون همه سختی دلم یک روز شادی میخواست.. توی اون یک هفته پوریا نمیداشت پیگیر مارال شم... بهم میگفت پیداش میکنم و میدارم خودت باهاش حرف بزنی و قانعش کنی.. یک جورایی با حرفاش قانعم کرد
خب یکم استراحتم واسم بد نبود.. بیشتر وقتا میرفتم بیرون تا یکم گلوم آزاد شه از نا امیدیا امید داشتم که مارالو پیدا میکنم..
از بابا شنیدم بهار رفت خارج تا یک مدت از اینجا دور شه.. از خجالتش بوده حتما.. تقریبا همه چیز آرام بود

آقا کریم هم آزاد شده بهش کمک کردم مغازه ای کرایه کنه و کار کنه...
موضوع چاقو زدن به گردنم هم مسئول زندان قبلا به خانوادم گفته بود جریانو..
و اونا هم بروم نیاورده بودن...

توی اون هفته هر روز صبح و عصر میرفتم پیش بابک.. اونجوری دلم آرام میگرفت.. مطمئن بودم مادر بابک نفرینشو پس گرفته.. و اینم مطمئن بودم همه چیز به زودی درست میشه..

مامانم و خاله سارا به خیاطمون سفارش کت و شلوار به سلیقه خود شون داده بودن... چون به سلیقه شون اعتماد داشتند قبول کردم..

ساعت 2 ظهر بود و پشت لب تاب بودم.. که خاله سارا و باران با کت و شلوار اومدن داخل

— داداش پاشو بپوش ببین چه شکلی میشی؟

بلند شدم و نوک بینی شو فشار دادم...

— چشم و روجک خانم

کت و شلوار رو از خاله گرفتم و تشکر کردم... رفتن بیرون و من کت و شلوار پوشیدم کت و شلوار تقریباً براق مشکی با پیرهن سفید...

خیلی بهم میومد... پایونو بستم و به خودم نگاه کردم.. کت و شلوار خوب و شیک

در زدن... گفتم:

— بیاید داخل پوشیدم

اومدن داخل.. باران پرید تو ب*غ*لم و گفت:

— چه خوشگل شدی داداش جونم

خاله همونطور که دست میزد برام بهم نزدیک شد و گفت:

wooooooooowww.. perfect perfect

لبخندی زدم و گفتم:

— ممنون خاله جون...

— مگه نمیخواهی بری آرایشگاه؟...

— ساعت 4 وقت دارم

— 4؟؟ دیر نیست؟ مامانت از الان رفته...

— خب مامانه دیگه.. در ضمن من

مثل زنا نیستم که آرایش و میکاپ لازم باشه فوقش نیم ساعت کارم بشه

باران گفت:

— وای داداش فکر کن تو آرایش کنی

خاله و باران زدن زیر خنده...

— دستت درد نکنه باران خانم حالا منو با زنا مقایسه میکنی؟...

میون خندش گفت:

— خب نه داداش ولی فکر میکنم خیلی باحال میشی

دوباره باهم خندیدند...

چشم غره ای رفتم به خاله و گفتم:

— خاله دستت درد نکنه...

— ای بابا.. خب مگه چیه

— تو نميخواي بري آرايشگاه؟ با اين قيافه مثل زامبي ميخواي بيای عروسی

بيچه خواهرت..

با اين حرفم خندش قطع شد و با عصبانيت بهم نگاه کرد..

— چيه؟ حقيقت تلخه خاله جان... تلخ

چشاشوریز کردو با دستای مشت شده اومد سراغم.. منم از موقعیت استفاده کردم دویدم به سمت در... من میدویدم خاله هم دنبالم..... باران هم از بالا دست میزد و میگفت:

— خاله بدو داداش بدو.

خاله با جیغ گفت:

م-----رسام تو دستم بیای دونه دونه موهاتو میکنم که نیازی به آرایشگاه هم نداشته باشی میمون

خاله روی قیافه ش خیلی حساس بود و این شده بود واسم یک نقطه ضعف.. همون طور که میدویدم دستامو بالا بردم و گفتم:

باشه باشه تسلیم نفسم رفت...

سر جام ایستادم دستامو روی زانو هام گذاشتم و خم شدم.. نفس نفس میزدم... — حیف که منم نفس ندارم... وگرنه...

— وگرنه؟ چی؟ تو که میدونی زورت به من نمیرسه جوجه

بازم قیافشو تو هم کردو گفت:

— حالا دارم برات...

قدم قدم بهم نزدیک میشد و منم قدم قدم رفتم عقب تا این که با مبل برخورد کردم و افتادم روی مبل...

خاله ایستادو خبیثانه نگام کرد...

— ااران جون... بیا که عملیات ویژه داریم.

باران اومد و دوتایی شروع کردن به زدنم...

کلی خندیدیم و بازی کردیم.. بالاخره خسته شدن و هر کدوم روی مبل ولو شدن...

خندیدم و گفتم:

— ریز میبینمتون جوجه ها

— خوب کتک خورده... حالا میگه ریز میبینمتون...

در حالی که بلند میشدم گفتم:

— برو بابا... پاشو فکر خودت باش...

رفتم تو اتاقم... سرمو از چارچوب در بیرون بردم و گفتم:

پاشو به فکر یک آرایشگاه باش والا بخدا زشته یک زامبی بیاد توی تالار به اون

باکلاسی همین کارا رو کردی که شوهر گیت نیومده...

اینو گفتم و سریع در وبستم و قفل کردم...

با جیغ جیغ کردن فحش میداد... تا نیم ساعت جیغ میزد و حرفی میزد که

واسه من مبهم بود...

پشت در نشسته بودم و میخندیدم...

— ای خدا از دست این الان واسه لج من هم که شدل آرایشگاه نمیره...

رفتم روی تخت و تا ساعت 3ونیم استراحت کردم... آماده شدم و رفتم

بیرون... انگار هیچ کس خونه نبود...

— باران؟؟ خاله؟؟ کی نیست؟

کسی جواب نداد.. حدس زدم رفتن بیرون...

سریع ماشینو بیرون زدم و رفتم بیرون به سمت آرایشگاه
آرایشگر سریع کارمو کرد... کنار موهام و با تیغ زده بود و موهای بالایی حالت
کج زد...

— به به چقدر بهتون میاد..

— ممنون

بعداز حساب کردن زدم بیرون... شماره مامانو گرفتم..

— جونم مرسام

— مامان کجایی؟ من کارم تموم شد

— ما هم تقریبا تمومه تا بیای دنبالمون تموم شده..

— باشه. بابا کجاست

— با شوهر خالت میاد.

— پس من دارم میام. تا برسیم تالار ساعت 8 شده

— منتظریم..

— راستی مامان خاله و باران اونجا هستن؟

— آره چطور مگه؟

— هیچی مامان جان فعلا خداحافظ

— خداحافظ گل پسر

توی دلم خدا رو شکر کردم که اینا رو دارم...

ده دقیقه مونده بود به ساعت 8 که رسیدیم به تالار... تالار خیلی شیک
و باکلاس بود... مثل یک کاخ که بالاش با رنگ طلایی تزئین شده بود و قسمت

پایینش سفید بود... قسمتی که عروس و داماد میخواستن رد بشن یک جایی پر از گل رز قرمز... جلوش یک چیزی مثل بادکنک بود که وقتی پاروش میذاشتن باز میشد به شکل گل نرگس... جای خیلی خوشگلی بود... از بیرون معلوم بود که داخل تالار چه خبره... ر*ق*ص نور از بیرون دیده میشد... رفتم داخل جای عروس داماد سمت چپ گوشه ی تالار دوتا صندلی شکل قلب بهم چسبیده بود میز و صندلی اطراف و قسمت پایین جایگاه عروس و داماد بود سمت چپ هم یک پیست ر*ق*ص بسیار بزرگ بود... خدمتکارا در حال پذیرایی بودن.. دوتا خانم رفتن سمت مامان و خاله و باران و راهنماییشون کرد به اتاق پرو

یک دست روی شونم قرار گرفت.. برگشتم سمتش... یکی از دوستای قدیمی و هم کلاسی دانشگاهم بود...

باهاش دست دادم و گفتم:

— چطوری آقا محمد کم پیدایی

— ای بابا شما که کم پیدا تری

— چی بگم والا... مشکلات که واسم وقت نمیداره

یک خانم شیک و متشخص اومد نزدیکمون

سلام کرد. محمدگفت:

— ایشونم مهشید خانم همسر بنده

— ای جان پس عروسی کردی؟

— با اجازت

— خیلی خوشحال شدم ایشالله به سلامتی
هر دو تشکر کردن خاله سارا از اون دور بهم اشاره کرد که برم پیشش...
— ببخشیدی گفتم و رفتم سمت خاله...
— مرسام بیا بریم بر*ق*صیم من که کسی و ندارم
— مثلاً خاله دامادیا.. برو به مهمونا برس
— مگه تو دهه ی 50 موندی. مگه نمیبینی؟ این جا خودش مجهزه به همه چیز
مامانتم با سوگند (مامان پوریا) و دارن حرف میزنن
— من با زامبیا نمیر*ق*صم
صدای نفس نفس زدن عصیش به گوشم خورد...
دستشو گرفتم و گفتم:
— خاله جون غلط کردم بیا بریم بر*ق*صیم...
آهنگ شادی گذاشته بودن و همه وسط بودن.. کلی ر*ق*صیدیم و مسخره
بازی درآوردیم... وسط ر*ق*صیدن بودیم یکو همه چراغا روشن شدن و زنا و
دخترها به سمت در ورودی رفتن و شروع کردن به جیغ و هو کشیدن..
خاله سوگند و مامان مهتاب اسفند دود کردن و میرفتن سمت در ورودی..
خاله سارا جیغی کشید و دستم کشید...
— وای اومدن بدو بریم
به همراه خاله سارا رفتم سمتشون... آهنگ شاد خارجی گذاشتن..
پوریا و مهتاب باقیافه خندون اومدن داخل...

میتونم بگم خوشگل ترین و بهترین عروس و دامادایی که دیده بودم.. پوریا پیرهن مشکی و کت و شلوار تقریبا شیری رنگ و جذب.. که اندام و هیكل عالیش توی چشم خورد.. موهای بلندش یک ور ریخته بودن... توی یک جمله عالی بود..

واما مهتاب... مهتابی که همیشه جذاب بود مثل فرشته ها شده بود لباس عروس فوق العاده خوشگل. خیلی بهش میومد.. بالا تنش نقش خیلی زیبایی داشت و پایین تنه خیلی پف بود. از جنس تور... خیلی ناز شده بود... لبخند روی لب هر دو بود و به همه سلام میکردن... کم کم از اطرافشون دور شدن و به سمت جایگاهشون رفتن... توی مسیری که میرفتن از بالا گل برگ های رنگارنگ روی سرشون میریخت....

چراغا رو که روشن کرده بودن بهتر میشد تالارو دید... سقف با نقره ترین کرده بود... نور که بهشون برخورد میکرد نور خیلی خوشگلی پخش میکردن.. گوشه ی سمت چپ تالار یک قسمت بود که هر چی میخواستی میتونستی سفارش بدی از جمله مشروب، ویسکی... آبمیوه.. قهوه و انواع نوشیدنی... چندتا دختر پسر اونجا بودن... بیخیال شدم و به سمت عروس داماد رفتم... با دیدن من هر دو لبخند زدن... رفتم سمت پوریا.. بلند شد و ب*غ*لش کردم. در گوشش گفتم:

— من خیلی تو رو اذیت کردم... خیلی واسه من زحمت کشیدی میتونم بگم بعداز بابک نداشتی آب تو دلم تکون بخوره... واقعاً ازت ممنونم... خیلی خوشحالم به عشقت رسیدی .. برات آرزوی بهترینا رو دارم..

از ب*غ*لم بیرون اومده و گفت:

— من هر کاری کردم وظیفم بوده.. هنوزم هر کاری از دستم بر بیاد واست انجام میدم.. نوکرتم هستم...

— عزیز منی تو پسر

رو کردم به مهتاب که با لبخند ملوسش بهم نگاه میکرد بلند شد...

— ایشالله به پای هم پیر بشید..

— ممنونم از شما.. منم امیدوارم شما به عشقتون برسید

لبخند تلخی زدم و تشکر کردم... یکو پوریا رو صدا زدو مجبور شد بره...

من و مهتاب تنها موندیم.. سرشو پایین انداخته بود...

— مهتاب؟

آروم سرشو بالا آورد.. تو چشماش

اشک حلقه زده بود...

— امشب بهترین شب زندگيته با گريه هات خرابش نکن..

لبخندی زد و سرشو تکون داد...

— لياقت بهتريناهست من لياقت تو رو نداشتم اميدوارم پوريا لياقتت داشته

باشه

با صدای آرومی گفت:

— ممنون

پوریا اومد و گفت:

— عه چرا اینجا ایستادید بیایید بریم بر*ق*صیم

دستمونو گرفتو برد وسط پیست...

اون شب خیلی بهم خوش گذشت تا قبل ساعت ...12

وقت شام رسید... شام و گرفتیمو روی میز نشستیم...

شامو خوردیم... خیلی خسته شده بودم با خاله رفتیم ق سمتی که نو شیدنی

میدادن... خاله قهوه سفارش داد منم ویسکی.. سفارشو آوردن حرف میزدین و

میخندیدیم.. جام دومم خوردم. میخواستم جام سوم رو بخورم که پوریا اومد

سستم

— مرسام بیا کارت دارم

— بذار این جامم تموم کنم بعد میام

— نه همین الان بیا سریع

یک نفر میخواد ببینت

— منو؟ کی هست؟

— خوب باشو بیا تا ببینیش.

گیج بلند شدم دنبالش رفتم... یک جایی پله میخورد و به اتاق بالا وصل

میشد... رفتیم بالا و پشت در یک اتاق ایستادیم...

گیج بهش نگاه کردم و گفتم:

— خوب این جا اومدیم چیکار...

— بین مرسام من هر کاری از دستم بر میومد کردم... حالا هم خودت حرفاتو بهش بزن و قانعش کن

اینو گفت و رفت پایین.. واقعاً منظورش و نفهمیدم.. آخه ینی چی؟
درو باز کردم و رفتم داخل... یک دختر پشت من روی صندلی نشسته بود...
رفتم نزدیک... اون ویسکی روم تأثیر گذاشته بود و نمیذاشت فکر من کار کنه..
اینجا چه خبره...

از رو صندلی بلند شد و به سمت من چرخید... واسم گنگ بود.. مبهم بود...
— این ... ای..ن... مارال؟ مارال خودتی؟

با قدم های آروم اومد سمتم... به قیافه ش میخورد جدی باشه...
باورم نمیشد که دوباره دیدمش.. هر لحظه چشاش بهم نزدیک تر میشد ولی
دیگه مثل قبل عشقی توش نبود...

نزدیکم اومد و ایستاد.. بغض گلو مو گرفت...

— چرا این دختر اینقدر باید به من آرامش بده... وای وای پوریا ممنونت

م

دهنمو باز کردم و گفتم:

— مارال.. مارال واقعاً نمیدونم چی بگم.. من من خیلی خیلی دوست دارم
بخدا بهم آرامش میدی..

ولی باز همون جدیت خود شو داشت.. بهم زل زده بود انگار منتظر تو ضیح بود..

— بین مارال تو داری اشتباه فکر میکنی اون روز...

نذاشت حرفمو کامل بگم... انگشت اشارشو نزدیک لبم آورد و گفت:

— هیش...

— ولی مارال بذار...

— نمیخواه چیزی بگی خودم همه چیزو میدونم...

لبخندی زدمو گفتم:

— یعنی میدونی قضیه چی بوده؟

سرشو به نشونه مثبت تکان داد...

-خب... خب. پس عالی شد...

دستاشو گرفتم و گفتم:

— خیلی میخوامت مارال.. خیلی

دستاشو از تو دستم کشید بیرون و خیلی صریح گفت:

— ولی من هیچ حسی بهت ندارم...

مُرد... دیگه رفت... احساسو میگویم... مُرد و نابود شد... پودر شد... از بین رفت...

— من از اولش هیچ حسی بهت نداشتم نمیدونم چیکار کردم که تو فکر کردی منم تو رو دوست دارم
آقای راد اگه من اومدم شرکت شما فقط و فقط بخاطر انجام وظیفه بود وظیفه میدونستم پیام بهت بگم هیچ حسی بهت ندارم تا بخاطر من این قدر بدو بدو نکنی

من واقعا شرمندم که کاری کردم که شما فکر کنی دوستون دارم
از قضیه اون روز تو شرکت هم خبر ندارم و نمیخوامم خبردار باشم چون اصلا به من مربوط نیست زندگی شما به خودتون مربوطه
آقا پوریا اومد از من خواهش کرد که بخاطر روز عروسیش که شده پیام و بذارم شما حرفاتونو بنید اومدم که خودمم حرفامو بزنم و سوءتفاهم هارو

رفع کنم... حالا هم که حرفامو زدم اگه باعث ناراحتیتون شدم از ته قلب عذر
میخوام

لبخندی زدو گفت:

— موفق باشید

و رفت.. همه احساس و قلبمو با خودش برد...

دیگه حتی بغضمم نگرفت... حتی دلمم نگرفت.. چون دلی واسم نمونده
غروری واسم نمونده بود... در واقع دیگه هیچی واسم نمونده بود...
فقط جسمی بی حس واسم مونده بود... سر به زیر رفتم بیرون... از پله ها
آروم رفتم پایین.. خاله سارا اومد جلوم وگفت:

— مرسام این دختره کی بود؟ اومد پایین و رفت پوریا هم رفت دنبالش

اصلا انگار تو این دنیا نبودم

سر به زیر رفتم بیرون دیگه هیچی نمیفهمیدم نه صدایی و نه چیزی میدیدم
رفتم وسوار ماشین شدم...

خالی از هر چیزی.. ما شینوروشن کردم و حرکت کردم.. سیگار واز داشبورده
بیرون آوردم و روشش کردم

— بهتره برم جایی که این احساس شروع شد برم اونجا و احساسی که تو
وجودم مونده و خالی کنم

میدونستم دیگه هیچی واسم مثل روز اول نمیشه میشم یک آدم کوکی

آهنگو پلی کردم و دستمو از ماشین بیرون بردم..

— نمیری از ذهنم بیرون نمیری از ذهنم

بیرون

فرقی نداره هر جا که باشم توی خونه یا که تو خیابون نمیری از ذهنم بیرون
با این که میدونم داری یک جایی خوش میگذرونی با اون... نمیری از ذهنم
بیرون

فریاد زدم: باید از ذهنم بری

لعتنی نابودم کردی

_____ تازگیا اینو فهمیدم که تو به من علاقه نداشتی اصلا دیگه از همه چی خستم.. تو هم اضافه شدی به اونایی که همیشه دلمو شکستن دیگه از همه چی خستم

من از خودم از تو خستم چشمامو رو عشقت بستم بدون همه چی تمومه هر چی که بین ما بوده.. خیلی واسم سخته و واسم زوده که تو رو پاک از یادم. بدون که دیگه از دست دادی همه چیتو. فرقی نداره دیگه با تو یا بی تو... میگذره روزای این آدم...

بدون کفش و پاره‌نه از ماشین پیاده شدم... پاهامو روی ماسه‌های نرم و لطیف گذاشتم...

برای کشتن احساسم این چیزا لازم بود... رفتم جلوتر و پاهامو توی آب دریا گذاشتم... تمام وجودم یخ کرد...

-- حالا دیگه این و فهمیدم که تو علاقه ای به من نداشتی اصلا... دیگه از همه چی خستم... تو هم اضافه شدی به همه اونایی که دلمو شکستن. دیگه از همه چی خستم...

من از خودم از تو خستم.. چشمامو روی عشقت بستم..

— نه انگار واقعیتہ.. یعنی؟ آرہ؟

برگشتمو صورت پریشون و خیس مارالو دیدم...

بهم نگاه میکرد و حق میزد...

باز دلم داشت زیر و رو میشد... سرشو گرفتم و گفتم:

— مارال این دفعه دروغ نیست؟ این دفعه راست میگی؟ آره...

با گریه سر شو تکون دادو منوب*غ*ل کرد... سرش رو روی سینم گذاشت و

دستاشو دور کمرم حلقه کرد.. با گریه گفت:

— وای مرسام وای عشقم منو ببخش منو ببخش که بهت دروغ گفتم و دلتو

شکستم من فکر کردم با اون دختره رابطه داشتی پوریا اومد دنبالمو قضیه رو

گفت.. وقتی حقیقتو فهمیدم دیر بود تو نبودى حالت گفت

بدون هیچ حرفی رفتی.. پوریا گفت میای اینجا حدس میزد...

نذاشتم حرفشو ادامه بده از ب*غ*لم بیرونش کردم.

دوتا دستاشو گرفتم و گفتم:

— اگه میدونستی گریه هات چجوری منو نابود میکنه گریه نمیکردی

پیشونیشو ب*و*سیدم وب*غ*لش کردم..

— خیلی میخوامت مارالم

حلقه دستاشو تنگ تر کرد وگفت:

من بیشتر میخوامت زندگیم...

بهترین شب زندگیم بود.. خیلی خوشحال بودم..

احساس کردم میلرزه

— سرده خانمی؟

— آره خیلی

زیر پاهاشو گرفتم وب*غ*لش کردم.. دستاشو دور گردنم حلقه زد و... زل زدم

تو چشاش و گفتم:

— این چشای جادوویت منو دیوونه کرده دیوونه

ب*و*سه ای روی چشاش زدم و بردمش تو ماشین. بخاری رو روشن کردم تا

یکم گرم بشه. خودم خیس خیس بودم ولی واسم مهم نبود... یکم دیگه حرف

زدیم ولی بعد متوجه شدم که خوابش برده...

گو شیمو بیرون آوردم و به پوریا پیام دادم که چپیده تا خیالشون راحت باشه..
بعدشم به صورت معصوم و ناز مارال زل زدم..
هر چه نگاهش میکردم خسته نمیشدم..
ساعت حدود 4:15 دقیقه صبح بود چشماشو باز کرد و بادیدن من لبخند زد..

— خوب خوابیدی خانمی؟

— آره عشقم بهترین خوابی که داشتم الان بوده دیگه خیالم راحت که دارم...

— مال خودمی..

یک نگاه به بیرون کردم و گفتم:

— نزدیکه طلوع آفتاب میخوای بریم ببینی

— آره آره بریم

پیاده شدم که یکو یادم به گیتار افتاد

همیشه گیتارمو تو ماشین نگه میداشتم گیتارو برداشتم و رفتم روی ماسه ها نشستیم... گیتارو گرفتم دستم و شروع کردم به زدن مارال سرشوروی شونم گذاشت... منم شروع کردم به خوندن حرفای دلم...

-- تو شبیک هیچکسی نیستی.. عاشقی و بی هواسی.. ریشه کردی تو وجودم تو یک بیماری خاصی. یادگاریم ندارم هیچی از تو جا نمونده. هیچکسی بارفتن با هیچکس این جوری تنها نمونده...
اعتیاد من به چشمت راه درمونی نداره هیچیو بی تو نمیخوام بگو این بارون نباره خوابی یا بیداره چشمت نفسم میگیره برات کاش یبار می گفتم بهت جوئه منی جونم فدات..

شروع کردم به گیتار زدن... بارون نم نم شروع به باریدن کرد..

مارال صورتمو ب*و*سیدوب*غ*لم کرد... گیتارو زمین گذاشتم و بلند شدم.. مارال روبه روم ایستاد وبهم زل زد... دو طرفه صورتشو گرفتم و گفتم:

___ کاش هیچ کدوم از اینا خواب نباشه.. من برای رسیدن به این روز خیلی سختی کشیدم

لبامو به لباش نزدیک کردم و تو خودم حلش کردم... طلوع آفتاب دیدنی بود...
ب*غ*لش کردم و بردمش تو هوا... با صدای بلندی گفتم:

— تویی طلوع زندگی من

پایان 95/10/13

ساعت 19

با تشکر از پریسا بانو عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا